

دانلود کتاب



ما تمامش می کنیم

نویسنده : کالین هوور

ما تمامش می کنیم

نویسنده: کالین هوور

ترجمه‌ی ساناز کریمی

برای پدرم، که با همه‌ی وجود تلاش کرد بدترین نباشد.
و برای مادرم، که باعث شد هرگز بدترین چهره‌ی پدرم را نبینیم.

نویسنده

فصل اول

وقتی پاهامو دو طرف لبه‌ی پشت‌بوم می‌ذارم و این‌جا می‌شینم و از طبقه‌ی دوازدهم به خیابونای بوستون^۱ نگاه می‌کنم، نمی‌تونم به چیزی جز خودکشی فکر کنم.

البته خودکشی خودم نه. اون قدر زندگی‌م رو دوست دارم که تا آخرین نفس ادامه‌ش بدم. توجهم بیش‌تر به آدم‌های دیگه‌س و این‌که چه‌جوری سرانجام تصمیم می‌گیرن به زندگی‌شون خاتمه بدن، این‌که هیچ از کارشون پشیمون می‌شن؟ تو لحظه‌ی بعد از پریدن و به ثانیه قبل از تصمیم‌گیری‌شون، باید ذره‌ای پشیمونی تو اون سقوط آزاد و کوتاه باشه. این‌که وقتی زمین به سمت‌شون یورش می‌یره، بهش نگاه می‌کنن و فکر می‌کنن: «ای لعنتی! این ایده‌ی خوبی نبود.»

یه جورایی فکر می‌کنم نه.

خیلی به مرگ فکر می‌کنم. خصوصاً امروز، با توجه به این‌که - دوازده ساعت پیش - یکی از تأثیرگذارترین مرثیه‌هایی رو که مردم پلاتورای ایالت مین^۲ تا به حال شاهدش بودن، تو مجلس ترحیم خوندم. خیلی خب، شاید تأثیرگذارترین نبود، اما به راحتی می‌تونست افتضاح‌ترین محسوب شه. فکر می‌کنم به این بستگی داره که از مادرم بپرسید یا از من. مادرم که احتمالاً از امروز به بعد برای یه سال تموم با من حرف نمی‌زنه.

اشتباه برداشت نکنین. مدحی که خوندم اون قدر تمام و کمال نبود که تاریخ‌ساز شه، مثل همونی که بروک شیلدرز^۳ تو خاک‌سپاری مایکل جکسون خوند یا اونی که خواهر استیو جابز^۴ خوند. یا برادر پَت تیلمن^۵، اما در نوع خودش فوق‌العاده بود.

اولش هول کرده بودم. گذشته از همه‌چی، خاک‌سپاری آندرو بلوم^۶ بزرگ بود. شهردار محبوب زادگاهم پلاتورا تو ایالت مین و مالک موفق‌ترین آژانس املاک شهر. همسر جنی بلوم^۷ بسیار محبوب، معتبرترین استادیار کل پلاتورا. پدر لی لی^۸ بلوم، همون دختر عجیب‌غریب با موهای قرمز پریشون که زمانی عاشق یه پسر آس‌وپاس شد و آبروی کل خانواده‌ش رو برد.

اون دختر خودمم. من لی لی بلوم هستم. آندرو پدرم بود.

به محض خوندن متن قدردانی از پدرم، با پرواز مستقیم به بوستون برگشتم و رفتم بالای اولین ساختمونی که پیدا کردم. دوباره باید بگم، نه به این خاطر که قصد خودکشی داشتم. هیچ قصد و نیتی از اومدن روی این پشت‌بوم نداشتم. فقط خیلی به هوای تازه و سکوت نیاز داشتم. یعنی یه چیزی مثل به درک! چیزی که نمی‌تونم از آپارتمانم تو طبقه‌ی سوم بهش برسم. اون‌جا به پشت‌بوم دسترسی ندارم و یه هم‌اتاقی دارم که از شنیدن شعرخوندن

خودش لذت می‌برد.

هرچند چیزی از این که این بالا چقدر هوا سرد می‌شه، نگفتم. غیرقابل تحمل نیست؛ ولی تحملش راحت نیست. دست کم می‌تونم ستاره‌ها رو ببینم. پدری از دست‌رفته و هم‌اتاقی رو اعصاب و متن‌های قدردانی سؤال برانگیز خیلی هم ناخوشایند به نظر نمی‌آید، وقتی آسمون شب اون قدر صاف باشه که بشه عظمت عالم رو خوب حس کرد.

عاشق لحظه‌ایم که آسمون بهم حس کم‌اهمیتی می‌ده.

امشب دوست دارم.

خیلی خب... بذارین این جمله رو به جور دیگه بگم تا با فعل گذشته احساساتم رو بهتر بیان کنه.

امشب دوست داشتم.

اما متأسفانه برای من، در به‌سختی باز شد. انتظار دارم پله‌ها آدمو پرت کن رو پشت‌بوم. دوباره در محکم بسته می‌شه و قدم‌های تند از کف چوبی می‌گذرن. حتا به خودم زحمت نگاه کردن هم نمی‌دم. هر کی باشه به احتمال خیلی زیاد متوجه‌ی من این پشت نمی‌شه که سمت چپ در، پاهامو از دو طرف آویزون کردم. اون قدر شتاب‌زده پیداش شد که تقصیر من نیست، اگه گمون کنه جز خودش کسی این‌جا نیست.

زیرلب آهی می‌کشم. چشمامو می‌بندم و سرمو به دیوار گچی پشتم تکیه می‌دم. به کل عالم بدویبراه می‌گم که این لحظه‌ی خلوت و آرام منو از زیر پام می‌کشه. کم‌ترین کاری که امروز دنیا می‌تونه واسه من انجام بده اینه که مطمئنم کنه این آدم به زنه، نه مرد. اگه قراره برام مهمون بیاد، ترجیح می‌دم جنس مونث باشه. من نسبت به جنتم قوی‌م و احتمالاً بیش‌تر مواقع می‌تونم از پس خودم بریام؛ ولی الان راحت‌تر از اونیم که بخوام نصف‌شب رو پشت‌بوم با یه مرد تنها بشم. شاید از ترس امنیتم دلم بخواد از این‌جا برم؛ ولی واقعاً مایل نیستم. برم. همون‌طور که قبلاً هم گفتم... راحت.

بالاخره می‌ذارم چشمام سرتاپای سایه‌ای رو که روی لبه دولا شده، برانداز کنن. از قضا شکی نیست که مذکره. با این که روی لبه خم شده، می‌تونم بگم قدبلنده. چهارشونه‌بودنش تضاد زیادی داره با طرز عاقلانه‌ای که سرشو نگه داشته. به‌سختی می‌تونم بالا‌پایین رفتن کمرشو تشخیص بدم، وقتی نفس‌های سنگین‌شو تو سینه می‌ده و بعد به زحمت اونارو می‌فرسته بیرون.

به نظر می‌آد شکست عاطفی خورده. تو فکر اینم که بلند صحبت کنم یا صدامو صاف کنم تا بدونه تنها نیست؛ اما بین فکر و انجام این کار گیر کردم که چرخ می‌زنه و لگد می‌زنه به یکی از صندلی‌های پشت سرش تو پاسیو.

با صدای کشیده‌شدنش رو زمین به خودم می‌لرزیم؛ ولی انگار حتا حواسش نیست یکی دیگه کنارشه. دست از

لگدزدن بر نمی‌داره. پشت سر هم به صندلی لگد می‌زنه. صندلی به جای شکستن زیر فشار کم‌توان لگدش، فقط ازش دور و دورتر می‌شه. جنس صندلی باید پلیمر باشه.

یه بار دیدم ماشین پدرم از پشت خورد به یکی از میزای پلیمر پاسیو و این خودش یه جوک عملی بود. سپر ماشینش قُر شد؛ ولی یه خش هم روی میز نیفتاد.

این مرد لابد فهمیده زورش به همچین جنس باکیفیتی نمی‌رسه! چون بالاخره دست از لگدزدن بهش برمی‌داره. حالا بالای سر صندلی ایستاده و دستای مشت شده‌ش رو به کمرش زده. راستشو بخوابین، یه کمی حسودی‌م شد. این آدم این جاس، مثل یه قهرمان خشم خودشو سر وسایل پاسیو خالی می‌کنه. واضحه روز مزخرفی داشته، مثل من، اما با این تفاوت که من خشمو می‌ریزم تو خودم تا جایی که بروزش می‌شه خشم خاموش. این مرد درست و حسابی خودشو خالی می‌کنه.

باغبونی راه خالی کردن خشم من بود. هر بار تحت فشار بودم فقط می‌رفتم حیاط. پستی و دونه‌دونه علفای هرزی رو که به چشم می‌خورد، می‌کندم؛ اما از دو سال پیش که اوادم بوستون، حیاط پستی ندارم یا پاسیو یا حتا علفای هرز.

شاید لازمه یه صندلی پلیمری واسه پاسیو بخرم.

کمی بیش‌تر به این مرد خیره می‌شم. به این فکر می‌کنم، می‌خواد از جاش تکیه‌خوره یا نه؟ همون جور اون جا ایستاده و زل زده به صندلی. دیگه دستاشو مشت نکرده. اونا رو زده به کمرش و تازه می‌فهمم که آستین پیرهنش برای بازوهاش خیلی اندازه نیست. پیرهن روی جاهای دیگه‌ی بدنش خوب و ایستاده؛ ولی بازوهاش خیلی بزرگن. شروع می‌کنه به گشتن جیش تا چیزی رو که دنبالشه، پیدا می‌کنه و - با حالتی که مطمئنم شاید تلاشی برای خالی کردن بیش‌تر خشمش باشه - سیگاری رو که با ماری جوانا پر کرده، روشن می‌کنه.

بیست‌وسه ساله، کالج رفتم. نمی‌خوام به خاطر نیازش به پک‌زدن به این سیگار توی خلوت، هیچ قضاوتی راجع بهش بکنم؛ اما نکته این جاس اون توی خلوت نیست. فقط هنوز اینو نفهمیده.

یه پک طولانی به سیگارش می‌زنه و دودش رو می‌ده تو ریه‌هاش و کم‌کم برمی‌گرده سمت لبه. وقتی دود رو بیرون می‌ده، متوجه‌ی من می‌شه. لحظه‌ای که چشم‌تو چشم می‌شیم، می‌ایسته. منو که می‌بینه هیچ اثری از شوکه شدن یا اشتیاق تو نگاهش نیست. تقریباً سی متر باهام فاصله داره؛ اما نور ستاره‌ها اون قدر هست که بتونم چشماشو ببینم که آروم داره سرتاپای منو واریسی می‌کنه، بدون این که بشه از نگاهش چیزی رو خوند. این آدم می‌دونه چطوری ورق‌های بازی رو تو دستش نگه داره که نتونی دستش رو بخونی. نگاهی خیره تو چشمای ریزکرده‌ش

داره و لباسو سفت بسته و کشیده. مثل نسخه‌ی مرد تصویر مونا لیزا.

می پرسه: «اسمت چیئه؟»

صداش دلمو می لرزونه. این خوب نیس. صدا باید از گوش اون طرف تر نره؛ اما بعضی وقتا - و درواقع به ندرت - صدایی از گوشم نفوذ می کنه و تو کل بدنم طنین می ندازه. صدای اون این مدلیه. بم، محکم و یه کمی نرم شبیه مخمل.

وقتی جوابی ازم نمی شنوه، سیگارو سمت لبش می بره و یه پک دیگه بهش می زنه.

بالاخره می گم: «لی لی.» از صدای خودم متنفرم. ضعیف تر از اونیه که از این جا حتا تا دم گوشش برسه. خیلی ضعیف تر از اونیه که درونش طنین بندازه.

یه کم چونه‌ش رو می ده بالا و سرشو سمت من برمی گردونه. «می شه از این جا بری پایین لی لی؟»

تا قبل از گفتن این حرف، متوجهی حالت بدنش نشده بودم. الان صاف ایستاده. حتا می شه گفت سفت و سخت. تقریباً انگار نگرانه نکنه بیفتم. نمی افتم. این لبه دست کم سی سانته و بیش تر بدنم روی پشت بومه. قبل از این که بیفتم، می تونم راحت خودمو نگه دارم. نیازی به گفتن نیست که جهت باد هم موافق منه.

یه نگاه به پاهام می ندازم و دوباره به اون نگاه می کنم. «نه. ممنون. همین جایی که هستم، کاملاً راحتم.»

یه کم روشو برمی گردونه، طوری که انگار نمی تونه مستقیم تو چشمام نگاه کنه. «لطفاً بیا پایین. هفت تا صندلی خالی این جا هست.» با وجود استفاده از کلمه‌ی "لطفاً" لحنش بیش تر دستوره.

تصحیحش می کنم. «تقریباً شیش تا.» با این حرف بهش یادآوری می کنم که همین چند لحظه پیش تلاش کرد، یکی شونو از بین بیره. مزاح توی جواب منو نمی خونه. وقتی از دستوراتش سرپیچی می کنم، چند قدم نزدیک تر می آد.

دوباره بهم اشاره می کنه پیام پایین. «تقریباً هفت سانت یا افتادن تو یغل فرشته‌ی مرگ فاصله داری. واسه یه روز به قدر کافی تجربه‌ی این کارو داشتم. بهم استرس می دی. بگذریم که داری سرخوشی م رو خراب می کنی.»

پشت چشمم رو نازک می کنم و پاهامو تاب می دم. می برم پایین و دستامو با شلوار جینم پاک می کنم. «خدا نکنه یه سیگار ماری جوآنا حروم شه.» وقتی سمتش می رم، می گم: «بهتر نیس؟»

نفس عمیقی بیرون می ده. انگار دیدن من روی لبه واقعاً باعث شده نفسشو حبس کنه. از کنارش رد می شم تا واسه دیدن منظره‌ی بهتر برم اون طرف پشت بوم و وقتی این کارو می کنم، متأسفانه نمی تونم بامزه بودنش رو ندید بگیرم.

بامزه نه. توهين آميزه.

اين مرد زيباس. ناخون‌های کوتاه و تميزی داره. مثل اين که دستش به دهنش می‌رسه. به نظر می‌آد چند سال از من بزرگ‌تره. وقتی نگاهش منو دنبال می‌کنه، گوشه‌ی چشمش خط می‌افته و انگار گوشه‌های لبش افتاده‌س، حتا وقتی اونا رو پایین نمی‌ده. وقتی به اون طرف ساختمون که بالای خیابونه می‌رسم، به جلو خم می‌شم و خیره می‌شم به ماشینای پایین. اين جوری سعی می‌کنم نشون ندم اون واسه‌م جذابه. حتا از روی مدل موهاش می‌تونم بگم از اون مرداییه که هر کسی شیفته‌شون می‌شه و من نمی‌خوام عزت نفسو تقویت کنم. نه به اين خاطر که هر کاری کرده تا بهم بفهونه، یکی دیگه رو داره. بلکه واسه‌ی پیرهن ساده‌ی بربری‌ای که پوشیده و نمی‌دونم تا حالا کسی که بتونه پیرهن بربری بخره، بهم توجه داشته یا نه.

پشت سرم صدای نزدیک شدن قدم‌هاش رو می‌شنوم و بعد اون تکیه می‌ده به لبه‌ی کنار من. وقتی به پک دیگه به سیگارش می‌زنه، زیرچشمی نگاه می‌کنم. بعد سیگارشو به من تعارف می‌کنه؛ ولی با تکیه دادن دستم تعارفش رو رد می‌کنم. کنار اين مرد آخرین چیزی که بهش نیاز دارم تحت‌تأثیر موادبودنه. صداس به نوبه‌ی خودش مثل ماده. به جورایی دلم می‌خواد دوباره بشنومش. واسه همین که ارزش سؤال می‌پرسم.

«خب. اون صندلی چیکار کرد که اين قدر عصبانی شدی؟»

بهم نگاه می‌کنه. اين بار طوری که انگار واقعاً به من نگاه می‌کنه. نگاهش می‌افته تو چشمم و فقط خیره می‌مونه. سخت، انگار همه‌ی اسرارم درست روی صورتم هستن. تا حالا چشمایی به تیرگی چشمش ندیدم. شایدم دیدم؛ ولی اين تیره‌تر به نظر می‌آد، وقتی متعلق به چنین موجود مبهوت‌کننده‌ای هستن. جواب سؤالو نمی‌ده؛ اما جلوی کنجکاوی من به اين سادگیا کم نمی‌آره. اگه اون وادارم می‌کنه از روی به لبه‌ی به اون آرومی و راحتی پیام پایین. پس انتظار دارم با جواب دادن به سؤالایی که از سر فضولیه سرگرم کنه.

می‌پرسم: «به زن بود؟ قلبتو شکست؟»

با اين سؤال کمی می‌خنده. «کاشکی مشکلاتم به پیش‌پاافتادگی مسائل عاطفی بودن.» به دیوار تکیه می‌ده تا روبه‌روی من باشه. «کدوم طبقه زندگی می‌کنی؟» انگشتاش رو لیس می‌زنه و ته‌سیگارش رو بین انگشت شست و سبابه‌ش فشار می‌ده و بعدش اونو توی جیبش می‌ذاره. «قبلاً ندیدمت.»

«چون من اين جا زندگی نمی‌کنم.» به سمت آپارتمان اشاره می‌کنم و می‌گم: «اون ساختمون بیمه رو می‌بینی؟»

وقتی به سمتی که اشاره می‌کنم نگاه می‌کنه، چشماش ورز می‌کنه و می‌گه: «اوهوم.»

«من تو ساختمون کناری‌ش زندگی می‌کنم. کوتاه‌تر از اونیه که از اين جا بشه دید. فقط سه طبقه‌س.»

دوباره رویه روی منه. آرنجشو گذاشته روی لبه. «اگه اون جا زندگی می کنی، این جا چیکار می کنی؟ دوست پسرت این جاست یا یه چیز دیگه؟»

یه جورایی نظرش باعث می شه احساس حقارت کنم. حرفش بیش از حد ساده بود - یه متلک ناشیانه - از قیافهش معلومه حرفه ای تر از ایناس. باعث می شه فکر کنم متلک های پیچیده تر رو می ذاره واسه زنایی که در نظرش ارزش دارن.

بهش می گم: «پشت بوم خوبی دارین.»

یکی از ابروهاشو می ده بالا. منتظر توضیح بیش تره.

«دلم هوای تازه می‌خواست. به جایی واسه خلوت با خودم. گوگل ارث^۱ رو آوردم بالا و نزدیک‌ترین آپارتمانی که روی پشت‌بومش پاسیوی قابل قبولی داشته باشه، پیدا کردم.»

با لبخند بهم نگاه می‌کنه، می‌گه: «کم کمش آدم مقتصدی هستی، خصلت خوبیه. کم کم؟»

سرمو به نشونه‌ی تایید تکون می‌دم؛ چون مقتصدم و این خصلت خوبیه.

می‌پرسه: «چرا دلت هوای تازه می‌خواست؟»

چون امروز پدرمو دفن کردن و به مدح افتضاح برای یادبودش خوندم و حالا انگار نفسم بالا نمی‌آد.

دوباره رومو برمی‌گردونم سمت خیابون و نفسی می‌کشم. «می‌شه چند لحظه حرف نزنیم؟»

به نظر می‌آد با دعوتم به سکوت به نفس راحت می‌کشه. روی لبه خم می‌شه، یکی از دستاشو آویزون می‌کنه و زل می‌زنه به خیابون. چند لحظه تو همین حالت می‌مونه و من تمام مدت بهش خیره می‌مونم. احتمالاً می‌دونه بهش زل زدم؛ ولی به نظر نمی‌آد پراش مهم باشه.

می‌گه: «ماه پیش به مرد از این بالا افتاد پایین.»

اذیت می‌شم که به خواسته‌م برای سکوت احترام نداشت؛ ولی به جورایی مشتاق شدم.

«اتفاقی بود؟»

شونه‌هاشو بالا می‌ندازه. «هیچ‌کی نمی‌دونه. آخرای غروب اتفاق افتاد. همسرش گفت داشته شام درست می‌کرده و اون بهش می‌گه می‌آد این بالا تا از غروب خورشید چند تا عکس بندازه. عکاس بود. فکر می‌کنن روی لبه خم شده بوده تا از خط افق عکس بگیره و لیز می‌خوره.»

به لبه نگاه می‌کنم. به این فکر می‌کنم چطور می‌تونه به نفر خودشو تو موقعیتی قرار بده که اتفاقی بیفته پایین، اما بعدش یادم می‌آد همین چند دقیقه پیش پامو گذاشته بودم اون طرف پشت‌بوم.

«وقتی خواهرم ماجرا رو برام تعریف کرد، تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم این بود که عکسشو گرفته یا نه. امیدوار بودم دوربینش باهاش نیفتاده باشه؛ چون اون وقت دیگه سر هیچ‌و بوج افتاده پایین، می‌دونم؟ به خاطر عشقت به عکاسی بمیری؛ ولی آخرین عکسی رو که به قیمت جونت تموم شده، نندازی؟»

از فکرش خنده‌م می‌گیره، با این که شک دارم باید بخندم یا نه. «تو همیشه همون چیزی رو که تو ذهنت می‌گذره، موبه‌مو تعریف می‌کنی؟»

شونه بالا می‌ندازه. «نه برای اکثر مردم.»

با این حرفش لبخند می‌زنم. با وجودی که منو نمی‌شناسه، از این که به هر دلیلی توی نظرش جزء اکثریت محسوب نمی‌شم، خوشحالم می‌کنه.

از پشت به لبه تکیه می‌ده. دست به سینه می‌شه. «اهل این جایی؟»
سرمو تکون می‌دم. «نه. بعد از این که کالج تموم شد از مین اومدم این جا.»
بینی‌ش رو چین می‌ندازه. یه جورایی تحریک‌آمیزه، تماشای این مرد که - پیرهن بربری تیشه با مدل موی دوپست دلاری‌ش - شکلک درمی‌آره.

«با این حساب تو دوزخ پوستونی؟ باید خیلی مزخرف باشه.»
ازش می‌پرسم: «منظورت چیه؟»

یه طرف لبشو بالا می‌ده. «توریستا باهات مثل افراد بومی رفتار می‌کنن، بومیا مثل توریست.»
می‌خندم: «والای این توصیف خیلی دقیقه.»
«دو ماهه این جام. هنوز وارد دوزخ نشدم پس اوضاع تو از من بهتره.»
«برای جی اومدی پوستون؟»

پاشو آروم می‌کوبه زمین و می‌گه: «برای تخصصم. خواهرم این جا زندگی می‌کنه. درواقع، درست زیر این سقفی که روش هستیم، بایه پوستونی که خدای تکنولوژی، ازدواج کرد و کل طبقه‌ی آخرو خریدن.»
به پایین نگاه می‌کنم. «کل طبقه‌ی آخر؟»

سرتکون می‌ده. «حرومزاده‌ی خوش‌شانس تو خونه کار می‌کنه. حتا لازم نیست لباسای راحتی‌شو دربیاره و درآمد سالانه‌ش هفت رقمیه.»

واقعاً هم حرومزاده‌ی خوش‌شانس!
«تخصص جی؟ شما پزشکین؟»

سرتکون می‌ده. «جراح مغز و اعصاب. کمتر از یه سال به پایان تخصصم موئده و بعد از اون رسماً تخصص می‌گیرم.»

خوش‌تیپ، خوش‌صحت و باهوشه و ماری‌جوآنا می‌کشه. اگه این سؤال آزمون استعداد تحصیلی (SAT) بود، می‌پرسیدم کدوم گزینه بی‌ربطه. «درسته پزشکام سیگار بکشن؟»

لبخند مغرورانه‌ای می‌زنه. «شاید نه، اما اگه توی موقعیتش خوش نگذرونیم، تعداد بیش‌تری از ما از این بالا می‌پرن پایین. می‌تونم اینو بهت قول بدم.» دوباره برمی‌گرده و به جلو نگاه می‌کنه و دستاشو می‌ذاره زیر چونه‌ش. الان

چشم‌اش بسته‌ن. انگار از برخورد باد به صورتش لذت می‌بره. بهش نمی‌آد تا این حد ترسناک باشه.

«می‌خوای چیزی رو بدونی که فقط بومیای این جا می‌دونن؟»

دوباره حواسش جمع من می‌شه و می‌گه: «البته.»

به سمت شرق اشاره می‌کنم. «اون ساختمونو می‌بینی؟ همونی که سقفش سبزه؟»

سرشو تکیه می‌ده.

«یه ساختمون پشتش هست توی خیابون ملچر». بالاش یه خونه‌ی ویلایی هست. مثل یه خونه که رسماً روی

پشت‌یوم ساخته شده. از خیابون معلوم نیست. این ساختمون این قدر بلند که بیش‌تر مردم از وجود این خونه خبر

ندارن.»

به نظر می‌آد براش جالب شده. «جدی؟»

سر تکیه می‌دم. «وقتی گوگل ارثو سرچ می‌کردم به چشم خورد و برای همین چکش کردم. ظاهراً سال ۱۹۸۲

مجوز ساخت گرفته. چقدر مزه می‌داده؟ زندگی تو یه خونه‌ی ویلایی بالای یه ساختمون.»

می‌گه: «کل پشت‌یوم می‌شه واسه خودت.»

به این فکر نکرده بودم. اگه مال من بود، می‌تونستم اون جا گل و گیاه بکارم. یه استفاده‌ای ازش می‌کردم.

می‌پرسه: «کی اون جاس؟»

«هیچ کی دقیق نمی‌دونه. یکی از رازهای بزرگ بوستونه.»

می‌خنده و بعد با کنجکاوی بهم نگاه می‌کنه. «یکی دیگه از رازهای بزرگ بوستون چیه؟»

«اسم تو.» به محض این که اینو می‌گم، با کف دست می‌زنم به پیشونی‌م. خیلی شبیه یه متلک چیپ بود. تنها کاری

که می‌تونم بکنم اینه که به خودم بخندم.

لبخند می‌زنه و می‌گه: «رایل، رایل کینکید؟»

آه می‌کشم و توهم می‌رم. «این اسم فوق‌العاده‌س.»

«چرا انگار از شنیدنش ناراحت شدی؟»

«چون حاضرم برای داشتن یه اسم فوق‌العاده هر کاری بکنم.»

«اسم لی‌لی رو دوست نداری؟»

سرمو کج می کنم و یکی از ابرو هامو بالا می دم. «فامیلی م... بلومه»^{۱۲}.

سکوت می کنه. می تونم حس کنم سعی می کنه دلسوزی ش رو نشون نده.

«می دونم. خیلی بده. اسم یه دختر دو ساله ی کوچولوئه، نه یه خانوم بیست و سه ساله.»

«دختر دوساله هم به هر سنی برسه، اسمش همین می مونه. اسم، چیزی نیست که بعد یه مدت برامون کوچیک

شه، لی لی بلوم.»

می گم: «و بدبختانه برای من کوچیک شده؛ اما چیزی که بدترش می کنه اینه که خیلی باغبونی رو دوست دارم.

عاشق گل و گیاه و کاشتنم. علاقه ی منه. همیشه یکی از آرزو هام بوده گل فروشی بزنم؛ ولی از این می ترسم که اگه

این کارو بکنم هیچ کی قبول نمی کنه که شور و اشتیاقم واقعیه. فکر می کنن خواستم اسم خودمو کم رنگ کنم و

درواقع گل فروشی شغل دلخواهم نبوده.»

می گه: «شاید این طوری فکر کنن؛ ولی مشکلش چیه؟»

«فکر کنم مشکلی نداره.» به خودم می آم، می بینم زیر لب می گم: «گل فروشی لی لی بلوم.» می بینم که لبخند

می زنه. ادامه می دم.

«واقعاً برای یه گل فروش اسم فوق العاده ای؛ ولی من کارشناسی ارشد بازرگانی دارم. این واسم آفت داره. به نظرت

این طور نیست؟ توی بزرگ ترین شرکت بازاریابی بوستون کار می کنم.»

جواب می ده: «مستقل کار کردن، آفت نداره.»

یکی از ابرو هامو بالا می دم. «مگه این که کارت نگیره.»

به نشونه ی موافقت سرشو تکون می ده. می گه: «مگه این که کارت نگیره. بگذریم لی لی بلوم دنباله ی اسم

کوچیکت چیه؟»

زیر لب آهی می کشم که مشتاقش می کنه.

«می خوای بگی بدتره؟»

سر تکون می دم و دستامو می دارم روی سرم.

«رُز؟»

دوباره سر تکون می دم. «بدتر.»

«ویولت؟»

رومو برمی گردونم و زیر لب می گم: «بلاسم»^{۱۳}.

یه لحظه سکوت می‌شه و با ملایمت می‌گه: «وای خدای من!»
«آره. بلاسم فامیلی مادرم قبل از ازدواج بوده و به گمون پدر و مادرم تقدیر این بوده که فامیلی شون هم معنی باشه. واسه ی همین وقتی به دنیا اومدم، اسم گل اولین انتخاب شون بود.»

«پدر و مادرت لایذ کم دارن.»

یکی شون کم داره. یعنی داشت. «پدرم این هفته از دنیا رفت.»

یه نگاه بهم می‌ندازه. «شوخی خوبی بود. من خام این حرف نشدم.»

«جدی می‌گم. برای همین امشب اومدم این بالا. به گمونم نیاز به یه گریه‌ی اساسی دارم.»

چند لحظه مثل مظنون‌ها بهم خیره می‌مونه تا مطمئن شه سر کارش نداشتم. برای حرف بی‌فکرانه‌ش عذرخواهی نمی‌کنه. در عوض چشماش کنجکاوتر می‌شن، انگار واقعاً نقشه‌ای تو سرش داره. «باهم ارتباط نزدیکی داشتن؟»
سؤال سختیه. دستامو می‌ذارم زیر چونه‌م و دوباره به خیابون نگاه می‌کنم. شونه‌مو بالا می‌ندازم و می‌گم:
«نمی‌دونم. به عنوان دخترش دوستش داشتم؛ ولی به عنوان یه انسان ارزش متنفر بودم.»

یه لحظه می‌تونم نگاهش رو روی خودم حس کنم. می‌گه: «دوستش دارم. صداقت رو.»

صداقت منو دوست داره. فکر کنم از خجالت سرخ شده باشم.

دوباره جفت‌مون برای چند لحظه ساکت می‌شیم و بعد اون می‌گه: «تا حالا شده دلت بخواد مردم یه کم زوراست‌تر باشن؟»

«منظورت چیه؟»

این قدر با شستش با یه تیکه سیمان بازی می‌کنه که جدا می‌شه و می‌ندازدش پایین. «حس می‌کنم انگار همه‌ی چیزی رو که واقعاً هستیم، نشون نمی‌دیم. اونم وقتی تک‌تک‌مون به یه اندازه از زندگی خسته‌ایم، بعضی‌مون فقط توی پنهان کردن این موضوع از دیگران ماهرتریم.»

این یا ادامه‌ی نشنگی‌شه یا غرق افکار خودشه. هر کدوم باشه مشکلی نیست. عاشق اون صحبتایی هستم که جواب واقعی ندارن.

می‌گم: «به نظرم یه کم محافظه‌کار بودن چیز بدی نیست. حقیقت محض همیشه قشنگ نیست.»

چند لحظه بهم زل می‌زنه. تکرار می‌کنه. «حقیقت محض. اینو دوست دارم.» برمی‌گرده و تا وسطای پشت‌بوم قدم می‌زنه. پشت سر من، پشت یکی از صندلی‌های پاسیو رو تنظیم می‌کنه و روش لم می‌ده. همون مدلی که دراز می‌کشیم. دستاشو می‌ذاره زیر سرش و به آسمون نگاه می‌کنه. صندلی کناری‌ش رو برمی‌دارم و جوری تنظیمش

می‌کنم که تو به وضعیت قرار بگیریم.

«بهم به حقیقت محض بگو، لی لی.»

«مربوط به؟»

شونه‌شو بالا می‌ندازه. «نمی‌دونم. به چیزی که باعث افتخارت نباشه. چیزی که باعث شه از درون کم‌تر احساس داغونی و خستگی کنم.»

به آسمون خیره شده، منتظر جواب منه. چشم‌ام خط فکش رو دنبال می‌کنم. قوس گونه‌هاش، دور لباش. توی فکره و ابروهاش تو هم رفتن. سر در نمی‌آرم چرا، ولی انگار الان نیاز داره با یکی حرف بزنه. به سؤالش فکر می‌کنم و سعی می‌کنم جواب صادقانه‌ای براش پیدا کنم. وقتی به جواب به ذهنم می‌رسه، نگاهمو از روش برمی‌دارم و به آسمون خیره می‌شم.

«بابام خشن بود. نه با من، با مادرم. وقتی دعواشون می‌شد این قدر عصبانی می‌شد که بعضی وقتا می‌زدش. وقتی این اتفاق می‌افتاد تا یکی دو هفته بعد سعی می‌کرد جبران کنه. به کارایی انجام می‌داد، مثل خریدن گل برای مامانم یا شام می‌بردمون بیرون. بعضی وقتا برای منم به چیزایی می‌خرید؛ چون می‌دونستم از دعواکردن‌شون متنفرم. بچه که بودم می‌دیدم منتظر شی‌م که دعواشون شه؛ چون می‌دونستم اگه مامانمو بزنه دو هفته‌ی بعدی‌ش عالیه.» مکث می‌کنم. نمی‌دونم تا حالا با این قضیه کنار اومدم یا نه. «حتماً اگه می‌تونستم کارو به جایی می‌رسوندم که حتا انگشتشم به مامانم نخوره؛ ولی خشونت جزء جدانشدنی ازدواج‌شون بود و عادت زندگی‌مون شد. وقتی بزرگ‌تر شدم، فهمیدم این که هیچ کاری برای این مشکل نکردم، باعث شده احساس گناه کنم. بیش‌تر زندگی‌م به این خاطر که پدرم این همه بد بود، ازش متنفر بودم؛ ولی مطمئن نیستم من خیلی بهتر باشم. شاید جفت‌مون آدمای بدی هستیم.»

رایل با قیافه‌ی متفکر سر تا پا مو نگاه می‌کنه. مستقیم بهم می‌گه: «لی لی، چیزی به نام آدم بد نداریم. همه‌ی ما فقط آدمایی هستیم که بعضی وقتا کارای اشتباه ازمون سر می‌زنه.»

تا می‌خوام جواب بدم، حرفاش منو به سکوت وادار می‌کنن. همه‌ی ما فقط آدمایی هستیم که بعضی وقتا کارای اشتباه ازمون سر می‌زنه. به گمونم به جورایی درسته. هیچ کی کاملاً بد نیست، هیچ کی هم کاملاً خوب نیست. بعضیا فقط مجبورن برای سرکوب بدی‌هاشون بیش‌تر تلاش کنن.

بهش می‌گم: «نوبت توئه.»

از واکنشش حدس می‌زنم شاید راغب نباشه تو بازی خودش شرکت کنه. آه بلندی می‌کشه و دستشو لای موهاش

فرو می‌کنه. می‌خواد صحبت کنه؛ ولی دوباره دهنشو سفت می‌بنده. یه کمی فکر می‌کنه و بالاخره شروع به حرف‌زدن می‌کنه. «امروز یه پسر بچه جلو چشمام مُرد.» صداش غم داره. «فقط پنج سال داشت. با برادر کوچیک‌ترش یه تفنگ تو اتاق خواب پدر و مادرشون پیدا کردن. داداش کوچیکه اونو گرفته تو دستش و اتفاقی گلوله شلیک شده.»

توی دلم غوغا می‌شه. فکر می‌کنم این حقیقت برای من یه کم زیادی سنگینه.

«زمانی که رسید روی تخت اتاق عمل هیچ کاری نمی‌شد براش انجام داد. همه‌ی کسانی که دورش بودن - پرستارا و بقیه‌ی پزشکا - برای این خانواده خیلی متأثر شدن. گفتن، "طفلیک پدر و مادرش!" اما وقتی مجبور شدم برم تو سالن انتظار و به‌شون بگم که بچه‌شون دووم نیاورد، ذره‌ای براشون احساس ناراحتی نکردم. دلم می‌خواست بکشن. دلم می‌خواست سنگینی اهِمال‌کاری‌شون رو حس کنن که تفنگ پر رو گذاشتن دم دست بچه‌های بی‌گناه. می‌خواستم بدونن نه تنها یه بچه رو از دست دادن، بلکه کل زندگی اون‌یکی رو هم که اتفاقی ماشه رو کشیده، نابود کردن.»

وای خدای من! آمادگی موضوعی به این سنگینی رو ندارم.

حتا نمی‌تونم تصور کنم چطور یه خونواده از کنار این موضوع می‌گذره. می‌گم: «طفلیک برادرش! نمی‌تونم تصورشو بکنم در آینده این اتفاق باهاش چیکار می‌کنه. دیدن یه همچین صحنه‌ای.»

رایل یه چیزی رو از زانوی شلوار جینش می‌تکونه. «تمام عمر نابودش می‌کنه. این کاریه که باهاش می‌کنه.»

به پهلوی برمی‌گردم تا روم بهش باشه. دستمو می‌ذارم زیر سرم. «سخت نیست؟ هر روز چیزایی از این دست دیدن؟»

یه کم سرشو تکون می‌ده. «باید سخت‌تر از اینا باشه؛ ولی هرچی بیش‌تر مرگ دوروبرمه، بیش‌تر یه قسمتی از زندگی‌م می‌شه. احساسمو نسبت به مرگ نمی‌دونم.» دوباره با من چشم‌توچشم می‌شه، می‌گه: «یکی دیگه برام تعریف کن، فکر می‌کنم مال من از مال تو یه کمی غیرعادی‌تر بود.»

موافق نیستم؛ ولی راجع به کار غیرعادی‌ای که همین دوازده ساعت پیش انجامش دادم، می‌گم.

«دور روز پیش، مامانم ازم پرسید می‌شه امروز تو مراسم پدرم متن مداحی رو براش بخونم. بهش گفتم راحت نیستم - گفتم شاید گریه‌م شدیدتر از اون‌ی باشه که بتونم برای جمعیت صحبت کنم - ولی دروغ گفتم. فقط نمی‌خواستم این کارو انجام بدم؛ چون حس می‌کنم مدح رو باید کسانی بخونن که متوفی براشون محترمه و من خیلی برای پدرم ارزش قائل نیستم.»

«این کارو کردی؟»

سر تګون می دم. «آره. امروز صبح.» می شینم و وقتی به طرفش رو می کنم، پاهامو می ډارم زیرم. «می خوای بشنویش؟»

لیخند می زنه. «حتماً.»

دستامو می ډارم بین پاهام و په نفس می کشم. «نمی دونم چی بگم. تقریباً به ساعت قبل از خاک سپاری به مادرم گفتم نمی خوام این کارو انجام بدم. گفت کاری نداره و خواسته ی پدرم بوده که این کارو من انجام بدم. گفت تنها کاری که باید انجام بدم اینه که برم بالای سکو و پنج تا جمله ی فوق العاده راجع به پدرم بگم و... این درست همون کاری بود که انجامش دادم.»

رایل نیم خیز می شه. مشتاق تر به نظر می آد. از حالت چهره م می تونه بخونه که تازه بدتر هم می شه. «وای، نه، لی لی! تو چیکار کردی؟»

«بذار برات صحنه رو بازسازی کنم.» بلند می شم و می رم اون طرف صندلی م. صاف می ایستم و وانمود می کنم روم به طرف اتاق شلوغیه که امروز صبح ازم استقبال کردن. از بالا به شون نگاه می کنم. صدامو صاف می کنم.

«سلام. من لی لی بلوم هستم، دختر مرحوم اندرو بلوم. از این که امروز جهت سوگواری در غم فقدان کنار ما هستین سپاس گزارم. می خوام چند لحظه برای تجلیل از زندگی ش وقت بذارم؛ با به اشتراک گذاشتن پنج موضوع بزرگ دریاره ی پدرم. اول این که...»

از بالا به رایل نگاه می کنم و شونه هامو می ندازم بالا. «همه ش همین بود.» می شینه. «منظورت چیه؟»

روی صندلی م می شینم و دوباره دراز می کشم. «دو دقیقه ی تمام بدون این که به کلمه ی دیگه بگم، اون جا ایستادم. حتا به موضوع فوق العاده هم نبود که بخوام راجع به اون مرد بگم. واسه همین تو سکوت فقط زل زدم به جمعیت. تاجایی که مادرم متوجه ی کارم شد و از عموم خواست منو از روی سکو بکشه پایین.»

رایل سرشو می ده عقب. «شوخی می کنی؟ تو خاک سپاری پدرت ضدمدح براش گفتی؟»

سرمو به نشونه ی تأیید تګون می دم. «به این کار افتخار نمی کنم. بهش فکر نمی کنم. منظورم اینه اگه چیزی که می خواستم می شد و اون آدم خیلی بهتری بود، من به ساعت اون جا می ایستادم و حرف می زدم.»

رایل هم دوباره دراز می کشه. سرشو تګون می ده و می گه: «وای، تو به جورایی قهرمان منی. تو به مرده رو کباب کردی.»

«این حرف چیپیه.»

«آره، خب. حقیقت محض تلخه.»

خنده می گیره. «نوبت توه.»

می گه: «بالتر از حرفی که زدی، چیزی نمی تونم بگم.»

«مطمئنم تا نزدیکی هاش می تونی برسی.»

«مطمئن نیستم، بتونم.»

پشت چشمم نازک می کنم. «چرا می تونی. کاری نکن حس کنم بین ما دو نفر، بدترین منم. آخرین فکری که به ذهنت می رسه و بیش تر مردم اونو بلند نمی کن، بهم بگو.»

دستاشو می بره پشت سرش و مستقیم تو چشمام نگاه می کنه. «می خوام باهات بخوابم.»

دهم باز می مونه. دوباره سفت می بندمش.

فکر می کنم احتمالاً زبونم بند اومده.

یه نگاه مظلومانه بهم می ندازه. «خودت آخرین فکرو خواستی، منم بهت دادمش. تو زیبایی. منم یه مردم.»

دستم دراز می کنم و سرمو می دارم روش. «تو ایالت مین بزرگ شدم. منطقه ی زندگی مون نسبتاً خوب بود؛ ولی شرایط خیابون پستی خونه مون خیلی جالب نبود. حیاط پستی مون می خورد به یه خونه ی ویلایی که پایان کار نگرفته بود و کنارش دوتا زمین خالی بود. با مردی آشنا شدم که اسمش اطلس¹² بود و تو همین خونه زندگی می کرد. کسی جز من نمی دونست اون جا زندگی می کنه. براش غذا، لباس و خرت و پرت می پردم. تا این که پدرم فهمید.

«چیکار کرد؟»

دهم باز نمی شه. نمی دونم چرا این موضوع رو پیش کشیدم، وقتی هنوز خودمو وادار می کنم که هر روز بهش فکر نکنم. «مرده رو تا می خورد، کتک زد.» می گه: «این جواب همون قدری که می خوام از این موضوع سردر بیارم، بی پرده س.» جواب می دم: «نوبت توه.»

چند لحظه بدون هیچ حرفی بهم نگاه می کنه، طوری که انگار می دونه این کل ماجرا نیست؛ ولی بعدش بهم نگاه نمی کنه. می گه: «از فکر ازدواج چندشم می شه. تقریباً سی سالمه و شوقی برای زن گرفتن ندارم. مخصوصاً این که بچه هم نمی خوام. تنها چیزی که از زندگی می خوام موفقیته. یه دنیا موفقیت؛ ولی اگه اینو درست و حسابی با بقیه در میون بذارم از خودراضی به نظر می آم.»

«موفقیت حرفه ای؟ یا رتبه ی اجتماعی؟»

می‌گه: «جفتش. هر کسی می‌تونه بچه‌دار شه. هر کسی می‌تونه ازدواج کنه؛ ولی هر کسی نمی‌تونه جراح مغز و اعصاب شه. خیلی به این موضوع می‌بالم و فقط نمی‌خوام یه جراح عالی باشم. می‌خوام در رشته‌ی خودم بهترین باشم.»

«حق با تونه. این از خودراضی نشونت می‌ده.»

لبخند می‌زنه. «مادرم از این نگرانه که عمرمو تلف کنم؛ چون فقط کار می‌کنم.»

می‌خندم. «تو جراح مغز و اعصابی و مادرت ازت ناراحته؟ خدای من! این دیوونگیه. پدر و مادری داریم که از بچه‌هاشون راضی باشن؟ بچه‌ای هست که به قدر کافی خوب باشه؟»

سرشو تکیه می‌ده. «بچه‌های من که نه. آدمای زیادی هستن که به اندازه‌ی من شور و اشتیاق موفقیت ندارن. برای همین اونا رو مستعد شکست می‌کنم. اینه که نمی‌خوام بچه داشته باشم.»

«درواقع به نظرم این قابل احترامه، رابل. خیلیا نمی‌پذیرن که خودخواه‌تر از اونی هستن که بخوان بچه داشته باشن.»

سرشو تکیه می‌ده. «وای! من خودخواه‌تر از اونی‌م که بچه داشته باشم و بی‌تردید خیلی خودخواه‌تر از این حرفام که بخوام وارد رابطه شم.»

«چطوری از وارد این راه نمی‌شی؟ فقط نمی‌ری کسی رو ببینی؟»

برمی‌گرده بهم نگاه می‌کنه و یه نیشخند ریز روی صورتشه. «اگه منظورت اونه، توی اون زمینه کم‌وکاستی ندارم؛ ولی عشق هیچ‌وقت برام جذابیتی نداشته. همیشه بیش‌تر شبیه یه بار بوده تا هر چیز دیگه.»

کاشکی منم به عشق، این جور ی نگاه می‌کردم. این زندگی‌مو یه دنیا بهتر می‌کرد. «بهت حسودی‌م می‌شه. معتقدم یکی هست که درست همونیه که می‌خوام. من معمولاً خیلی زود دل‌سرد می‌شم؛ چون هیچ‌کی با معیارام جور در نمی‌آد. حس می‌کنم دنبال چیزی می‌گردم که هیچ‌وقت قرار نیست پیدا شه.»

صدای گوش‌خراش یه رنگ تو فضا می‌پیچه.

دست‌پاچه توی جیبش دنبال گوشی‌ش می‌گرده. می‌ایسته و چند قدم از من دور می‌شه تا تلفنشو جواب بده.

جواب می‌ده: «دکتر کینکید هستم. بفرمایین.»

با دقت گوش می‌ده و گردنشو محکم از پشت می‌گیره. «رابرت^{۱۱} چی شده؟ من حتا الان نباید آنکال^{۱۲} باشم.»

این بار بیش‌تر سکوت می‌کنه و می‌گه: «بله، ده دقیقه بهم وقت بدین. تو راهم.»

تماسو قطع می‌کنه. و تلفنو می‌ذاره تو جیبش. وقتی برمی‌گرده و روشو می‌کنه به من، یه کم ناراحت به نظر می‌رسه.

به دری که به راهرو باز می‌شه، اشاره می‌کنه. «من باید...»

یه لحظه عمیق بهم نگاه می‌کنه و بعد انگشت سبابه‌شو می‌بره بالا. می‌گه: «تکون نخور.» دوباره دستشو می‌بره سمت تلفنش. نزدیک‌تر می‌آد و تلفنشو بالا نگه می‌داره، طوری که انگار می‌خواد از من عکس بگیره. نمی‌دونم چرا راغب نیستم. لباسم پوشیده‌س. حالا به هر دلیل حس این کار نیست.

یه عکس تو حالت دراز کشیده از من می‌ندازه. دستامو بردم بالای سرم. نمی‌دونم می‌خواد با اون عکس چیکار کنه؛ ولی خوشحالم که اون عکسو گرفت. خوشحالم که مشتاق بود، دوباره ظاهر منو به یاد بیاره. با این که می‌دونه دیگه منو نمی‌بینه.

چند ثانیه به عکس روی صفحه‌ی گوشی‌ش خیره می‌شه و لبخند می‌زنه. منم یه جورایی وسوسه شدم، توی جواب ارزش یه عکس بگیرم؛ ولی مطمئن نیستم بخوام چیزی منو یاد کسی بندازه که دیگه نمی‌بینمش. فکرش یه کم افسرده‌کننده‌س.

«از دیدنت خوشحال شدم، لی‌لی بلوم. امیدوارم دست‌نیافتنی بودن بیش‌تر آرزوها واسه تو صدق نکنه و به‌شون برسی.»

لی‌خند می‌زنم. این مرد هم گیجم کرد، هم نارحت. مطمئن نیستم قبلاً با یکی مثل اون وقت گذرونده باشم - یه نفر با یه سبک زندگی و درآمد کاملاً متفاوت - احتمالاً دیگه یه آدم این مدلی رو نمی‌بینم؛ ولی خوشحالم؛ چون فکرشم نمی‌کردم خیلی باهم فرق نداشته باشیم.

سوءبرداشت مشهوده.

یه جورایی تو حالت عدم اطمینان ایستاده و چند لحظه به پاهاش نگاه می‌کنه. انگار بین شوق گفتن حرفی به من و نیازش به رفتن معلق مونده. برای آخرین بار یه نگاه بهم می‌ندازه - این بار صورتش خیلی خالی از احساس نیست - قبل از این که برگرده و بره یه سمت دیگه، می‌تونم ناراحتی رو از فرم لیش بینم. درو باز می‌کنه و می‌تونم صدای قدماشو بشنوم که دور و دورتر می‌شن، وقتی تند از پله‌ها می‌ره پایین. دوباره رو پشت‌بوم تنهام؛ ولی در کمال تعجب، الان از این بابت یه کم ناراحتم.

فصل دوم

لوسی - همون هم‌اتاقی‌م که عاشق آوازخوندن خودش - تو پذیرایی این طرف و اون طرف می‌ره. کلیدا، کفش و عینک آفتابی‌ش رو برمی‌داره. رو میل نشستم، جعبه‌ی کفش رو باز می‌کنم که پر از وسایل قدیمی‌ن که مربوط به زمان زندگی تو خونه‌ی خودمونه. این هفته که برای خاک‌سپاری پدرم رفتم خونه‌مون، برشون داشتم.

لوسی می‌پرسه: «امروز سر کار می‌ری؟»

«نه. به خاطر فوت پدرم تا دوشنبه مرخصی دادن.»

سرجاش می‌ایسته. با تمسخر می‌گه: «تا دوشنبه؟ زنی که‌ی خوش‌شانس.»

با طنز می‌گم: «بله لوسی. خوش‌شانسم که بابام مرده.» ولی احساس شرم می‌کنم، وقتی می‌فهمم این حرفم درواقع خیلی هم طنز نیست.

با غرولند می‌گه: «منظورمو می‌دونی.»

کیف‌دستی‌ش رو برمی‌داره، درحالی‌که تعادلش رو روی یه پاش نگه‌می‌داره و اون یکی پاشو می‌کنه تو کفش. «امشب خونه نمی‌آم. خونه‌ی الکس^{۱۸} می‌خوابم.» در پشت سرش بسته می‌شه.

ظاهراً نقاط مشترک زیادی داریم؛ اما گذشته از هم‌سایز و هم‌سن بودن و داشتن اسم‌های چهار حرفی که جفتش با "ل" شروع و با "ی" تموم می‌شه، چیز دیگه‌ای نیست تا از ما تصویری فزاینده از دوتا هم‌اتاقی بسازه. هرچند با این موضوع مشکلی ندارم. اون غیر از آوازخوندن بی‌وقفه‌ش، تقریباً قابل‌تحمّل. تروتمیزه و خیلی وقتا خونه نیس. یعنی دوتا از مهم‌ترین صفات یه هم‌اتاقی رو داره.

حین برداشتن در یکی از جعبه‌ها، تلفنم زنگ می‌خوره. دستمو می‌برم اون طرف میل و برش می‌دارم. وقتی می‌بینم مامانمه، سرمو می‌جسیونم تو میل و ادای گریه کردن رو روی کوسن درمی‌آرم.

گوشی رو می‌آرم دم گوشم. «الو؟»

سه ثانیه سکوت می‌شه و بعد: «سلام لی‌لی.»

آه می‌کشم و می‌شینم رو میل. «سلام مامان.» خیلی خوشحالم. فکر نمی‌کردم باهام حرف بزنه. فقط یه روز از خاک‌سپاری گذشته. یعنی ۳۶۴ روز زودتر از زمانی که انتظار داشتم یه خبری ازش بشه.

می‌پرسم: «چطوری؟»

آه اغراق‌آمیزی می‌کنه و می‌گه: «خوبم، عمه و عموت امروز صبح برگشتن نبراسکا^{۱۹}. اولین شبیه که تنهام. بعد از این که...»

سعی می‌کنم خودمو نیازم. می‌گم: «همه‌چی درست می‌شه مامان.»

یه مکث طولانی می‌کنه و می‌گه: «لی‌لی. فقط می‌خوام بدونی، بابت اتفاق دیروز نباید خجالت بکشی.»
مکث می‌کنم. خجالت نمی‌کشم. حتایه ذره.

«هرکسی هرازگاهی ماتش می‌بره. نباید اون قدر تو رو تحت فشار می‌ذاشتم. با این که می‌دونستم همین‌طوری شم برات روز خیلی سختی بود. باید از عموتم می‌خواستم این کارو انجام بده.»

چشمامو می‌بندم. دوباره خودشو توی دردم می‌ندازه تا چیزی رو که نمی‌خواد ببینه، ببوشونه. بگه مقصر منم. وقتی حتا تقصیر اون نیست. شکی نیست خودشو متقاعد کرده که دیروز من از فرط ناراحتی خشکم زده و برای همین حرفی نزد. بی‌تردید این کارو کرده. دودلم بهش بگم این یه اتفاق نبوده. من خشکم نزد. فقط حرف خاصی برای گفتن راجع به مرد معمولی‌ای که اون به عنوان پدرم انتخاب کرده، نداشتم.»

اما تا حدی از درون برای کاری که کردم احساس گناه می‌کنم - خصوصاً که نباید این کارو در حضور مادرم انجام می‌دادم - پس مشکلی با کاری که الان انجام می‌ده، ندارم و باهاش موافقم.

«مرسی مامان. ببخش که از شدت ناراحتی زبونم بند اومد.»

«اشکالی نداره لی‌لی. باید برم. باید سریع خودمو برسونم اداره‌ی بیمه. در ارتباط با سیاست‌های پدربت جلسه داریم. فردا باهام تماس بگیر. باشه؟»

بهش می‌گم: «باشه. مامان دوست دارم.»

تماسو قطع می‌کنم و تلفنو می‌ندازم اون طرف میل. جعبه‌ی کفشی رو که رو یامه، باز می‌کنم و محتویاتش رو بیرون می‌آرم. رو همه‌ی وسایل یه قلب تو خالی جویی هست. روش دست می‌کشم و شی رو به یاد می‌آرم که اینو گرفتم. خاطره‌ش آروم جلوی چشمم نقش می‌بنده. می‌ذارمش کنار. نوستالژی حس جالبیه.

چند تا نامه‌ی قدیمی و تیکه‌های بریده‌شده‌ی روزنامه رو می‌زنم کنار. زیرشون همون چیزی رو پیدا می‌کنم که امیدوار بودم تو این جعبه‌ها باشه و یه جورایی دلم می‌خواست، نباشه.

دفترچه‌های خاطراتم، همونایی که برای این دِجَنِرِس^۲ می‌نوشتم.

لمس شون می‌کنم. سه‌تاشون تو این جعبه‌ن؛ ولی فکر کنم در کل هشت، نه‌تا باشن. از آخرین بار که تو این دفترا نوشتی، هیچ کدوم شونو نخوندم.

جوون‌تر که بودم، دوست نداشتم بپذیرم، کاری که دارم می‌کنم نوشتن خاطراتمه؛ چون خیلی کلیشه‌ای بود. به جاش، خودمو متقاعد کرده بودم کاری که می‌کنم خیلی باحاله؛ چون دقیقاً خاطره‌نویسی نیس. هرکدوم از

خاطره‌ها برای الن دجنرس بود؛ چون از اولین روزی که برنامه‌ش پخش شد، نگاه می‌کردم. یعنی سال ۲۰۰۳ وقتی فقط به دخترچه بودم. هر روز بعد از مدرسه برنامه‌ش رو می‌دیدم و مطمئن بودم اگه الن منو می‌شناخت، دوستم داشت. تا شونزده سالگی مرتب براش نامه می‌نوشتم؛ اما شیوه‌ی نوشتنم همون شکلی بود که به نفر خاطراتش رو ثبت می‌کنه.

بی‌تردید می‌دونستم احتمالاً خاطرات روزانه‌ی به دختر، چیزی نیست که برای الن مهم باشه. خوشبختانه، در عمل هیچ‌کدوم شونو براش نفرستادم؛ ولی باز دوست داشتم هر بخشی رو برای الن بنویسم، پس این کارو ادامه دادم، تا وقتی که دیگه تو هیچ‌کدوم چیزی ننوشتم.

یه جعبه‌ی کفش دیگه رو باز می‌کنم و چند تا دیگه از این دفترا پیدا می‌شن. به ترتیب برشون می‌دارم تا اون‌ی رو پیدا می‌کنم که تو پونزده سالگی نوشتمش. ورق می‌زنم برسم به روزی که اطلس رو دیدم. قبل از ورودش به زندگی کم‌تر پیش می‌اومد، اتفاقی تو زندگی‌م ارزش نوشتن داشته باشه، باین حال قبل از این که سروکله‌ش پیدا شه، شیش تا دفتر کاملو پر کردم.

قسم خورده بودم دیگه این خاطراتو نخونم؛ اما با مرگ پدرم خیلی به یچگی‌م فکر می‌کنم. شاید اگه ریزه‌ریز، از اول تا آخر این دفترچه‌های خاطراتو بخونم، به نحوی به کم‌قدرت بخشش پیدا کنم. هرچند می‌ترسم با این کارم، شرایط برای به وجود اومدن نفرت بیش‌تر، مساعد شه.

روی مبل دراز می‌کشم و شروع می‌کنم به خوندن.

الن عزیز

قبل از این که اتفاق امروز رو برات تعریف کنم، یه ایده‌ی خیلی خوب دارم واسه اضافه شدن یه قسمت جدید به برنامه‌ت. به نام "الن در خانه".

به نظرم خیلیا مایلن شما رو خارج از محیط کار ببینن. همیشه با خودم فکر می‌کنم تو خونه چه جوری هستی، وقتی کسی جز خودت و پُرشا^{۱۲} نیس و دورینا هم نیستن. شاید تهیه‌کننده‌ها بتونن یه دوربین بدن به پُرشا و بعضی وقتا اون پنهانی حین انجام کارای روزمره، ازت فیلم بگیره. مثل تماشای تلویزیون، آشپزی یا باغبونی. می‌تونه چند ثانیه بدون این که متوجه شی ازت فیلم بگیره و بعد بلند بگه: «الن در خانه.» و شما رو بترسونه. کاملاً هم عادلانه‌س، چون تو عاشق شوخی هستی.

خیلی‌خب، حالا که اینو بهت گفتم (هی می‌خوام تعریف کنم؛ ولی یادم می‌ره) ماجرای دیروزمو برات تعریف می‌کنم. جالب بود، شاید تا این‌جا جالب‌ترین روز زندگی‌م برای نوشتن بوده، اگه روزی رو حساب نکنی که ایگیل

آیوری^{۱۱} زد تو گوش آقای کارسن^{۱۲} چون به چاک سینه‌ش نگاه کرده بود.

یادتون هست چند وقت پیش راجع به خانوم برلسن^{۱۳} برای شما تعریف کردم؟ همونی که پشت خونه‌ی ما زندگی می‌کرد. شیی که برف و بوران سنگینی بود، از دنیا رفت. پدرم می‌گفت اون قدر به اداره‌ی مالیات بدهکار بود که دخترش نتونست مالکیت خونه رو بگیره. مطمئنم دخترش با این موضوع مشکلی نداره؛ چون خونه دیگه داشت خرابه می‌شد. احتمالاً بیش‌تریه دردرس می‌شد تا چیز دیگه‌ای.

خونه از زمان مرگ خانوم برلسن خالی مونده. تقریباً دو سال نشده، می‌دونم خالی مونده؛ چون پنجره‌ی اتاق خوابم رو به حیاط پشتیه و از زمانی که یادم می‌آد حتایه نفر هم تو اون خونه رفت‌وآمد نداشته. تا دیشب خالی بود.

داشتم رو تخت ورق‌ها رو بُر می‌زدم. می‌دونم شاید عجیب باشه؛ ولی این تنها کاریه که می‌کنم. حتا ورق‌بازی بلد نیستم؛ ولی وقتی پدر و مادرم دعواشون می‌شه، بعضی وقتا بُر زدن ورق آروم می‌کنه و اجازه می‌ده رو به چیزی تمرکز کنم.

بگذریم، بیرون تاریک بود، به‌همین خاطر سریع نور رو تشخیص دادم. کورسو بود؛ ولی از اون خونه می‌اومد. بیش‌تر شبیه نور شمع بود تا چیز دیگه. واسه همین رفتم بالکن پشتی و دوربین پدرمو پیدا کردم. سعی کردم ببینم اون جا چه خبره؛ اما هیچی نمی‌تونستم ببینم. خیلی تاریک بود. چند لحظه بعد نور قطع شد.

امروز صبح که داشتم آماده می‌شدم برم مدرسه، دیدم یه چیزی پشت اون خونه حرکت کرد. پشت پنجره‌ی اتاقم دولا شدم و دیدم یکی دزدکی از در پشتی اومد بیرون. یه مرد بود که کوله‌پشتی داشت. دوروبر رو جوری می‌بایید، انگار می‌خواست مطمئن شه کسی اونو نمی‌بینه، بعد از بین خونه‌ی ما و همسایه‌مون رد شد و رفت تو ایستگاه اتوبوس ایستاد.

قبلاً ندیده بودمش. اولین بار بود که با اتوبوس من می‌اومد. ته اتوبوس نشست و منم وسطااش. من یاهش حرف نزد؛ ولی وقتی دم مدرسه از اتوبوس پیاده شد، دیدم داره می‌ره سمت مدرسه. پس باید همین مدرسه بره.

نمی‌دونم چرا تو اون خونه خوابیده بود. احتمالاً اون جا آب یا برقش قطعه. فکر کردم شاید می‌خواست به جرتی و سرترس داشتن خودشو نشون بده؛ اما امروز همون ایستگاهی که من از اتوبوس پیاده شدم، اونم پیاده شد. رفت پایین خیابون طوری که انگار می‌خواست بره به جای دیگه، اما سریع دوییدم تو اتاقم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. همون طور که مطمئن بودم، چند دقیقه بعد دیدمش که دزدکی رفت تو اون خونه‌ی خالی.

نمی‌دونم باید به مادرم بگم یا نه. دوست ندارم فضول باشم. به من ربطی نداره؛ اما اگه اون مرد جایی رو نداشته

باشه، حس می‌کنم ماسانم می‌دونه چه جویری کمکش کنه؛ چون تو مدرسه کار می‌کنه.

نمی‌دونم. شاید قبل از این که چیزی بگم، چند روز صبر کنم و ببینم برمی‌گرده خونه‌ش یا نه. شاید فقط نیاز داشته چند روز از پدر و مادرش دور باشه. درست مثل من که دلم می‌خواست بعضی وقتا می‌تونستم.

همه‌ی ماجرا همین بود. هرچی فردا اتفاق افتاد بهت می‌گم.

از طرف لی‌لی

الن عزیز

وقتی برنامه‌ت رو می‌بینم، همه‌ی رقصت رو می‌زنم بره جلو. همیشه اولشو نگاه می‌کردم که بین تماشاچیا می‌رقصیدی؛ ولی الان این قسمت یه کم برام کسل‌کننده‌س و شنیدن صحبتات رو ترجیح می‌دم. امیدوارم این عصبانیت نکنه.

بگذریم، فهمیدم که اون مرد کیه و بله همچنان همون جا می‌ره. الان دو روز شده و هنوز به کسی نگفتم. اسمش اطلس کاریگنه^{۲۵} و سال آخر مدرسه‌س؛ ولی همه‌ی چیزی که می‌دونم همینه. وقتی کیتی^{۲۶} تو اتوبوس کنارم نشست، ازش پرسیدم این پسر کیه. پشت چشمشو نازک کرد و اسمشو به من گفت. بعدش گفت: «چیز دیگه‌ای راجع به‌ش نمی‌دونم؛ ولی بو می‌ده.» بینی‌شو با حالت چندش چین انداخت. دلم می‌خواست سرش داد بکشم بگم اون دست خودش نیست، آبی برای حموم نداره؛ ولی به‌جای این کار فقط دوباره به اون پسر نگاه کردم. شاید یه کم بیش از حد زل زدم، چون فهمید بهش نگاه می‌کنم.

وقتی رسیدم خونه، رفتم حیاط پشتی تا یه کم به گل و گیاهها برسم. تریچه‌ها آماده‌ی چیدن شده بودن و مشغول چیدن‌شون بودم. تنها چیزی که توی باغچه‌م مونده، تریچه‌س. کم‌کم داره سرد می‌شه، واسه همین چیز زیادی نمی‌شه کاشت. شاید می‌تونستم برای چیدن‌شون چند روز دیگه صبر کنم؛ ولی رفته بودم بیرون، چون فضولی‌م گل کرده بود.

وقتی داشتم می‌چیدم‌شون، متوجه شدم چند تا شون نیستن. به نظر می‌رسید تازه چیده شدن. مطمئن بودم خودم این کارو نکردم و پدر و مادرم هم باغچه‌ی منو خراب نمی‌کنن.

همین موقع بود که اطلس به ذهنم رسید و احتمال این که اون باشه از هر چیزی بیش‌تر بود. چطور قبلیش به ذهنم نرسیده بود. اگه به حموم دسترسی نداره - شاید غذا هم نداره.

برگشتم تو خونه و چند تا ساندویچ درست کردم. دوتا نوشیدنی و یه پاکت چیپس هم از یخچال برداشتم. گذاشتم‌شون توی سبد غذا و سریع بردم دم اون خونه‌ی خالی و گذاشتم‌شون تو بالکن پشتی، نزدیک در. مطمئن

نبودم منو دیده باشه، واسه همین خیلی محکم در زدم. با سرعت برگشتم خونه و یه راست رفتم توی اتاقم تا برم پشت پنجره ببینم، می آد بیرون یا نه. سید رو برده بودن. اون موقع بود که فهمیدم منو زیر نظر داشته. حالا یه جورایی مضطربم که فهمیده، می دونم اون جا زندگی می کنه. نمی دونم اگه فردا بخواد باهام حرف بزنه چی بگم.

لی لی
الن عزیز

امروز مصاحبه‌ی تو رو با نامزد انتخابات ریاست جمهوری، یعنی باراک اوباما دیدم. این جور مواقع استرس نداری؟ وقت مصاحبه با کسایی که ممکنه روزی کشور رو اداره کنن؟ خیلی از سیاست سر در نمی‌آرم؛ ولی فکر نمی‌کنم زیر یه همچین فشاری بتونم شوخی کنم.

راجع به اون مرد. اتفاقای زیادی برای هر دومیون افتاد. تو فقط با کسی مصاحبه کردی که شاید رئیس جمهور بعدی ما بشه؛ ولی من دارم برای یه پسری خانمان غذا می‌برم.

امروز صبح که رسیدم به ایستگاه اتوبوس، اطلس اون جا بود. اول فقط ما دو نفر اون جا بودیم و راستشو بگم لحظه‌ی سختی بود. می‌دیدم اتوبوس داره نزدیک می‌شه و دلم می‌خواست یه کم زودتر برسه. درست وقتی اتوبوس توقف کرد، اون پسریه قدم به من نزدیک شد و بدون این که نگاه کنه، گفت: «ازت ممنونم.»

درای اتوبوس باز شدن. اون اجازه داد اول من سوار شم. نگفتم خواهش می‌کنم؛ چون از این واکنش جا خورده بودم. صداش قلمو لرزوند، الن.

تا حالا صدای هیچ پسری با تو این کارو کرده؟

وای، صبر کن، ببخشید. تا حالا صدای هیچ دختری با تو این کارو کرده؟

اون نه کنار من نشست و نه کار دیگه‌ای توی مسیر کرد؛ ولی تو راه برگشت از مدرسه، آخرین نفری بود که سوار شد. جای نشستن نبود؛ اما از مدل نگاه کردنش به مسافرا، می‌تونستم بگم دنبال جای خالی نمی‌گشت. دنبال من بود.

وقتی جشمن به من خورد، خیلی زود نگاهمو انداختم پایین روی پاهام. اصلاً خوشم نمی‌آد که تو برخورد با پسرا خیلی سفت و سخت نیستم. شاید تو شونزده سالگی به این پختگی برسم.

کنار من نشست و کوله‌شو بین پاهاش گذاشت. اون موقع بود که فهمیدم کیتی جی می‌گفت. اون واقعاً یه بویی می‌داد؛ ولی به خاطر این موضوع درباره‌ش قضاوتی نکردم.

اولش یه کلمه هم حرف نزد؛ ولی داشت با سوراخ روی شلوار جینش بازی می‌کرد. از اون مدل سوراخایی نبود که برای مد رو شلوار می‌نذارن. می‌تونستم بگم رو شلوارش بود؛ چون به خاطر کهنگی واقعاً سوراخ شده بود. درواقع به نظر می‌رسید شلوارش یه کمی زیادی براش کوچیکه؛ چون مچ پاش معلوم بود. ولی اون قدر لاغر بود که شلوار روی قسمتای دیگه خوب می‌ایستاد.

ازم پرسید: «به کسی گفتی؟»

وقتی شروع به صحبت کرد، بهش نگاه کردم و اونم به من نگاه می‌کرد. طوری که انگار نگران بود. اولین بار بود که

این قدر دقیق نگاش می کردم. موهاش قهوه‌ای تیره بود؛ ولی با خودم گفتم شاید اگر موهاشو بشوره به این تیرگی هم نباشن. چشمای روشن داشت. برخلاف چیزای دیگه‌ش، چشمای آبی آبی داشت، مثل سگای هاسکی سبیری. نباید چشماشو بایه سگ مقایسه کنم؛ ولی وقتی چشماشو دیدم اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود.

سرمو تکون دادم و برگشتم از پنجره بیرونو نگاه کردم. اون لحظه فکر کردم شاید بلند شه و یه صندلی دیگه پیدا کنه؛ چون گفتم به کسی چیزی نگفتم؛ ولی بلند نشد. اتوبوس چند جا ایستاد و این که اون باز از کنار من بلند نشد، بهم یه کم جرئت داد و با زمزمه گفتم: «چرا نمی‌ری خونه پیش پدر و مادرت زندگی کنی؟»

چند ثانیه بهم خیره شد، انگار می‌خواست ببینه می‌تونه بهم اطمینان کنه یا نه. گفت: «چون اونا نمی‌خوان باهاشون زندگی کنم.»

وقتی بلند شد، حس کردم عصبانی‌ش کردم؛ ولی بعد فهمیدم بلند شده. چون به ایستگاه‌مون رسیدیم. وسایلمو برداشتم و پشت سرش از اتوبوس پیاده شدم. امروز دیگه سعی نکرد کاری رو که معمولاً انجام می‌ده، جایی رو که می‌ره، پنهون کنه. معمولاً، می‌ره پایین خیابون و ساختمونو دور می‌زنه. واسه همین نمی‌دیدم که از حیاط پستی ما می‌ون بر می‌زنه؛ اما امروز با من اومد سمت حیاط خونه‌مون.

وقتی رسیدیم به جایی که من طبعاً باید برمی‌گشتم و می‌رفتم داخل و اون به راهش ادامه می‌داد، هر دومون ایستادیم. یاپاش خاک و خُل رو کنار زد و یه پشت سر من که خونه‌مون بود، نگاه کرد.

«پدر و مادرت کی می‌رسن خونه؟»

گفتم: «نزدیک پنج.» ساعت ۳:۴۵ بود.

سرشو تکون داد و جوری نگاه کرد که انگار می‌خواست یه چیزی بگه؛ ولی نگفت. فقط دوباره سر تکون داد و راه افتاد سمت همون خونه‌ی بدون برق و آب و غذا.

الن، می‌دونم کاری که بعدش انجام دادم احمقانه بود، پس تو دیگه بهم نگو. اسمشو صدا زدم و وقتی ایستاد و برگشت، گفتم: «اگه بجنی، می‌تونم قبل از این که بیان، دوش بگیرم.»

قلیم داشت از جا کنده می‌شد؛ چون می‌دونستم تو چه دردسری می‌افتم، اگه پدر و مادرم سر می‌رسیدن و یه پسر بی‌خانمان رو توی حموم پیدا می‌کردن. احتمالاً خیلی ساده می‌مردم؛ ولی نمی‌تونستم بینم داره برمی‌گرده خونه‌ش بدون این که بهش پیشنهادی بدم.

دوباره یه زمین نگاه کرد و شرمندگی درونی‌ش رو، تو وجودم حس کردم. حتا سر تکون نداد. فقط دنبال من اومد تو خونه و یه کلمه هم حرف نزد.

تمام مدتی که تو حموم بود، داشتم از ترس می‌مردم. هی از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم و می‌پایدم که ماشین پدر یا مادرم نرسیده باشه. با این که می‌دونستم دست کم یه ساعت به رسیدن شون مونده. نگران بودم یکی از همسایه‌ها دیده باشه که اون اومده تو، ولی اونا اون قدر منو نمی‌شناختن که از نظرشون مهمون داشتنم غیرعادی باشه.

یه دست لباس اضافی به اطلس دادم و می‌دونستم وقتی پدر و مادرم برسن ته تنها باید از خونه بیرون رفته باشه. بلکه باید دور هم شده باشه. شک ندارم پدرم لباسای خودشو تن یه نوجوون ناشناس، این دورواطراف تشخیص می‌ده.

همین طور که بیرون رو نگاه می‌کردم و ساعت رو نگاه می‌کردم، یکی از کوله‌پشتی‌های قدیمی خودمو پر از خرت و پرت می‌کردم. غذایی که نیاز به یخچال نداشت، چند تا از تی‌شرت‌های پدرم، دو تا شلوار جین که به احتمال زیاد دو سایز برایش بزرگ می‌شدن و یه جفت جوراب اضافی.

داشتم زیپ کوله رو می‌بستم که توی راهروی بین اتاقا پیداش شد.

جدسم درست بود. می‌تونستم بگم موهایش یا این که خیس بود از چیزی که اول دیده بودم روشن‌تره و این چشماشو آبی‌تر نشون می‌داد.

لابد تو حموم اصلاح کرده بود؛ چون نسبت به قبل جوون‌تر به نظر می‌رسید. آب‌دهنمو قورت دادم و یه نگاه انداختم به کوله‌پشتی، چون از این که این قدر عوض شده، ماتم برده بود. می‌ترسیدم نکته از چهره‌م فکرامو بخونه. یه بار دیگه از پنجره بیرون رو نگاه کردم و کوله‌پشتی رو دادم دستش. «اگه بخوای می‌تونم از در پشتی بری تا کسی نیبندت.»

کوله‌پشتی رو از من گرفت و چند لحظه بهم خیره موند. وقتی داشت کوله رو می‌نداخت رو دوشش گفت: «اسمت چیه؟»

«لی‌لی.»

لی‌خند زد. اولین بار بود که بهم لی‌خند می‌زد و من اون لحظه یه فکر اقتضاح و خیلی مزخرف از ذهنم گذشت. با خودم فکر کردم چطور ممکنه یه نفر با این لی‌خند فوق‌العاده، همچین پدر و مادر گهی داشته باشه. همون لحظه برای این طرز فکر از خودم بدم اومد؛ چون شکی نیست که هر پدر و مادری باید بچه‌شو دوست داشته باشه. صرف‌نظر از این که چقدر بامزه یا زشت، لاغر مردنی یا چاق، باهوش یا خنگه؛ ولی بعضی وقتا نمی‌تونن ذهنتو کنترل کنی. فقط باید عادتش بدی که فکرش بعضی جا‌های دیگه نره.

دستشو دراز کرد و گفت: «اطلس هستم.»

بدون این که بهش دست بدم، گفتم: «می‌دونم.» نمی‌دونم چرا باهاش دست ندادم. به این خاطر نبود که می‌ترسیدم لمسش کنم. منظورم اینه، می‌ترسیدم لمسش کنم؛ ولی نه به این خاطر که فکر می‌کردم ازش بالاترم. فقط اون منو خیلی مضطرب کرد، همین.

دستشو انداخت و به بار سرشو تکیه داد و گفت: «فکر کنم بهتره برم.»

ایستادم کنار تا بتونه از کنارم رد شه. اشاره کرد به پشت آشپزخونه تا بیرسه راه در پشتی اون جاس؟ سر تکیه دادم و وقتی از حال رد می‌شد، پشت سرش رفتم. به در پشتی که رسید، با دیدن اتاق خوابم به لحظه ایستادم.

یهو خجالت کشیدم که داشت اتاق خواب منو نگاه می‌کرد. هیچ کس اتاق خواب منو نمی‌بینه برای همین تا حالا نیازی نبوده که ظاهرشو به اتاق به آدم بالغ نزدیک‌تر کنم. هنوز همون روتختی و پرده‌ی صورتی‌ای تو اتاقم هست که از دوازده سالگی دارم شون. اولین بار بود که دوست داشتم پوستر آدم بردی^{۲۷} رو از روی دیوار بکشم پایین.

به‌ظاهر، جیدمان و دکور اتاقم برای اطلس اهمیتی نداشت. مستقیم به پنجره‌ی اتاقم نگاه کرد - همونی که رو به حیاط پشتیه - و بعد به من نگاه کرد. درست قبل از این که از در پشتی بیرون بره، گفت: «مرسی که با من تحقیرآمیز رفتار نکردی لی‌لی.»

و بعد رفت.

بی‌شک قبلاً لفظ تحقیرآمیزو شنیده بودم؛ ولی شنیدنش از به پسر نوجوون عجیب بود. عجیب‌تر این که چطور هر موضوع مرتبط با اطلس به‌نظر ضدونقیض می‌آد. چطور پسری که فروتن و مودبه و از کلماتی مثل تحقیرآمیز استفاده می‌کنه از بی‌سرباهی سر از به خونه‌ی متروکه درمی‌آره؟ چطور یه نوجوون بی‌خانمان می‌شه؟

باید بفهمم. الن.

می‌خوام بفهمم بهش چی گذشته. فقط صبر کن و ببین.

لی‌لی



دارم می‌رم قسمت بعدی که تلفظم زنگ می‌خوره. روی میبل دراز می‌شم تا برش دارم و از این که دوباره مامانمه به ذره هم تعجب نمی‌کنم. حالا که پدرم فوت کرده و اون تنها شده، احتمالاً بیش‌تر از قبل با من تماس می‌گیره.

«الو.»

بی‌مقدمه می‌گه: «نظرت چیه پیام بوستون؟»

کوسن رو برمی دارم، سرمو توش فرو می کنم و جیغ می کشم. می گم: «وای، جدی؟» سکوت می کنه و بعد می گه: «فقط در حد فکر بود. می تونیم فردا راجع بهش صحبت کنیم. دیگه کم کم باید برم سر جلسه.»

«باشه. خدانگه دار.»

و دلم می خواد هرچه زودتر ایالت ماساچوست^{۲۸} رو ترک کنم، اون نمی تونه بیاد این جا. این جا هیچ کی رو نمی شناسه. اون وقت از من انتظار داره هر روز سرگرمش کنم. من مادرمو دوست دارم. اشتباه برداشت نکنین؛ ولی من اومدم بوستون که مستقل باشم و بودن اون توی این شهر باعث می شه، کم تر احساس استقلال کنم.

سه سال پیش که هنوز کالج می رفتم، تشخیص دادن پدرم سرطان داره. اگه الان رایل کینکید این جا بود، این حقیقت محض رو بهش می گفتم که وقتی پدرم اون قدر بیمار شد که دیگه نمی تونست به مامانم آسیب فیزیکی برسونه، یه نفس راحت کشیدم. این اتفاق کلاً روند رابطه شون رو تغییر داد و من دیگه برای اطمینان از سلامتی مامانم، اجباری برای موندن توی پلاتورا حس نمی کردم.

حالا که پدرم فوت کرده و دیگه لازم نیست نگران مامانم باشم، می شه این جوری گفت که دل تو دلم نبود، بال و پرمو باز کنم.

ولی حالا اون داره می آد بوستون؟

انگار بال و پرمو بسته شدن.

حالا که یه صندلی پلیمری می خوام، چرا نیست؟

واقعاً آروم و قرار ندارم و نمی دونم اگه مامانم بیاد بوستون چیکار کنم. باغچه و حیاط و پاسیو و ماری جوانا هم ندارم. مجبورم یه راه دیگه واسه خالی کردن خودم پیدا کنم.

می خوام بیفتم به تمیزی. همه ی جعبه های قدیمی کفشو که یادداشت ها و دفترای خاطرات داخل شون هستن، می دارم تو کمد اتاقم. بعد کل کمدمو مرتب می کنم. جواهرات، کفش ها، لباس ها...

اون ممکن نیست بیاد بوستون.

فصل سوم

شش ماه بعد

«وای.»

فقط همینو می گه.

مامانم برمی گرده و ساختمونو برانداز می کنه. انگشتش رو می کشه به قرنیز پنجره‌ای که کنارشه، به لایه خاک برمی داره و بین انگشتاش می کشه. «این...»

حرفشو قطع می کنم. «می دونم. خیلی کار داره.»

اشاره می کنم به پنجره‌های پشت سرش. «ولی جلوی فروشگاهو نگاه کن. جای مانور و پیشرفت داره.»
سر تکون می ده و پنجره‌ها رو می ده بالا. همون صدا شنیده می شه. اوهوم کوتاهی که هر وقت با موضوعی موافقه می گه. این یعنی موافق نیست و دوبار می گه اوهوم.

به نشونه‌ی قبول شکست دستامو می ندازم پایین. «به نظرت حرفم احمقانه بود؟»

یه کم سرشو تکون می ده. می گه: «همه‌ش به این بستگی داره که چی بشه، لی لی.» این ساختمون قبلاً رستوران بوده و هنوز پر از میز و صندلی‌های کهنه‌س. مامان می ره سمت یه میز نزدیک و یکی از صندلی‌ها رو می کشه و می شینه. «اگه همه چی خوب پیش بره و گل فروشت بگیره، اون موقع مردم می گن تصمیمت، کاری شجاعانه، قاطعانه و هوشمندانه بوده؛ اما اگه شکست بخوری و همه‌ی ارثو از دست بدی... اون موقع مردم می گن، تصمیمت کار احمقانه‌ای بود.»

شونه بالا می ندازه. آروم به اطراف نگاه می کنه، طوری که انگار داره گل فروشی یه ماه بعد رو می بینه. «درست همین طوره. رشته‌ی خودت بازرگانی بوده. این چیزا رو می دونی. فقط مطمئن شو که تصمیم شجاعانه و قاطعانه‌ای باشه، لی لی.»

لیخند می زنم. حرفش برام قابل قبوله. کنارش می شیم و می گم: «باورم نمی شه بدون این که اول از شما بپرسم، این جا رو خریدم.» می توئم ردی از ناراحتی رو تو صداش بشنوم. می گه: «تو دختر بزرگی هستی. حق انتخاب داری.» فکر می کنم حالا که نیازم بهش کم تر و کم تر می شه، بیش تر احساس تنهایی می کنه. شیش ماه از فوت پدرم گذشته. هر چند کنارش خوش نمی گذشت؛ ولی تنهایی باید برای مادرم موضوع نرمالی نباشه. تو یکی از مدرسه‌های ابتدایی کار پیدا کرد و این شد که از این جا سردر آورد. حومه‌ی بوستون یه منطقه‌ی کوچیک رو انتخاب کرد. تو یه بن بست، یه خونه‌ی نقلی دو خوابه خرید که حیاط پشتی‌ش بزرگه. فکر اینم یه باغچه اون جا درست کنم؛

ولی نیاز به رسیدگی روزانه داره. من نهایت می‌تونم هفته‌ای یه بار سر بزnm. بعضی وقتا دو بار.

می‌پرسه: «با این خرت و پرتا می‌خوای چیکار کنی؟»

راست می‌گه. خیلی خرت و پرت این جا ریخته. تا ابد هم نمی‌شه این جا رو تمیز کرد. «نمی‌دونم. فکر کنم تا وقتی بتونم به این جا سروسامون بدم، یه مدت پدرم درمی‌آد.»

«کارت کی تو شرکت بازاریابی تموم می‌شه؟»

لبخند می‌زنم. «دیروز.»

آه می‌کشه و بعد سرشو تگون می‌ده. «وای، لی‌لی. می‌دونی که می‌خوام همه‌چی اون جور ی که می‌خوای پیش بره.»

وقتی در باز می‌شه، هر دومون آروم بلند می‌شیم. جلوی در فقط چند تا قفسه معلومه، واسه همین دوروبرشونو نگاه می‌کنم و زنی رو می‌بینم که داره می‌آد داخل. یه نگاه به سرتاسر اتاق می‌ندازه تا چشمش می‌خوره به من.

دستشو تگون می‌ده و می‌گه: «سلام.» بامزه‌س. تروتمیز و مرتبه. ولی شلوار کوتاه سفید پوشیده. تو این خاک‌بازار لباسش افتضاح می‌شه.

«می‌تونم کمک‌تون کنم؟»

کیف‌دستی‌شو می‌زنه زیر بغلش و می‌آد سمتم. دستشو دراز می‌کنه، می‌گه: «الیسا^۱ هستم.» باهاش دست می‌دم. «لی‌لی.»

به پشت سرش اشاره می‌کنه. «جلوی در زده بودین برای کمک نیرو نیاز دارین؟»

پشت سرشو نگاه می‌کنم و یکی از ابروهامو بالا می‌دم. «اون جاس؟» من چیزی نزدm.

سرشو تگون می‌ده، بعد شونه بالا می‌ندازه. می‌گه: «هر چند به نظر قدیمی می‌آد. احتمالاً چند وقتی می‌شه که اون جاس. فقط اومده بودم پیاده‌روی که اطلاعیه رو دیدم. عجیب بود، فقط همین.»

تقریباً همون لحظه ازش خوشم می‌آد. صدای دلنشینی داره و لبخندش واقعی به نظر می‌آد.

مامانم دست می‌ذاره رو شونه‌m، خم می‌شه و گونه‌مو می‌بوسه. می‌گه: «باید امشب برم خونه رو ببینم.» باهاش خداحافظی می‌کنم و می‌ایستم تا بره. دوباره برمی‌گردم سمت الیسا.

با دست دور اتاق رو نشون می‌دم و می‌گم: «در واقع الان هیچ نیرویی نمی‌گیرم. دارم یه گل‌فروشی می‌زنم؛ ولی دست‌کم چند ماه زمان می‌بره.» عاقل‌تر از اونیم که از قبل قضاوتی کنم؛ ولی به نظر نمی‌آد به یه شغل با درآمد کم راضی شه. فکر کنم قیمت کیف‌دستی‌ش از کل این ساختمون بیش‌تر باشه.

چشم‌اش برق می‌زنن. دور خودش می‌گرده و می‌گه: «جدی؟ من عاشق گلم! این‌جا چون می‌ده واسه این کار. چه رنگی رو می‌خوای انتخاب کنی؟»

دستم می‌آرم جلوی سینه‌م و آرنجم رو می‌گیرم، رو پاشنه‌م تاب می‌خورم. می‌گم: «هنوز تصمیم نگرفتم. همین‌یه ساعت پیش کلید این‌جا رو گرفتم. واسه همین هنوز هیچ برنامه‌ای برای طراحی تو ذهنم ندارم.»

«اسمت لی‌لی بود، درسته؟»

سر تکون می‌دم.

«نمی‌خوام وانمود کنم که مدرک طراحی دارم؛ ولی بی‌شک این کارو دوست دارم. اگه کمکی نیاز داشتی، من رایگان انجام می‌دم.»

سرمو کمی به جلو خم می‌کنم. «رایگان کار می‌کنی؟»

سر تکون می‌ده. «درواقع نیازی ندارم کار کنم. فقط اطلاعیه رو دیدم و با خودم گفتم، "اینم شد کار؟" ولی بعضی وقتا خیلی حوصله‌م سر می‌ره. خوشحال می‌شم تو هر زمینه‌ای که نیاز داری، کمکت کنم. نظافت، دکوراسیون، انتخاب رنگ. من معنادار اپلیکیشن اینترنتیستم^۲»

یه چیزی پشت سرم چشمش رو می‌گیره و بهش اشاره می‌کنه. «می‌تونم اون در شکسته رو بردارم و دگرگونش کنم. درواقع، هر چیزی که این‌جا هست، تقریباً هر چیزی به یه کاری می‌آد، می‌دونی.»

به دور اتاق نگاه می‌کنم. خیلی خوب می‌دونم تنهایی نمی‌تونم همه‌چی رو روبه‌راه کنم. فکر نمی‌کنم حتا نصف این وسایلو یه نفری بتونم بلند کنم. بالاخره مجبور می‌شم یکم بیارم، درهرصورت. «نمی‌ذارم رایگان کار کنی؛ ولی می‌تونم ساعتی ده دلار بهت بدم. اگه واقعاً مایل هستی.»

شروع می‌کنه به دست‌زدن و اگه کفش پاشنه‌بلند پاش نبود، احتمالاً بالاوپایین هم می‌پرید. «کی می‌تونم کارو شروع کنم؟»

یه نگاه می‌ندازم به شلوار کوتاه سفیدش. «فردا خوبه؟ شاید بخوای با لباسی بیای که اگه خراب شه، برات مهم نباشه.»

با دست بهم اشاره می‌کنه که نه و کیف‌دستی هرمنس^۳ شو می‌ندازه روی میز خاکی کنارش. می‌گه: «این حرفا جیه، الان همسرم تو یکی از بارهای مرکز شهر، داره بازی تیم هاکی روی یخ برو اینزو رو نگاه می‌کنه. اگه اشکالی نداشته باشه یا تو وقت بگذرونم، همین الان کارمو شروع کنم.»



دو ساعت گذشته. مطمئنم بهترین دوست خودمو دیدم و واقعاً معتاد پینترسته.

روی برجسب‌ها می‌نویسیم. «نگه‌داشتنی» و «دورریختنی» و اونارو می‌چسبونیم به هرچی که تو اتاق هست. اون تو باز یافت واقعاً با من هم عقیده‌س. واسه همین ما روی هفتادوپنج درصد وسایل این واحد نظر مشترکی داریم. اون می‌گه بقیه‌شو همسرش می‌تونه هر موقعی که وقت آزاد داشت، بندازه دور. وقتی تکلیف همه‌ی وسایل مشخص می‌شه یه یادداشت و قلم برمی‌دارم و می‌شینم پشت یکی از میزانا ایده‌های طراحی مونو بنویسیم.

به صندلی‌ش تکیه می‌ده و می‌گه: «خیلی خب.»

می‌خوام بخندم؛ چون شلوار کوتاه سفیدش الان کاملاً خاکی شده؛ ولی انگار براش مهم نیست. یه نگاه به اطراف می‌ندازه و می‌گه: «برای این جا هدف خاصی داری؟»

می‌گم: «یه هدف دارم، اونم اینه که پیشرفت کنم.»

می‌خنده. «شک ندارم موفق می‌شی؛ ولی باید یه ایده‌ای داشته باشی.»

یاد حرف مامانم می‌افتم. «فقط از این مطمئن شو که تصمیم شجاعانه و قاطعانه‌ای باشه لی‌لی.»

لی‌خند می‌زنم و روی صندلی‌م صاف‌تر می‌شینم. می‌گم: «شجاع و قاطع. دلم می‌خواد این جا یه جای متفاوت باشه. می‌خوام ریسک کنم.»

هم‌زمان با این‌که نوک مدادشو می‌جوئه، چشماشو ریز می‌کنه. می‌گه: «ولی تو کاری جز گل‌فروختن انجام نمی‌دی، چطور می‌تونی با گل‌فروشی شجاع و قاطع باشی؟»

به اطرافم نگاه می‌کنم و سعی دارم چیزی رو که بهش فکر می‌کنم، تصور کنم. حتا مطمئن نیستم که دارم به چی فکر می‌کنم. فقط بدنم طوری بی‌قراره و مورمور می‌شه که انگار داره به ایده‌ی هوشمندانه به ذهنم می‌رسه. ازش می‌پرسم: «وقتی به گل فکر می‌کنی چه کلمه‌هایی به ذهنت می‌رسن؟»

شونه بالا می‌ندازه. «نمی‌دونم. دوست‌داشتنی‌ان، به نظرم. شادابن، پس منو یاد زندگی می‌ندازن و شاید رنگ صورتی و بهار.»

تکرار می‌کنم. «دوست‌داشتنی، زندگی، صورتی، بهار.»

و بعد می‌گم: «اليسا تو حرف نداری!» بلند می‌شم و تو اتاق قدم می‌زنم.

«هر چیزی که همه در ارتباط با گلا دوست دارن می‌آریم و دقیقاً عکسش رو انجام می‌دیم.»

ادا درمی‌آره تا به من برسونه متوجه‌ی حرفم نمی‌شه.

می‌گم: «خیلی خب. چطوره به جای این‌که قسمت جذاب گل‌ها رو نشون بدیم، طرف ناخوشایندشون رو به‌معرض نمایش بذاریم؟ به جای تأکید روی رنگ صورتی از رنگای تیره‌تر استفاده می‌کنیم، مثل بنفش تیره یا حتا مشکی و به جای بهار و زندگی، زمستون و مرگ رو هم جشن می‌گیریم.»

چشمای اليسا از تعجب گرد شدن. «اما... آگه یکی گل صورتی خواست چی؟»

«خب. باز هم شکی نیس، بهش رنگی رو که می‌خواد، می‌دیم؛ اما به‌شون چیزی که خودشون هم نمی‌دونن می‌خوان، می‌دیم.»

گونه‌ش رو می‌خارونه. به‌نظر نگران می‌آد؛ ولی تقصیری هم نداره. «پس به گلای مشکی فکر می‌کنی؟»

فقط داره تیره‌وتارترین قسمت فکرمو می‌بینه. دوباره روی یکی از صندلی‌های پشت میز می‌شینم و سعی می‌کنم نسبت به این ایده متقاعدش کنم.

«یه زمانی یکی بهم گفت چیزی به نام آدم بد نداریم. همه‌ی ما فقط آدمایی هستیم که بعضی وقتا کارای اشتباه ازمون سر می‌زنه. این تو ذهنم موند؛ چون خیلی درسته. همه‌ی ما یه کم خویی و شر تو وجودمون هست. می‌خوام همین تم کارمون بشه. به جای این‌که دیوارها رو رنگای شاد بزنیم که چشمو می‌زنن، اونا رو بنفش تیره می‌کنیم. یا رنگ مشکی باعث می‌شیم، بنفش بیشتر به چشم بیاد. و به جای گذاشتن گلایی با رنگ ملایم تو گلدونای کریستالی تکراری که مردمو یاد زندگی می‌ندازن، کارای بی‌سابقه می‌کنیم. با شجاعت و قاطعیت. گل‌های

تیره‌تری رو می‌پیچونیم تو به چیزی مثل چرم یا زنجیرهای نقره‌ای و نمی‌ذاریم شون داخل گلدونای کریستال. می‌ذاریم شون تو گلدون عقیق مشکی یا... نمی‌دونم... تو مخمل بنفش و دورشونم نوارای نقره‌ای می‌پیچیم و کلی ایده‌های دیگه.»

دوباره بلند می‌شم. «واسه کسانی که گل دوست دارن هر گوشه‌ای به گل فروشی هست؛ ولی گل فروشی‌ای داریم که خواسته‌های اونایی هم که علاقه‌ای به گل ندارن، تأمین کنه؟»

الیسا سرشو تکیه می‌ده و زیرلب می‌گه: «هیچ کدوم شون.»

«درسته. هیچ کدوم شون.»

یه لحظه به هم زل می‌زنیم و بعدش نمی‌تونم حتا به ثانیه صبر کنم. دارم از هیجان می‌میرم و مثل بچه‌ای که داره از شادی بال درمی‌آره، می‌خندم. الیسا هم می‌زنه زیر خنده و می‌پره بغلم می‌کنه. «لی‌لی، این خیلی پیچیده‌س! حرف نداره.»

پر از انرژی تازه‌م. «می‌دونم! یه میز می‌خوام تا بشینم و نقشه‌ی کارم رو بکشم! ولی دفتر کار آینده‌م پر از جعبه‌میوه‌های کهنه‌س!»

می‌ره پشت فروشگاه. «خیلی خب، بیا اینا رو از این جا ببریم و بریم برات میز بخریم!»

خودمونو می‌پیچونیم تو دفتر کار و جعبه‌ها رو دونه‌دونه می‌آریم بیرون و می‌بریم تو یکی از اتاقای پشتی. می‌ایستم رو صندلی تا جعبه‌های بیش‌تری رو روی هم بچینم تا برای رفت‌وآمد جامون بازتر شه.

دوتا جعبه‌ی دیگه می‌ده دستم و می‌ره اون طرف. «اینجا جون می‌دن برای طرحی که واسه پنجره‌ها تو ذهنمه.» وقتی روی پنجه‌هام می‌ایستم تا بذارم شون بالا، جعبه‌ها می‌ریزن. سعی می‌کنم یه چیزی گیر بیارم تا باهاش تعادل جعبه‌ها رو نگه‌دارم؛ ولی جعبه‌ها منو از روی صندلی می‌ندازن پایین. وقتی رو زمین می‌افتم، می‌تونم حس کنم که میج پام پیچ خورده. بعدش درد هجوم می‌آره به پام و تا نوک انگشتام می‌ره.

الیسا با عجله برمی‌گرده توی اتاق و مجبور می‌شه دوتا از جعبه‌ها رو از روی من برداره. می‌گه: «لی‌لی. وای خدای من! حالت خوبه؟»

به‌سختی می‌شینم؛ اما سعی می‌کنم وزنمو روی میج پام نندازم. سرمو تکیه می‌دم. «میج پام.»

فوراً کفشمو درمی‌آره و گوشی‌شو از جیبش بیرون می‌آره. یه شماره می‌گیره و به من نگاه می‌کنه. «می‌دونم سؤال احمقانه‌س؛ ولی الان این جا یخچال داری که اتفاقی یخ هم داخلش باشه؟»

سرمو به علامت منفی تکیه می‌دم.

می‌گه: «فهمیدم.» وقتی پاچه‌ی شلوارمو می‌زنه بالا، تلفنشو می‌ذاره روی بلندگو و می‌ذاره رو زمین. صورتمو چین می‌ندازم؛ ولی خیلی به‌خاطر درد نیست. فقط باورم نمی‌شه کاری تا این حد احمقانه انجام دادم. آگه پام شکسته باشه، گند زدم. کل ارنیه‌مو خرج ساختمونی کردم که تا ماه‌ها نمی‌تونم حتا دستی بهش بکشم.

صدایی از تلفنش به‌سختی شنیده می‌شه. «هییییی، لیسا، کجایی؟ بازی تموم شد.»

الیسا تلفنشو برمی‌ذاره و می‌آره نزدیک دهنش. «سرکارم. گوش کن، الان باید...»

طرف حرفشو قطع می‌کنه و می‌گه: «سرکار؟ عزیزم، تو که کار نمی‌کنی.»

الیسا سرشو تگون می‌ده و می‌گه: «مارشال^۱، گوش کن. الان یه کار اورژانسی پیش اومده. فکر کنم پای ریسم شکسته. الان نیاز دارم یه مقدار یخ بیاری به...»

با خنده حرفشو قطع می‌کنه و تکرار می‌کنه. «ریسم؟ عزیزم، تو که سرکار نمی‌ری.»

الیسا پشت چشمشو نازک می‌کنه. «مارشال، مستی؟»

واضح حرف نمی‌زنه. «امروز، روز لباس یه سره‌س. وقتی ما رو رسوندی اینو می‌دونستی، لیسا. آبجو مجانی تا...»

الیسا زیرلب غرولند می‌کنه. «گوشی رو بده به برادرم.»

مارشال زیرلب می‌گه: «باشه، باشه.» تلفن خش‌خش می‌کنه و بعدش: «بله؟»

الیسا بالاخره پشت تلفن می‌گه، کجا هستیم. «سریع خودتو برسون این‌جا لطفاً و یه بسته یخ هم بیار.»

اون می‌گه: «چشم خانوم.» به‌نظر می‌رسه برادرش هم کمی مست باشه. صدای خنده می‌آد و بعدش یکی تو جمع می‌گه: «الیسا رفته تو فازش.» و بعد تماس قطع می‌شه.

الیسا تلفنشو می‌ذاره توی جیبش. «می‌رم بیرون منتظرشون می‌مونم، پایین همین خیابون. مشکلی نداری این‌جا باشی؟»

سر تگون می‌دم و دستمو دراز می‌کنم سمت صندلی. «شاید بهتر باشه سعی کنم روی پام بایستم.»

الیسا شونه‌هامو هل می‌ده عقب تا جایی که دوباره تکیه می‌دم به دیوار. «نه. از جات تگون نخور. صبر کن تا برسن این‌جا. باشه؟»

نمی‌دونم اون دوتا مرد مست می‌خوان برای من چیکار کنن؛ ولی سر تگون می‌دم. کارمند جدیدم بیش‌تر به‌نظر می‌آد، ریسم باشه و الان یه جورایی ارزش حساب می‌برم.

تقریباً ده دقیقه این پشت منتظر می‌مونم تا بالاخره صدای بازشدن در جلویی ساختمونو می‌شنوم. صدای یه مرد می‌گه: «آخه چه کاریه؟ چرا شما دو نفر تو این ساختمون ترسناک، تنهایی؟»

صدای الیسا رو می شنوم که می گه: «اون این پشته.» وارد اتاق می شه. پشت سرش هم مردی که لباس یه سره پوشیده می آد تو. قد بلند، بیش از حد لاغر، ولی جذابیت مردونه ای داره. با چشمای درشت مهربون و موهای تیره ی پر پشت و پریشون که خیلی وقته قیچی به شون نخورده، یه کیسه یخ دسته.

گفتم لباس یه سره پوشیده بود؟

دارم راجع به یه مرد کامل و بالغ حرف می زنم که لباس یه سره ی باب اسفنجی پوشیده.

یکی از ابرو هامو بالا می دم و از الیسا می پرسم: «ایشون همسرت هستن؟»

الیسا پشت چشمش نازک می کنه. یه نگاه بهش می ندازه و می گه: «متأسفانه.» یه مرد دیگه (که اونم یه سره تنشه) پشت سر این دو نفر می آد تو، ولی حواسم جمع الیساس که داره توضیح می ده چرا این دو نفر ظهر چهارشنبه لباس راحتی پوشیدن. «پایین خیابون یه بار هست به کسایی که روز بازی برو اینر با لباس یه سره بیان، آجور رایگان می ده.»

می آد سمت من و به اون دو نفر اشاره می کنه، پشت سرش بیان، به اون یکی می گه: «از روی این صندلی افتاد و مجش آسیب دید.» اون از پشت مارشال می آد کنار و اولین چیزی که نظرمو جلب می کنه بازو هاشه.

والای خدایا! من این بازوها رو می شناسم.

اینا بازوهای یه جراح مغزو اعصاب.

الیسا خواهرشه؟ همون خواهری که کل طبقه‌ی بالا مال خودش، با همسری که با لباس راحتی خونه‌ش کار می‌کنه و درآمد سالیانه‌ش هفت رقمیه؟

به محض این که نگاهم با نگاه رایل درگیر می‌شه، با تک‌تک اجزای صورتش لبخند می‌زنه - خدایا چند وقت پیش بود - شیش ماهی می‌شه ندیدمش؟ نمی‌تونم بگم تو این شیش ماه بهش فکر نکردم؛ چون چند بار بهش فکر کردم؛ ولی واقعاً فکر نمی‌کردم دوباره بینمش.

الیسا به سمتش اشاره می‌کنه و می‌گه: «رایل، ایشون لی‌لی هستن. لی‌لی! برادرم، رایل و ایشون همسرم مارشال هستن.»

رایل می‌آد سمت من و خم می‌شه. با لبخند بهم نگاه می‌کنه و می‌گه: «لی‌لی، از آشنایی باهات خوشحالم.» واضحه که منو یادش می‌آد - اینو از لبخند آگاهانه‌ش می‌تونم بخونم؛ ولی مثل من داره وانمود می‌کنه، اولین باریه که همدیگرو می‌بینیم. نمی‌دونم حوصله‌شو دارم توضیح بدم چطوری از قبل همدیگرو می‌شناسیم یا نه؟ رایل می‌چامو لمس می‌کنه و معاینه می‌کنه. «می‌تونن تکونش بدی؟»

سعی می‌کنم تکونش بدم؛ ولی یه درد تندوتیز می‌زنه بالا، به کل پام... و سرمو تکون می‌دم. «هنوز نه. درد می‌کنه.»

رایل به مارشال اشاره می‌کنه. «یه چیزی پیدا کن بیخ رو بریزیم توش.»

الیسا پشت سر مارشال از اتاق می‌ره بیرون. وقتی هر دوشون می‌رن، رایل بهم نگاه می‌کنه و لبخند روی لباش می‌شیننه. با یه چشمک می‌گه: «بابت این ازت پولی نمی‌گیرم؛ ولی فقط به این خاطر که کمی مستم.»

سر تکون می‌دم. «اولین بار که دیدمت نشسته بودی. حالا مستی، کم کم دارم نگران می‌شم جراح قابلی نشی.» می‌خنده. می‌گه: «این جوری به نظر می‌آد؛ ولی بهت اطمینان می‌دم به ندرت پیش می‌آد، نشسته بشم و بعد از یه ماه کار کردن، این اولین روز استراحتمه. برای همین واقعاً نیاز داشتم یه قوطی آبجو بخورم یا حتا پنج‌تا.»

مارشال با دستمالی که دور چند تیکه یخ پیچیده، برمی‌گرده. اونو می‌ده به رایل و رایل با فشار می‌ذارتش روی می‌چام و به الیسا می‌گه: «الان باید جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو از صندوق ماشینت بیاری بیرون.» الیسا سرشو تکون می‌ده و دست مارشال رو می‌کشه و دوباره از اتاق می‌پردش بیرون.

رایل با کف دستش به کف پام فشار می‌آره. می‌گه: «به دست فشار بیار.»

به می‌چام فشار می‌آرم. درد می‌کنه؛ ولی می‌تونم دستشو تکون بدم. «شکسته؟»

پامو به این طرف و اون طرف حرکت می ده و می گه: «فکر نمی کنم. بذار چند دقیقه بگذره و ببینم می تونی روش بایستی.»

سر تگون می دم و وقتی روبه روم می شینه، نگاهش می کنم. چهارزانو می شینه و پای منو می ذاره روی رویش. به دور تا دور اتاق نگاه می کنه و دوباره حواسش به من جمع می شه. «خب. این جا کجاس؟»

تقریباً نیشم تا بناگوش باز می شه. «محل کار لی لی بلوم. تو یازدهی زمانی دو ماه، این جا گل فروشی می شه.» قسم می خورم غرور توی صورتش مشهوده. می گه: «عمرأ. کار خودتو کردی؟ واقعاً داری کاروکاسی خودتو راه می ندازی؟»

سرمو تگون می دم. «اوهوم. به این نتیجه رسیدم، حالا که این قدر جوونم و فرصت جبران شکست رو دارم، این کارو امتحان کنم.»

با یکی از دستاش یخ رو روی میج پام نگه داشته: ولی با اون یکی پای برهنه مو گرفته. شستش رو طوری عقب و جلو می بره که انگار نسبت به لمس بدن من بی تفاوته؛ ولی احساس بودن دستش روی پام خیلی بیش تر از حس درد میج پامه.

به یه سره‌ی یه دست قرمزش نگاه می کنه و می پرسه: «مضحک شدم نه؟»
شونه بالا می ندازم. «دست کم اینی رو که انتخاب کردی عکس هیچ شخصیتی نداره. باز این، به اندازه‌ی طرح باب اسفنجی بچگونه نیست.»

می خنده و وقتی سرشو تکیه می ده به در کناریش، کم کم لبخندش محو می شه. با تحسین بهم نگاه می کنه. «تو نور روز جذابی.»

این جور وقتاس که کاملاً از موی قرمز و پوست روشنم متنفر می شم. خجالت نه تنها از گونه هام معلوم می شه، بلکه کل صورت، دست و گردنم هم سرخ می شن.

سرمو به دیوار پشتم تکیه می دم و همون طور که اون بهم زل زده، منم بهش زل می زنم. «می خوای یه حقیقت محض بشنوی؟»

سر تگون می ده.

«بعد از اون شب چندین بار خواستم پیام رو اون پشت بوم، ولی می ترسیدم تو اون جا باشی. یه جورایی منو مضطرب می کنی.»

انگشتاش از نوازش پای من می‌ایستن. «نوبت منه؟»

سر تکون می‌دم.

وقتی دستشو می‌بره زیر پام، چشماشو ریز می‌کنه. آروم دستشو از نوک پنجه‌ها می‌کشه سمت پاشنهم. «هنوزم خیلی دلم می‌خواد باهات بخوابم.»

یه نفر نفس عمیقی می‌کشه. یکی غیر از من.

رایل و من دوتایی به در نگاه می‌کنیم. الیسا اون جا ایستاده. چشماش از تعجب گرد شدن. با دهن باز به رایل اشاره می‌کنه. «تو گفتی...»

به من نگاه می‌کنه و می‌گه: «من به خاطر کار رایل ازت معذرت می‌خوام، لی‌لی.» و بعد با چشمای پر از نفرت به رایل نگاه می‌کنه. «تو الان به رئیس من گفتی می‌خوای باهاش بخوابی؟»

وای، عزیزم!

رایل لب پایش رو می‌ده تو و به لحظه گازش می‌گیره. مارشال می‌آد پشت سر الیسا و می‌گه: «چه خبره؟»

الیسا به مارشال نگاه می‌کنه و دوباره به رایل اشاره می‌کنه. «اون به لی‌لی گفت می‌خواد باهاش بخوابه!»

مارشال اول به رایل و بعد به من نگاه می‌کنه. نمی‌دونم بخندم یا برم زیر میز قایم شم. مارشال دوباره به رایل نگاه می‌کنه و می‌گه: «تو اینو گفتی؟»

رایل شونه بالا می‌ندازه و می‌گه: «این جواری به نظر می‌آد.»

الیسا دستاشو می‌ذاره روی سرش. به من نگاه می‌کنه. می‌گه: «وای خدای من! اون مسته. جفت‌شون مستن. لطفاً به این خاطر که برادرم آدم مزخرفیه راجع به من هیچ قضاوتی نکن.»

بهش لبخند می‌زنم و با دست اشاره می‌کنم. نه. «اشکالی نداره، الیسا. خیلی‌ها دل‌شون می‌خواد با من بخوابن.» برمی‌گردم و به نگاه به رایل می‌ندازم، همچنان داره پامو نوازش می‌کنه. «دست کم برادرت چیزی رو که تو ذهنت می‌گذره، به زبون می‌آره. آدمای زیادی جرئت به زبون آوردن چیزی رو که واقعاً بهش فکر می‌کنن، ندارن.»

رایل بهم چشمک می‌زنه و بعد با احتیاط میچ پامو از روی رونش می‌ذاره پایین. می‌گه: «بذار بییتم اصلاً می‌تونم روش بایستی؟»

اون و مارشال کمک می‌کنن، بلند شم. رایل اشاره می‌کنه به میزی که چند متر اون طرف‌تر چسبیده به دیوار.

«بیا سعی کنیم تا اون جا بریم تا بتونم پاشو پانسمان کنم.»

دستش سفت دور کمرمه و بازمو محکم گرفته تا مطمئن شه نمی‌افتم. مارشال هم برای کمک کنارم ایستاده. یه

ذره به معجم فشار می‌آرم. خیلی دردناک نیست. با کمک زیاد رایل می‌تونم روی یه پام تا جلوی میز برم. کمک می‌کنه خودمو بالا بکشم و روی میز بشینم. به دیوار تکیه می‌دم و پاهامو جلوم دراز می‌کنم.

«خیلی خب، خبر خوش اینه که پات نشکسته.»

ارزش می‌پرسم: «خبر بد چیه؟»

جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو باز می‌کنه و می‌گه: «باید چند روز ارزش کار نکشی. شاید یه هفته یا بیش‌تر. بستگی به میزان بهبودی‌ش داره.»

چشمامو می‌بندم و سرمو تکیه می‌دم به دیوار پشتم. با شکوه و شکایت می‌گم. «ولی من کلی کار دارم.» با احتیاط شروع می‌کنه به بستن میچ پام. ایسا پشت سرش ایستاده و بستن پامو نگاه می‌کنه.

مارشال می‌گه: «من تشنه‌م. کسی نوشیدنی می‌خواد؟ یه فروشگاه بزرگ سی‌وی‌اس^{۱۱} اون‌ور خیابون هست.»

رایل می‌گه: «من چیزی نمی‌خوام.»

من می‌گم: «من آب می‌خوام.»

ایسا می‌گه: «اسپریت^{۱۲}.»

مارشال دستشو می‌گیره. «تو یا من می‌آی.»

ایسا دستشو عقب می‌کشه و دست به سینه می‌ایسته. می‌گه: «من از این‌جا تکنون نمی‌خورم. برادر من آدم قابل اعتمادی نیست.»

بهبش می‌گم: «ایسا، مشکلی نیست. اون داشت شوخی می‌کرد.»

یه لحظه تو سکوت بهم خیره می‌شه و می‌گه: «باشه؛ ولی اگه بازم گند زد، نمی‌تونی منو اخراج کنی.»

«قول می‌دم تو اخراج نشی.»

با این جمله، دوباره دست مارشال رو می‌گیره و از اتاق می‌ره بیرون. رایل هنوز داره پای منو می‌بنده که می‌گه: «خواهرم واسه تو کار می‌کنه؟»

«اوهوم. چند ساعت پیش کارو شروع کرد.»

دستشو می‌بره توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه و چسب رو برمی‌داره. «اینو می‌دونی که تو کل زندگی‌ش حتا یه شغل هم نداشته؟» می‌گم: «خودش قبلاً بهمم گوشزد کرد.» با دهن بسته دندوناشو به هم فشار می‌ده. به خونسردی چند لحظه پیشش به نظر نمی‌آد. بعد یهو تو ذهنم جرقه می‌زنه. شاید فکر کنه خواهرشو برای کار انتخاب کردم تا از این طریق بهش نزدیک‌تر شم. «تا قبل از این که بیای این‌جا نمی‌دونستم خواهرته. قسم می‌خورم.»

یه نگاه بهم می‌ندازه و دوباره به پام نگاه می‌کنه. «منظورم این نبود که تو می‌دونستی.» شروع می‌کنه به پیچیدن بانداژی سی‌ای^{۲۵} دور مچم.

«می‌دونم منظورت این نبود. فقط نمی‌خواستم فکر کنی هدفم این بوده که یه جورایی تو رو تور کنیم. ما دوتا خواسته‌های متفاوتی از زندگی داریم، یادته؟»

سر تکون می‌ده و با احتیاط پای منو رو میز می‌ذاره. می‌گه: «درسته. تخصص من هم خوابی‌های یه شبه‌س و تو در جست‌وجوی کسی هستی که هیچ‌وقت قرار نیست بیاد.»

می‌خندم. «تو حافظه‌ی خوبی داری.»

یه لبخند ملیح روی لبش نقش می‌بنده. می‌گه: «بله، ولی فراموش کردن تو هم سخته.»

خدای من! اون باید گفتن این جور حرفا رو تموم کنه. دستمو روی میز فشار می‌دم و پامو با زحمت می‌ندازم پایین. «حقیقت محض تو راهه.»

کنار من روی میز خم می‌شه و می‌گه: «سراپا گوشم.»

هیچی رو تو دلم نگه نمی‌دارم. می‌گم: «خیلی جذبت شدم. اکثر خصلتای تو به دلم می‌شینن و حالا که انگار هر دوی ما خواسته‌های متفاوتی داریم، آگه بازم دوروبر هم بودیم، ممنون می‌شم این مدل حرفایی که منو از خودبی خود می‌کنن، نزنن. این بی‌انصافیه در حق من.»

یه بار سرشو تکون می‌ده و بعد می‌گه: «نوبت منه.» دستشو می‌ذاره روی میز کناری من و یه کمی سمت خم می‌شه. «منم خیلی جذبت شدم. اکثر خصلتای تو به دلم می‌شینن؛ ولی یه جورایی امیدوارم دیگه دوروبر هم نباشیم؛ چون این قدر فکر کردن به تو رو دوست ندارم. البته اون قدر زیاد هم نیس؛ ولی بیش‌تر از چیزیه که دوست داشته باشم. برای همین آگه هنوز نمی‌خوای با هم خوابی یه شبه موافقت کنی، فکر می‌کنم بهترین گزینه این باشه که هر کاری از دست‌مون برمی‌آد انجام بدیم تا همدیگرو نبینیم؛ چون برای هیچ‌کدوم‌مون لطفی نداره.»

نمی‌دونم چطور تا این حد بهم نزدیک شده؛ ولی تقریباً سی سانت با من فاصله داره. نزدیک‌بودنش، توجه کردن به کلماتی رو که از دهنش بیرون می‌آن، سخت می‌کنه. چشماس یه لحظه به لبای من خیره می‌شن؛ ولی به محض این که صدای بازشدن در جلویی رو می‌شنویم، می‌ره وسط اتاق. تا الیسا و مارشال برسن به ما، رایل خودشو مشغول روی هم چیدن جعبه‌هایی که ریخته‌بودن می‌کنه. الیسا به مچ پام نگاه می‌کنه.

می‌پرسه: «تشخیص چیه؟»

لب برمی‌چینم. «برادر پزشک‌تون می‌گه، باید چند روز ازش کار نکشم.»

بطری آیمو می ده دستم. «خوبه که منو داری. می تونم زمانی که تو استراحت می کنی، کار کنم. واسه تمیزی این جا هر کاری از دستم بریاد انجام می دم.»

آب می خورم و بعد دهنمو پاک می کنم. «ایسا، تو رو به عنوان کارمند برگزیده ی ماه اعلام می کنم.»

نیشخند می زنه و بعد روشو می کنه به مارشال. «شنیدی چی گفت؟ من بهترین کارمندشم!»

مارشال اونو بغل می کنه و بالای سرشو می بوسه. «بهت افتخار می کنم ایسا.»

خوشم می آد بهش می گه ایسا که به نظرم مخفف ایساس. به اسم خودم فکر می کنم و این که می شه یه روزی

کسی رو پیدا کنم که بتونه اسمم رو مخفف کنه، طوری که تبدیل شه به یه اسم مستعار بامزه که دل رو آب می کنه.

مثل ایلی.

نوج. نه دقیقاً همین اسم.

ایسا می پرسه: «برای خونه رفتن کمک نیاز داری؟»

می برم پایین و پامو تست می کنم. «شاید فقط تا دم ماشینم. پای چپمه، پس احتمالاً می تونم بدون مشکل خاصی

رانندگی کنم.»

می آد سمتم و منو تو آغوش خودش می گیره. «اگه می خوای کلیدا رو بسپری به من، درو قفل می کنم و فردا

برمی گردم تمیزی رو شروع می کنم.»

هر سه تاشون منو تا دم ماشینم می رسونن؛ ولی رایل می ذاره ایسا بیش تر کارو انجام بده. به نظر می آد بنا به دلایلی

الان تا حدی می ترسه منو لمس کنه. وقتی روی صندلی راننده می شینم، ایسا کیف و بقیه ی چیزا رو می ذاره کف

ماشین و روی صندلی شاگرد می شینه. گوشی منو می آره بیرون و شماره ی خودشو توش ذخیره می کنه.

رایل سرشو از پنجره می آره تو. «حواست باشه، چند روز تا می تونی روش یخ بذاری. حموم هم کمک می کنه.»

سر تکون می دم. «از کمکت ممنوتم.»

ایسا به همین سمت خم می شه و می گه: «رایل؟ شاید بهتر باشه تو برسونی ش خونه و یه تاکسی بگیری، برگردی.

فقط صرف امنیت می گم.»

رایل به من نگاه می کنه و بعد سرشو تکون می ده. می گه: «به نظرم ایده ی خوبی نیست. اتفاقی براش نمی افته. من

چند تا آبجو خوردم، شاید بهتر باشه رانندگی نکنم.»

ایسا پیشنهاد می کنه. «دست کم می تونی تو خونه بهش کمک کنی.»

رایل سرشو تکون می ده و بعد وقتی برمی گرده و می ره می زنه روی سقف ماشین.

هنوز محوشم، وقتی ایسا تلفنمو بهم می‌ده و می‌گه: «جداً. به خاطر رفتارش متأسفم. اول باهات بگو بخند می‌کنه بعد تبدیل می‌شه به یه آدم مزخرف خودخواه.» خودشو از ماشین می‌کشه بیرون و در رو می‌بنده. بعد سرشو از پنجره می‌آره تو. «واسه همین چیزاس که تا آخر عمرش مجرد می‌مونه.» به موبایلم اشاره می‌کنه. «رسیدی خونه بهم پیام بده و اگه چیزی احتیاج داشتی باهام تماس بگیر. کمک کردن رو جزء ساعتای کاری حساب نمی‌کنم.»

«ازت ممنونم ایسا.»

لیخند می‌زنه. «نه. من ازت ممنونم. بعد از کنسرت پائولو نوتینی^{۲۶} که یارسال رفتم، تو زندگی‌م این قدر هیجان نداشتم.» برای خدا حافظی دست تکیه می‌ده و می‌ره جایی که مارشال و رایل ایستادن.

می‌رن پایین خیابون و من از آینه‌ی ماشین نگاهشون می‌کنم. وقتی می‌پیچن، می‌بینم رایل به پشت سرش نگاه می‌ندازه و سمت منو نگاه می‌کنه.

چشمامو می‌بندم و نفسمو می‌دم بیرون.

هر دو بار که با رایل بودم، روزایی بود که ترجیح می‌دم، فراموششون کنم، خاک‌سپاری پدرم و پیچ خوردن میچ پام؛ اما یه جورایی حضور رایل باعث شد عمق دردناکی این روزا کم‌تر از چیزی که بودن حس شه. متنفرم که اون برادر ایسا. حس می‌کنم تو دلم می‌گه این آخرین بار نیست که می‌بینمش.

فصل چهارم

نیم ساعت طول می کشه تا از ماشینم برم تو آپارتمانم. دو بار با لوسی تماس گرفتم، بینم می تونه کمکم کنه؛ ولی تلفنشو جواب نداد. وقتی وارد خونه می شم، از این که می بینم رو میل دراز کشیده و موبایلش دم گوشه به کم اذیت می شم.

در رو پشت سرم می کویم و اون یه نگاه بهم می ندازه. می پرسه: «چی شده؟»

برای حفظ تعادل، دستمو به دیوار می گیرم و رو یه پا می رم سمت راهروی بین اتاقا. «مچ پام پیچ خورد.»
وقتی به در اتاقم می رسم، می گه: «بیخش تلفنو جواب ندادم! دارم با آلکس حرف می زنم! می خواستم باهات تماس بگیرم.»

داد می زنم و بهش می گم: «مشکلی نیست!» و بعد در رو پشت سرم می کویم. می رم تو حموم و چند تا مسکن قدیمی رو که قبلاً تو یکی از قفسه ها گذاشته بودم، پیدا می کنم. دوتا شو می ندازم بالا و بعد ولو می شم رو تختم و زل می زنم به سقف.

باورم نمی شه، برای یه هفته ی تموم تو این آپارتمان باید حبس شم. تلفنمو برمی دارم و واسه مامانم پیام می فرستم. مچ پام پیچ خورده. حالم خویه. می تونم لیست یه سری چیزا رو برات بفرستم تا از فروشگاه واسم بخری؟
تلفنمو می ندازم رو تختم. از زمانی که مامانم اومده این جا، این اولین باره خدا رو شکر می کنم که تقریباً نزدیک من زندگی می کنه. درواقع بودنش اون قدر ا هم بد نیوده. حالا که پدرم فوت کرده، بیش تر مامانمو دوست دارم. می دونم همه ی اینا به این خاطره که از مامانم متنفر بودم؛ چون هیچ وقت پدرمو ترک نکرد. هر چند وقتی پای مامانم وسط می آد این انزجار بیش تر رنگ می بازه؛ ولی وقتی به پدرم فکر می کنم، دوباره همون احساسات قبل رو دارم.

این خوب نیست که هنوز این قدر نفرت از پدرم رو تو دلم نگه دارم؛ ولی به درک، اون مزخرف بود. با من، با مامانم، با اطلس.

اطلس.

خیلی درگیر اسباب کشی مادرم بودم و پنهونی بین ساعتای کاری می رفتم دنبال خونه ی جدید. وقت نداشتم دفترچه های خاطراتی رو که ماه ها پیش خوندن شون رو شروع کردم، کامل بخونم.

رو یه پا با زحمت می رم دم کمدم. فقط یه بار سکندری می خورم. خوشبختانه کنار میز آرایشم تعادلمو نگه می دارم. وقتی دفترچه ی خاطراتم رو می گیرم دستم، رو یه پا برمی گردم سمت تخت و استراحت می کنم.

حالا که نمی‌تونم کار کنم، این یه هفته کاری بهتر از این نمی‌شه انجام داد. شاید حالا که مجبورم برای وضعیت فعلی‌م تأسف بخورم، برای گذشته‌م هم متأسف بشم.

الین عزیز

مجری‌گری شما تو مراسم اسکار، بزرگ‌ترین اتفاق برای رسانه بود. فکر می‌کنم تا حالا اینو بهت نگفته بودم که قسمت طنز جاروبرقی باعث شد، خودمو خیس کنم.

وای. امروز اطلس رو هم به بیننده‌های برنامه‌ی الین اضافه کردم. قبل از این که برای دوباره آوردنش به خونه راجع به من قضاوت کنی، بذار توضیح بدم، چطوری این اتفاق افتاد.

بعد از این که دیروز گذاشتم این جا بره حموم، دیشب دیگه ندیدمش؛ ولی امروز صبح دوباره تو اتوبوس کنارم نشست. نسبت به روز قبلش شادتر به نظر می‌رسید؛ چون سریع نشست روی صندلی و عمیق بهم لبخند زد.

دروغ نمی‌گم، دیدن اون تو لباسای پدرم یه کمی عجیب‌غریب بود؛ ولی شلوار، خیلی بیش‌تر از چیزی که فکرشو می‌کردم، سائزش بود.

به جلو خم شد و کوله‌شو باز کرد. گفت: «حدس بزن چیه؟»

«چیه؟»

یه کیف بیرون آورد و داد دستم. «اینارو تو پارکینگ پیدا کردم. سعی کردم واسه تو تمیزشون کنم. خیلی خاک گرفته بودن؛ ولی بدون آب، بیش‌تر از این کاری ازم بر نمی‌آد.»

کیفو گرفتم و مشکوک به اطلس نگاه کردم. این بیش‌ترین چیزی بود که بهو به زبون آورد. بالاخره نگاهی به کیف انداختم و بازش کردم. شیهه یه دسته لوازم باغبونی بود.

«همین چند روز پیش دیدمت با اون بیل زمینو می‌کنیدی. نمی‌دونستم اصلاً لوازم واقعی باغبونی داری یا نه و کسی هم از اینا استفاده نمی‌کرد. برای همین...»

گفتم: «ممنونم.» یه جورایی جا خورده بودم. قبلاً یه بیلچه داشتم؛ ولی پلاستیک از دسته‌ش جدا شد و باعث می‌شد، دستم تاول بزنه. پارسال برای تولدم از مامانم لوازم باغبونی خواستم و وقتی برام یه بیل بزرگ و کج بیل خرید، دل‌وجرتش رو نداشتم بهش بگم چیزی که می‌خواستم این نبود.

اطلس صداشو صاف کرد و بعد با صدای خیلی آهسته‌تری گفت: «می‌دونم شیهه یه کادوی واقعی نیس. اونو نخریدم یا هر چیز دیگه‌ای، ولی... دلم می‌خواست یه چیزی بهت بدم. می‌دونی... برای...»

جمله‌شو تموم نکرد. منم سر تکون دادم و دوباره کیفو بستم. «فکر می‌کنی بتونی تا بعد از مدرسه برام نگه‌شون داری؟ تو کیفم اصلاً جا ندارم.»

کیف رو از من گرفت و بعد کوله‌شو گذاشت روی پاهاش و کیفو گذاشت داخلش. دستاشو گذاشت دور کوله‌ش. پرسید: «چند سالت؟»

«پونزده.»

نگاهش نشون داد یه کم از شنیدن سنم ناراحت شده؛ ولی نمی‌دونم چرا.

«کلاس دهمی؟»

سر تکون دادم؛ ولی راستش چیزی به ذهنم نمی‌رسید که بهش بگم. درواقع با پسرای زیادی ارتباط نداشتم. خصوصاً پسرای سن بالا. وقتی هول می‌کنم، زیونم بند می‌آد.

دوباره صداشو پایین آورد و گفت: «نمی‌دونم تا کی می‌خوام تو اون خونه بمونم؛ اما آگه برای باغبونی کمک خواستی یا هر کار دیگه‌ای بعد از مدرسه برات پیش اومد، فکر نکن سرم شلوغه. برق هم که قطعه.»

خندیدم، بعد با خودم فکر کردم که اصلاً باید به این فروتنی‌ش می‌خندیدم یا نه؟

ال، ادامه‌ی مسیرو راجع به تو حرف زدیم. وقتی گفت که حوصله‌ش سر رفته، ازش پرسیدم تا حالا برنامه‌ی تو رو دیده؟ اون گفت دلش می‌خواد ببینه؛ چون بامزه‌ای، ولی تلویزیون که بدون برق کار نمی‌کنه. اینم یه حرف دیگه بود که نمی‌دونستم باید بهش بخندم یا نه.

بهش گفتم می‌تونه بعد از مدرسه با من برنامه‌ی تو رو نگاه کنه. همیشه رو دی‌وی‌دی ضبطش می‌کنم و حین انجام‌دادن کارام تماشا می‌کنم. تصمیم گرفتم در ورودی رو قفل کنم که آگه پدر و مادرم زود رسیدن خونه، اطلس رو از در پشتی بفرستم بیرون.

دیگه ندیدمش تا موقع برگشتن به خونه. این بار کنار من ننشست؛ چون کیتی قبل از اون سوار شده بود و بغل دست من نشسته بود. می‌خواستم بهش بگم بلند شه، اون وقت فکر می‌کرد از اطلس خوشم می‌آد. کیتی هم که می‌میره برای این جور فکرا. واسه همین گذاشتم سر جاش بشینه.

اطلس جلوی اتوبوس بود، برای همین زودتر از من پیاده شد. یه جورایی دودل تو ایستگاه ایستاد و منتظر بود تا من پیاده شم. وقتی پیاده شدم کوله‌پشتی‌ش رو باز کرد و کیف لوازم باغبونی رو داد دستم. چیزی راجع به دعوت امروز صبحم برای تماشای تلویزیون نگفت، منم طوری وانمود کردم که انگار واکنش درستش باید همین باشه.

بهش گفتم: «بیا.» پشت سرم اومد تو خونه و درو قفل کردم. «آگه پدر و مادرم زود رسیدن، سریع از در پشتی برو

بیرون و نذار تو رو بینن.»

سرشو تکیه داد. به جورایی خندید و گفت: «نگران نباش. همین کارو می‌کنم.»

پرسیدم نوشیدنی می‌خواد و اون گفت حتماً. برای خودمون غذای حاضری درست کردم و نوشیدنی هامون رو آوردم تو سالن پذیرایی. رو مبل نشستیم و اونم نشست رو صندلی پدرم. برنامه‌ی تو رو گذاشتم و همه‌ی چیزی که اتفاق افتاد، همین بود. خیلی صحبت نکردیم؛ چون همه‌ی تبلیغ‌ها رو می‌زدیم بره جلو؛ ولی دیدم هرجایی که بامزه‌س، می‌خنده. به نظرم دوازدهمین زمان خنده یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های شخصیت هر کسیه. هربار که به جوک‌های تو می‌خندید، از این که دزدکی آوردمش خونه، کم‌تر احساس ناراحتی می‌کردم. نمی‌دونم چرا. شاید اگه واقعاً واسه من دوست خوبی باشه، بابت کاری که کردم کم‌تر احساس گناه کنم.

درست بعد از این که برنامه‌ت تموم شد، رفت. می‌خواستم ازش پیرسم می‌خواد باز این جا دوش بگیره؛ ولی دیگه خیلی نزدیک رسیدن پدر و مادرم می‌شد. اصلاً نمی‌خواستم از حموم پیره بیرون و لخت از حیاط پستی بره.

بازم این مضحک و جذاب می‌شد.

لی‌لی

الن عزیزم

ای بابا، بازبخش؟ به هفته بازبخش؟ می‌فهمم نیاز داری به مدت استراحت کنی؛ ولی بذار به پیشنهاد بدم. به جای این که هر روز به برنامه ضبط کنی، دوتا ضبط کن. این جوری تو یک دوم زمان دو برابر کار انجام می‌دی و ما دیگه مجبور نیستیم پای بازبخشا بشینیم.

می‌گم "ما" چون منظورم من و اطلس هستیم. اون پای ثابت الن نگاه کردنم شده. فکر می‌کنم اندازه‌ی من دوست داره؛ ولی هیچ وقت بهش نمی‌گم که هر روز برای تو می‌نویسم. شاید این کار افراط و زیاده‌روی تو طرفداری به نظر بیاد.

الان دو هفته می‌شه که تو اون خونه زندگی می‌کنه. چند بار دیگه خونگی ما حموم رفته و هر بار وقتی می‌آد، بهش غذا می‌دم. حتا وقتی بعد از مدرسه این جاس، براش لباسشو می‌شورم. همه‌ش از من طوری عذرخواهی می‌کنه که انگار وجودش بار و مزاحمه؛ ولی راستشو بخوای این کارشو دوست دارم. اون باعث می‌شه به خیلی چیزا فکر نکنم و واقعاً هر روز بعد از مدرسه منتظرم باهاش وقت بگذرونم.

امشب بابا دیر رسید خونه. این یعنی بعد از کارش، رفته بار. یعنی می‌خواد با مامانم دعوا راه بندازه. یعنی شاید دوباره دست به کار احمقانه بزنه.

قسم می خورم بعضی وقتا از دست مامانم روانی می شم که چرا با پدرم مونده. می دونم پونزده سال بیش تر ندارم و شاید همه ی دلایل مامانم رو برای موندن درک نمی کنم؛ ولی نمی دارم منو بهونه ی کارش کنه. برام مهم نیس که وضع مالی ش بدتر از اونیه که بتونه از پدرم جدا شه و مجبور شیم بریم تو یه آپارتمان درب و داغون و تا زمانی که فارغ التحصیل بشم نودل بخوریم. هرچی باشه از حالا بهتره.

الان می شنوم که داره سر مامانم داد می کشه. بعضی وقتا که پدرم این مدلی می شه، می رم تو پذیرایی به این امید که این کار آرومش کنه. دوست نداره وقتی من تو اتاق هستم مامانمو بزنه. شاید بهتر باشه برم، امتحان کنم.

لی لی

الن عزیز

اگه الان تفنگ یا جاقو داشتم، پدرمو می کشتم.

به محض این که وارد پذیرایی شدم، دیدم مادرمو پرت کرد رو زمین. تو آشپزخونه ایستاده بودن و مامانم بازوی پدرمو سفت گرفته بود. سعی می کرد آرومش کنه و اون با پشت دست مامانمو زد و انداختش رو زمین. مطمئنم می خواست با لگد بزندش؛ ولی تا دید من اومدم، این کارو نکرد. زیرلب به مامانم یه چیزی گفت و بعد رفت تو اتاق شون و در رو کوبید.

دویدم سمت آشپزخونه و سعی کردم به مامانم کمک کنم؛ ولی هیچ وقت دوست نداره تو این حالت بینمش. بهم اشاره کرد که جلو نیام و گفت: «حالم خوبه لی لی. خوبم. فقط به دعوی احمقانه داشتیم.»

داشت گریه می کرد. می تونستم سرخی روی گونه ش رو بینم. یعنی جای ضربه ی پدرم رو. وقتی به مامانم نزدیک تر شدم که مطمئن شم حالش خوبه، پشتشو به من کرد و کاتر آشپزخونه رو سفت گرفت. «گفتم حالم خوبه. لی لی. برگرد به اتاق.»

سریع برگشتم تو راهروی بین اتاقا، ولی تو اتاقم نرفتم. به راست رفتم سمت در پشتی و اون طرف حیاط پشتی. از این که تحویل نگرفت خیلی از دستش عصیانی بودم. حنا دلم نمی خواست با هیچ کدوم شون تو یه خونه زندگی کنم و با این که هواتاریک شده بود، رفتم سمت خونه ای که اطلس زندگی می کرد و در زدم.

صدای خزیدنش به داخل رو می تونستم بشنوم، انگار بیهو به یه چیزی خورد. آروم گفتم: «منم، لی لی.» چند لحظه بعد در پشتی باز شد و اون از بالای سرم نگاه کرد و بعد چپ و راستم رو نگاه کرد. تا قبل از این که به صورتم نگاه کنه، ندید دارم گریه می کنم.

اومد بیرون و پرسید: «حالت خوبه؟» با پیرهنم اشکامو پاک کردم و متوجه شدم به جای این که منو به داخل دعوت

کنه، خودش اومده بیرون، رو پله‌ی بالکن نشستیم و اونم کنارم نشست.

گفتم: «خوبم، فقط عصبانی‌م. بعضی وقتا موقع عصبانیت گریه می‌کنم.»

دستشو دراز کرد و موهامو زد پشت گوشم. هر وقت این کارو می‌کرد، خوشم می‌اومد و بیهو آروم می‌شدم. نمی‌دونم چه جور ی بدون این که حتا حرفی بزنه آروم کرد؛ ولی این کارو کرد. بعضی از آدم‌ها وجودشون آرامش‌بخشه و این آدم یکی از اونااس. درست برعکس پدرم.

چند لحظه تو همون حالت نشستیم تا وقتی دیدم چراغ اتاقم روشن شد.

آروم گفت: «باید بری.» جفت‌مون می‌تونستیم مامانمو ببینیم که تو اتاقم ایستاده و دنبال من می‌گرده. اون موقع بود که فهمیدم چه دید کاملی به اتاقم داره.

وقتی برگشتم خونه، سعی کردم به همه‌ی مدتی که اطلس تو اون خونه بوده فکر کنم. سعی کردم به یاد بیارم که شبا با برق روشن، این طرف و اون طرف رفتم یا نه، چون شبا تو اتاقم فقط تی شرت تنمه.

الن، جالب این جاس: یه جورایی امیدوار بودم این کارو کرده باشم.

لی‌لی

وقتی تأثیر قرصای مسکن شروع می‌شه دفترچه‌ی خاطرات رو می‌بندم. فردا بیش‌تر می‌خونم. شاید خوندن کارایی که پدرم عادت داشت نسبت به مامان مهربونم انجام بده، حالمو خراب می‌کنه.

خوندن درباره‌ی اطلس هم یه جورایی ناراحت‌کننده می‌کنه.

سعی می‌کنم بخوابم و به رایل فکر کنم؛ ولی کل شرایطی که با اون پیش اومده، به‌نوعی عصبانی و غمگینم می‌کنه. شاید فقط به الیسا فکر کنم و این که چقدر خوشحالم که امروز بیداش شد. چند ماه آینده رو می‌تونم از وجود یه دوست - و همین‌طور کمکش - استفاده کنم. حس می‌کنم وضعیت، اضطراب‌آورتر از چیزیه که انتظارشو داشتم.

فصل پنجم

رایل درست می گفت. فقط چند روز طول کشید مچ پام اون قدر خوب بشه که بتونم دوباره روش راه برم. هر چند، قبل از این که بخوام از خونه بیرون پیام به هفته ی تموم صبر کردم. همینم مونده دوباره مچم آسیب ببینه.

بدون شک اولین جایی که رفتم گل فروشی م بود. امروز که رسیدم، ایسا اون جا بود و اگه بگم وقتی از در وارد شدم جا خوردم، بی راه نگفتم. کاملاً با ساختمونی که خریدم، فرق داشت. هنوز به سری کار هست که باید انجام شه؛ ولی اون و مارشال همه ی وسایلی رو که روشن زده بودیم «دورریختنی» بیرون انداخته بودن. بقیه ی چیزا مرتب روی هم چیده شده بودن. پنجره ها شسته، کف زمین تمیز. ایسا حتا جایی رو که واسه دفتر کارم در نظر گرفته بودم هم تمیز کرده بود.

امروز چند ساعت بهش کمک کردم؛ ولی اولش نداشت خیلی کارا رو که نیاز به ایستادن داشت، انجام بدم. واسه همین پیش تر طرح فروشگاه رو کشیدم. رنگا رو انتخاب کردیم و تاریخ افتتاح فروشگاه رو تعیین کردیم که می شه تقریباً پنجاه و چهار روز بعد. بعد از رفتن ایسا، تا چند ساعت تمام کارایی رو که وقتی بود نمی داشت بکنم، انجام دادم. از این که برگشتم حس خوبی داشتم؛ ولی خدای من خسته ام!

واسه همین که دارم با خودم کلنجار می رم، حالا که یکی در می زنه از رو مبل بلند شم و برم جلوی در یا نه. دوباره امشب لوسی خونه ی الکسه و همین پنج دقیقه پیش تلفنی با مامانم صحبت کردم، پس می دونم هیچ کدوم از این دو نفر نیست.

می رم سمت در و قبل از باز کردن از چشمی نگاه می کنم. اول نمی شناسمش، سرشو گرفته پایین، ولی به بالا و سمت راست نگاهی می ندازه و قلبم می ریزه!

اون این جا چیکار می کنه؟

رایل دوباره در می زنه و من موهامو از صورتم می زنم کنار و با دستام به نرمی مرتب شون می کنم؛ ولی فایده ای نداره. امروز مثل سگ جون کندم و حالا قیافه م افتضاحه. واسه همین اون مجبوره همین جوری منو ببینه. مگه این که قبل از باز کردن در، نیم ساعت وقت داشته باشم دوش بگیرم، آرایش کنم و لباس بپوشم.

در رو باز می کنم و واکنش ناگهانی ش گیجم می کنه.

سرشو برمی گردونه سمت در، می گه: «خدای من!» طوری نفس نفس می زنه. انگار ورزش کرده و الان می فهمم که اونم سر حال تر و تمیزتر از من نیست. از ته ریشش معلومه چند روزی می شه اصلاح نکرده - چیزی که قبلاً ازش ندیدم - و حالت موهاش مثل همیشه نیس. به کمی مثل نگاه چشمش پریشونه. «می دونی چند تا در رو زدم تا

پیدات کنم؟»

سرمو نکون می دم؛ چون نمی دونم؛ ولی حالا که اینو می گه، از کجا محل زندگی منو می دونه؟
می گه: «بیست و نه.» بعدش دستاشو می گیره بالا و با انگشتاش اعداد رو تکرار می کنه. «بیست... نه.»
به لباساش نگاه می کنم. لباس جراحی تنشه و واقعاً بدم می آد که الان با این لباسه.
ولی خدای من! خیلی بهتر از اون لباس یه سرهس و همین طور پیرهن پرپریه.

سرمو نکون می دم و می پرسم: «چرا بیست و نه تا در دیگه رو زدی؟»
کاملاً جدی می گه: «هیچ وقت بهم نگفتی آپارتمانت کدومه. گفתי این جا زندگی می کنی؛ ولی حتا یادم نمی آد گفته باشی کدوم طبقه و بد نیست بگم از طبقه ی سوم شروع کردم. آگه از روی حس درونی م پیش می رفتم، یه ساعت پیش این جا بودم.»

«چرا اومدی این جا؟»

به صورتش دست می کشه و بعد به پشت سرم اشاره می کنه. «می تونم پیام تو؟»
یه نگاه به پشت سرم می اندازم و بعد در رو بیش تر باز می کنم. «شاید، آگه بهم بگی چی می خوای.»
می آد داخل و پشت سرمون در رو می بندم. یه نگاه به اطراف می ندازه، با اون تهریش مسخرهش. دستشو می زنه به کمرش و روشو می کنه به من. کمی غمگین به نظر می آد؛ ولی نمی دونم به من مربوط می شه یا خودش.
می گه: «یه حقیقت محض تو راهه، باشه؟ خودتو آماده کن.»

دست به سینه می شم و وقتی نفس عمیقی می کشه که برای صحبت آماده شه، نگاهش می کنم.
«چند ماه آینده مهم ترین ماه های کل حرفه ی من هستن. باید تمرکز داشته باشم. دارم به پایان دوره ی تخصصم می رسم و بعدش باید برای امتحاناتم آماده شم.»

تو پذیریایی قدم می زنه، پریشون حال با دستاش حرف می زنه. «ولی کل هفته ی پیش نتونستم تو رو از ذهنم دور کنم. نمی دونم چرا؟ سر کار، توی خونه. همه ی چیزی که ذهنمو درگیر کرده، اینه که دوروبرت بودن چه حس و حالی داره و برای این که به این وضعیت خاتمه بدم، به خودت احتیاج دارم.»

می ایسته و روشو می کنه به من. «لطفاً تمومش کن، فقط یه بار - همون یه بار کافیه. قسم می خورم.»
همون طور که نگاهش می کنم، انگشتامو فرو می کنم تو بازو هام. هنوز یه کمی نفس نفس می زنه و نگاهش پریشونه؛ ولی داره ملتمسانه بهم نگاه می کنه.

ازش می پرسم. «آخرین باری که با یکی خوابیدی، کی بود؟»

طوری چشم غره می‌ره انگار از این که منظور شو نمی‌فهمم، خیلی ناامیده. با بی‌خیالی می‌گه: «گوش کن، لی‌لی.» سر تکون می‌دم و تو ذهنم جواب حرفاشو می‌دم. آگه چیزی نمی‌دونستم... یه جورایی فکر می‌کردم اون... واسه این که آروم شم، یه نفس عمیق می‌کشم. با احتیاط می‌گم: «رایل. جدأ، بیست‌ونه‌تا در رو زدی تا بهم یگی فکر من داره زندگیت رو جهنم می‌کنه و باید باهات بخوابم تا دیگه مجبور نشی بهم فکر کنی؟ الان داری با من شوخی می‌کنی؟»

لباشو می‌ده تو. بعد از حدود پنج ثانیه فکر، آروم سرشو تکون می‌ده «خب... آره، اما... وقتی تو این حرفو می‌گی، خیلی بدتر به نظر می‌آد.»

از روی عصبانیت می‌خندم. «می‌دونی چرا؟ چون این مضحکه رایل.» لب پایینش رو گاز می‌گیره و دوروبر اتاق رو جواری نگاه می‌کنه که انگار می‌خواد یهو فرار کنه. در رو باز می‌کنم و بهش اشاره می‌کنم بره بیرون. نمی‌ره. نگاهش می‌افته به پام، می‌گه: «مچ پات خوب به نظر می‌آد. چطوره؟»

پشت چشممو نازک می‌کنم. «بهتره. امروز واسه اولین بار تونستم تو کارای فروشگاه به الیسا کمک کنم.» سرشو تکون می‌ده و نشون می‌ده که انگار قصد داره بره سمت در و این جا رو ترک کنه؛ ولی به محض این که به من می‌رسه، برمی‌گرده سمتم. دستاشو می‌زنه دو طرف من و روی در. به خاطر نزدیکی و اصرارش یه نفس عمیق می‌کشم. می‌گه: «لطفا؟»

سرمو به نشونه‌ی امتناع تکون می‌دم، با این که کل تنم داره کم‌کم تغییر موضع می‌ده و به ذهنم التماس می‌کنه تسلیم رایل شم.



تا حالا نشده آماده‌شدنم بیش‌تر از نیم ساعت طول بکشه؛ ولی هنوز کارم تو حموم نموم نشده و یه ساعتی گذشته. بیست‌وسه‌سالمه.

در رو باز می‌کنم و اون هنوز اون جاس، رو تخت من. دیدن پیرهن لباس جراحی‌ش رو زمین، یه کمی ناراحت می‌کنه؛ ولی شلوارشو نمی‌بینم پس باید هنوز پاش باشه. نمی‌تونم بگم؛ چون زیر پتو و ملحفه‌س.

پشت سرم در رو می‌بندم و منتظرش می‌شم برگرده و بهم نگاه کنه؛ ولی این کارو نمی‌کنه. چند قدم می‌رم جلوتر و می‌بینم داره خروپف می‌کنه.

نه یه خروپف ساده که انگار تازه خوابش برده باشه، خروپفی که برای مرحله‌ی آخر خواب یا آرای‌ام^{۲۷} هست.

زمزمه می‌کنم. «رایل؟» وقتی تکونش می‌دم حتماً به ذره هم تکون نمی‌خوره.

حتماً داری باهام شوخی می‌کنی.

خودمو می‌ندازم رو تخت و به این که ممکنه بیدارش کنم، اهمیتی نمی‌دم. به ساعت تموم وقت گذاشتم خودمو براش آماده کنم. بعد از این که امروز از کار زیاد پدرم دراومد و این رفتار امشب اونو؟

نمی‌تونم از دستش عصبانی شم، خصوصاً وقتی می‌بینم چقدر آرام به نظر می‌رسه. حتماً تصور چهل و هشت ساعت کار واسه‌م سخته. به علاوه این که تختم هم خیلی راحت، می‌تونه حتماً بعد از یه شب کامل استراحت، به نفر رو دوباره به خواب ببره. باید اینو بهش گوشزد می‌کردم.

ساعت گوشی‌مو چک می‌کنم. نزدیک ده‌ونیم شبه. گوشی رو روی سکوت می‌ذارم و بعد کنار رایل دراز می‌کشم. موبایلش روی بالش، کنار سرشه، برش می‌ذارم و می‌رم رو گزینشی دوربین. گوشی رو بالای سرمون نگه می‌دارم.



حالا من اونیم که شبایی خوابی می‌زنه به سرش، چون می‌خوام خاطره‌شو تو ذهنم تکرار کنم.

می‌گه: «باید برم. خیلی دیرم شده؛ اما یک، معذرت می‌خوام. دو، دیگه این کارو نمی‌کنم. دیگه خبری از من نمی‌شه، قول می‌دم. سه، من واقعاً معذرت می‌خوام. تو نمی‌دونی.»

به زور می‌خندم؛ ولی دلم می‌خواد اخم کنم؛ چون قطعاً از شماره‌ی دو بدم اومدم. واقعاً برام مهم نیست اگه به بار دیگه این کارو امتحان کنه؛ ولی همون لحظه یادم می‌افته که هر دوی ما از زندگی خواسته‌های متفاوتی داریم و خوبه که خوابش برد.

این خوبه. دل بکن و بذار بره.

«زندگی خوشی داشته باشی رایل. همه‌ی موفقیت‌های دنیا رو برات می‌خوام.»

جواب خداحافظی منو نمی‌ده. بدون هیچ حرفی اخم می‌کنه. بهم زل می‌زنه و بعد می‌گه: «اوهوم. تو هم همین‌طور، لی‌لی.»

بعد پشتشو می‌کنه به من و می‌ایسته. الان حتماً نمی‌تونم بهش نگاه کنم. واسه همین به یه طرف دراز می‌کشم تا پشتم بهش باشه. صدای کفش پوشیدن و برداشتن تلفنش رو گوش می‌دم. قبل از این که دوباره حرکت کنه به وقفه‌ی طولانی ایجاد می‌شه و می‌دونم برای اینه که به من خیره شده. تا صدای کوبیده شدن در ورودی، چشمامو سفت می‌بندم.

یهو صورتم گرم می‌گیره. نمی‌خوام همین‌جور بشینم و غصه بخورم. خودمو از تخت می‌کشم پایین. کلی کار باید

انجام بدم. نمی‌تونم غصه‌ی اینو بخورم که چرا در اون حد نیستم که یه مرد به خاطر تو اهداف زندگی‌ش تجدیدنظر کنه.

گذشته از این، الان باید نگران هدف‌های زندگی خودم باشم و واقعاً برای اهدافم هیجان زده‌م. اون قدر زیاد که اصلاً برای یه مرد تو زندگی‌م وقتی ندارم. بگذریم.

هیچ وقت.

نوج.

یه دختر پرمشغله این جاست.

من یه زن شجاع و شاغلم که دوزار بار مردایی که لباس جراحی تن شونه، نمی‌کنم.

فصل ششم

از اون روز صبح که رایل از آپارتمانم رفت پنجاه و سه روز می گذره. یعنی پنجاه و سه روز می شه که خبری ازش نیس. ولی مهم نیس؛ چون همون طور که خودمو برای این لحظه آماده کرده بودم، این پنجاه و سه روز درگیرتر از اونی بودم که زیاد بهش فکر کنم.

الیسا می گه: «آماده ای؟»

سرمو تکون می دم و اون نوشته رو برمی گردونه به سمت "بازاست" و جفت مون مثل بچه کوچولوها همدیگرو بغل می کنیم و جیغ می کشیم.

می دویم پشت کانتر و منتظر اولین مشتری می ایستیم. یه افتتاحیه ی بی سروصدا، هنوز بازاریایی نکردیم؛ ولی فقط می خوایم مطمئن شیم، قبل از افتتاحیه ی اصلی مون مشکلی نباشه.

الیسا پشتکارمونو تحسین می کنه. می گه: «این جا واقعاً زیباس.» پر از غرور، دوروبرمون رو نگاه می کنم. شکی نیست که می خوام موفق شم؛ ولی تو این مقطع حتا مطمئن نیستم که این مهم هست یا نه. من یه آرزو داشتم و پدر خودمو درآوردم تا بهش رنگ واقعیت بزنم. از امروز به بعد هر اتفاقی بیفته شرایط بهتر می شه.

می گم: «این جا چه عطری داره. این بو رو دوست دارم.»

نمی دونم امروز برامون مشتری می آد یا نه، ولی جفت مون داریم طوری رفتار می کنیم، انگار الان بهترین موقعیتیه که برامون پیش اومده. برای همین فکر نمی کنم اومدن مشتری مهم باشه. یه علاوه بالاخره امروز مارشال می آد و مادرم هم بعد از کارش می آد. این می شه دو تا مشتری قطعی. خیلی هم زیاده.

وقتی در ورودی کم کم باز می شه، الیسا بازوی منو فشار می ده. یهو ترس برم می داره. اگه مشکلی پیش بیاد چی؟ و بعد واقعاً از ترس، هول می کنم؛ چون یه مشکل پیش اومد. مشکل بزرگ. اولین مشتری من کسی نیست جز رایل کینکید.

وقتی در پشت سرش بسته می شه، با تحسین به اطرافش نگاه می کنه. برمی گرده، می گه: «چی؟»

به من و الیسا نگاه می کنه. «چطوری می شه...؟ این باور نکردنیه. حتا شبیه اون ساختمون قبلی نیست!» خیلی خب، شاید ناراحت نیستم از این که اولین مشتری م اونه.

درواقع چند دقیقه طول می کشه تا خودشو به کانتر برسونه؛ چون نمی تونه به وسایل دست نزنه و نگاهشون نکنه. وقتی بالاخره می رسه به ما، الیسا می دونه اون طرف کانتر و بغلش می کنه. می گه: «قشنگ نیس؟»

با دست به من اشاره می کنه. «ایده ی خودش بود، همه ش. من فقط تو تمیزکاری کمکش کردم.»

رایل می‌خنده. «سخته باور کنم مهارت‌های پیترستی تو هیچ نقشی نداشتن.»

سر تکون می‌دم. «شکسته‌نفسی می‌کنه. مهارت‌های اون نصف این خیال رو به واقعیت تبدیل کرد.»

رایل به من لبخند می‌زنه و این مثل یه خنجر تو سینم فرو می‌ره؛ چون می‌گم آخ.

دستاشو می‌کویه روی کانتر و می‌گه: «اولین مشتری رسمی تون منم؟»

الیسا یکی از برگه‌های تبلیغات رو می‌ده دستش. «برای این که مشتری به حساب بیای باید واقعاً یه چیزی بخری.»

رایل به اول تا آخر تبلیغ یه نگاه می‌ندازه و می‌ذارده رو کانتر. می‌ره سمت یکی از کارها و یه گلدون پر از گلای

لی‌لی بنفش رو برمی‌داره. می‌ذاره رو کانتر. می‌گه: «اینا رو می‌خوام.»

لیخند می‌زنم. از خودم می‌پرسم یعنی می‌دونه گلای لی‌لی رو انتخاب کرده. یه جورایی کنایه‌آمیزه.

الیسا می‌گه: «می‌خوای اونا رو جایی تحویل بدیم؟»

«شما دو تا تحویل هم می‌دین؟»

جواب می‌دم: «من و الیسا، نه. یه راننده برای تحویل داریم. فکر نمی‌کردیم واقعاً امروز بهش نیاز داشته باشیم.»

الیسا می‌پرسه: «واقعاً داری اینا رو برای یه دختر می‌خری؟» فقط داره مثل هر خواهری تو زندگی عشقی برادرش

سرک می‌کشه؛ ولی به خودم می‌آم، می‌بینم به الیسا نزدیک می‌شم که جواب رایل رو بهتر بشنوم.

می‌گه: «بله.»

نگاهش می‌افته به من و ادامه می‌ده: «هر چند خیلی بهش فکر نمی‌کنم. به‌ندرت پیش می‌آد.»

الیسا یه کارت برمی‌داره و می‌ذاره جلوی رایل. می‌گه: «طفاً دخترو، تو چه آدم مزخرفی هستی.»

انگشتاشو می‌زنه روی کارت. «پیغام‌تو روی کارت و آدرسی رو که می‌خوای بهش فرستاده بشن، پشتش بنویس.»

وقتی کارت رو برمی‌گردونه و دو طرفش می‌نویسه نگاهش می‌کنم. می‌دونم حق ندارم؛ ولی دارم از حسادت

می‌میرم.

الیسا ازش می‌پرسه: «جمعه می‌خوای این دخترو بیاری تولدم؟»

با دقت واکنشش رو زیر نظر می‌گیرم. فقط سرشو تکون می‌ده و بدون این که نگاه کنه، می‌گه «نه. تو می‌آی

لی‌لی؟»

از صداش نمی‌تونم بگم، دلش می‌خواد من اون جا باشم یا نه. با توجه به استرسی که ظاهراً بهش می‌دم، فکر

می‌کنم گزینه‌ی دوم درست باشه.

«هنوز تصمیم نگرفتم.»

الیسا جای من جواب می ده، می گه: «اون می آد.»

به من نگاه می کنه و چشماشو ریز می کنه، «بخوای نخوای تولد من می آی، اگه نیای از کارم استعفا می دم.»
وقتی نوشتن رایل تموم می شه، کارت رو می ذاره تو پاکتی که وصل شده به گل ها، الیسا هزینه ی گل رو حساب می کنه و رایل نقدی پرداخت می کنه، وقتی پولاشو می شمره به من نگاه می کنه، «لی لی، می دونستی رسمه تو کار جدید اولین دلاری رو که به دست می آرن، قاب می کنن؟»

سر تکون می دم، معلومه که می دونم، رایل می دونه که اینو می دونم، فقط می خواد بهم یادآوری کنه، دلار اونه که تا وقتی این فروشگاه هست روی دیوار می مونه، یه جورایی الیسا رو تشویق می کنم یهش تخفیف بده؛ ولی این کارو کاسیبه، نباید غرور زخم خورده ی خودمو با کارم قاطی کنم.

تا رسیدشو می گیره دستش، مشتشو می زنه روی کانترا تا توجه منو جلب کنه، سرشو یه کم خم می کنه و با یه لیخند عمیق می گه: «تبریک می گم، لی لی.»

برمی گرده و از فروشگاه می ره بیرون، به محض این که در پشت سرش بسته می شه، الیسا می ره پاکت رو برداره، درحالی که کارت رو می کنه بیرون، می گه: «آخه برای کی داره گل می فرسته؟ رایل برای کسی گل نمی فرسته.»
روی کارت رو بلند می خونه، «تمومش کن.»

خدای من!

یه لحظه به کارت خیره می مونه، اون جمله رو تکرار می کنه، می پرسه «تمومش کن؟ این دیگه یعنی چی آخه؟»
نمی تونم یه لحظه ی دیگه صبر کنم، کارت رو ازش می گیرم و برمی گردونمش، الیسا خم می شه و پشت کارتو با من می خونه.

با خنده می گه: «اون خیلی ابلهه، پشت کارت آدرس گل فروشی ما رو نوشته.» کارت رو از دستم می گیره،
وای.

رایل برای من گل خرید، نه هر گلی، برای من یه دسته گل لی لی خرید.

الیسا تلفنشو برمی داره، «یهش پیام می دم، می گم گند زده.»

تند براش یه پیام می فرسته و بعد خیره می شه به گلا و می خنده، «چطوری یه جراح مغز و اعصاب می تونه تا این حد ابله باشه؟»

نمی تونم نیشمو ببندم، خیالم راحت که اون خیره شده به گلا، نه به من، وگرنه داستانو می فهمه، گلدونو بلند می کنم، گلامو برمی دارم، «اینارو تو دفترم نگه می دارم تا معلوم شه می خواد کجا بفرسته.»

فصل هفتم

دوین^{۲۸} می‌گه: «هی ورنو».

«ور نمی‌رم».

دوین می‌خنده. «درسته؛ ولی نصفش تقصیر تونه. تو اونی بودی که ما رو حیرون و سرگردون ول کردی و رفتی گل‌بازی».

تو شرکت بازاریابی‌ای که کار می‌کردم، دوین یکی از آدمای مورد علاقه‌م بود؛ ولی اون قدر نزدیک نبودیم که خارج از محیط کار هم در ارتباط باشیم. امروز بعد از ظهر به گل‌فروشی سر زد و الیسا تقریباً از همون اول جذبش شد. اون بهش اصرار کرد با من بیاد مهمونی و از اون جا که واقعاً نمی‌خواستم تنها برم، منم کارم به جایی رسید که شروع کردم به اصرار.

آروم روی موهام دست می‌کشم و سعی می‌کنم تو دیوارای آسانسور خودمو ببینم.

دوین می‌پرسه: «چرا این قدر استرس داری؟»

«استرس ندارم. فقط از رفتن به جاهایی که هیچ‌کی رو نمی‌شناسم، متنفرم».

دوین لیخند آگاهانه‌ای می‌زنه و می‌گه: «اسمش چیه؟»

یه نفس راحت می‌کشم. این قدر رفتارم تابلونه؟ «رایل، جراح مغز و اعصابه و خیلی دلش می‌خواد با من باشه، بدجوری می‌خواد».

«از کجا می‌دونی می‌خواد؟»

«چون واقعاً زانو زد و گفت لی‌لی، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم با من رابطه داشته باش».

دوین ابرو بالا می‌ندازه. «التماس کرد؟»

سر تکون می‌دم. «این قدر هم که به‌نظر می‌آد ضعیف نیس. معمولاً خونسردتر از این حرفاس».

آسانسور می‌گه دینگ و در آروم باز می‌شه. می‌تونم صدای موزیک رو از انتهای راهرو بشنوم. دوین دستامو می‌گیره تو دستش. می‌گه: «حالا برنامه چیه؟ باید حسادت این مرد رو برانگیزم؟»

سر تکون می‌دم. می‌گم: «نه، این کار درستی نیس».

ولی... رایل هر بار منو می‌بینه رو این نکته تأکید می‌کنه که امیدواره دیگه منو نبینه، بینی مو چین می‌ندازم و می‌گم: «شاید، یه کمی بد نباشه، یه کوچولو».

دوین فکشو می‌ده جلو و می‌گه: «خله» دستشو حلقه می‌کنه دور کمرم و با من از آسانسور می‌آد بیرون. تو راهرو

فقط به در دیده می‌شه، پس می‌ریم سمتش و زنگ می‌زنیم.

دوین می‌گه: «چرا این جا فقط به در هست؟»

«کل این طبقه مال خودشه.»

با خودش می‌خنده. «اون وقت واسه تو کار می‌کنه؟ وای! زندگی ت هی داره جالب و جالب‌تر می‌شه.»

در کم کم باز می‌شه و من بی‌نهایت احساس آرامش می‌کنم، وقتی الیسا رو جلوی خودم می‌بینم. از پشت سرش صدای موسیقی و خنده می‌آد. تو به دستش گیلان شامپاینه و دست دیگه‌ش شلاق سوارکاری. از صورتم تعجب رو می‌خونه، وقتی شلاق رو می‌بینم. واسه همین می‌ندازدش رو شونه‌ش و دستمو می‌گیره. با خنده می‌گه: «داستانش طولانیه. بیا تو، بیا تو!»

منو می‌کشه تو و من دست دوین رو فشار می‌دم و پشت سرم می‌کشمش. ما رو از بین جمعیت رد می‌کنه تا می‌رسیم اون‌ور سالن پذیرایی. دست مارشال رو می‌کشه و می‌گه: «هی!» مارشال برمی‌گرده و به من لبخند می‌زنه و منو می‌کشه تو بغل خودش. پشت سر مارشال و دوروبرمون رو نگاه می‌کنم. اثری از رابیل نیست. شاید از شانس خوب من، امشب برای کار احضار شده.

مارشال دستشو می‌آره جلو و با دوین دست می‌ده. «سلام پسر! از دیدنت خوشحالم!»

دوین دستشو حلق می‌کنه دور کمرم. بین صدای موسیقی بلند می‌گه: «دوین هستم! رفیق قاپریک لی لی!»

می‌خندم و می‌زنم بهش و زیر گوشش می‌گم: «این مارشاله. اشتباه گرفتی؛ ولی خوب بود.»

الیسا بازوی منو می‌گیره و از دوین جدام می‌کنه. مارشال شروع می‌کنه به صحبت کردن با دوین و دست من از پشت کشیده می‌شه؛ چون دارم به جهت مخالف برده می‌شم.

دوین بلند می‌گه: «خوش بگذره!»

پشت سر الیسا می‌رم تو آشپزخونه و سریع به گیلان شامپاین می‌ده دستم. می‌گه: «بفرمایین، تو لیاقتش رو داری!»

به قلب شامپاین می‌خورم؛ ولی حتا یادم می‌ره بابتش تشکر کنم، وقتی به نگاه به آشپزخونه‌ی مدرنش می‌ندازم، یا دوتا گاز صفحه‌ای بزرگ و یخچالی که از آپارتمان منم بزرگ‌تره. زیرلب می‌گم: «خدای من! تو واقعاً این جا زندگی می‌کنی؟»

زیرلب می‌خنده. می‌گه: «می‌دونم. به وقت فکر نکنی برای پول باهات ازدواج کردم. وقتی عاشقش شدم پولی نداشت و قورد پینتو داشت.»

«الان دیگه فورد پینتو نداره؟»

آه می‌کشه. «چرا، آخه خاطرات خوبی با اون ماشین داریم.»

«واضح.»

ابرو هاشو می‌ده بالا. «بگذریم... دوین بانمکه.»

«و شاید بیش‌تر از مارشال خوشش می‌آد تا من.»

الیسا می‌گه: «ای بابا، خیلی بد شد. واسه مهمونی امشب که دعوتش کردم حس کردم، دارم برای یه نفر کیس جور می‌کنم.»

در آشپزخونه باز می‌شه و دوین می‌آد تو. به الیسا می‌گه: «همسرت دنبالت می‌گرده.» با رقص از آشپزخونه می‌ره بیرون و یه ریز می‌خنده. دوین می‌گه: «ازش خوشم می‌آد.»

«خیلی باحاله، نه؟»

به پیشخوان وسط آشپزخونه تکیه می‌ده و می‌گه: «فکر کنم اون‌ی رو که التماس می‌کرد، دیدم.»
قلم تند می‌زنه. به نظرم لفظ جراح مغز و اعصاب تعبیر بهتریه. یه قلب دیگه از شامپاینم می‌نوشم. «از کجا می‌دونی خودش بود؟ خودشو معرفی کرد؟»

سرشو تکیه می‌ده. «نه خیر، ولی صدای مارشال رو شنید که منو به عنوان رفیق فابریک لی‌لی معرفی می‌کنه. به نظرم اون جو‌ری که بهم نگاه کرد، می‌خواست تیکه‌تیکه‌م کنه. واسه همین اومدم این‌جا. دوست دارم؛ ولی حاضر نیستم به خاطر تو بمیرم.»

می‌خندم. «نگران نباش. مطمئنم اون نگاه خصمانه‌ای که بهت انداخته درواقع یه نوع لبخند بوده. بیش‌تر وقتا تشخیص شون از هم سخته.»

در دوباره باز می‌شه و من درجا خشکم می‌زنه؛ ولی فقط یکی از خدمت‌کاراس. یه نفس راحت می‌کشم. دوین می‌گه: «لی‌لی.» یه جو‌ری که انگار اسم من جالب نیس.

«بله.»

با لحن سرزنش‌آمیز می‌گه: «انگار حالت خوب نیست تو واقعاً دوستش داری.»

پشت چشمم رو نازک می‌کنم؛ ولی بعدش شونه بالا می‌ندازم و خودمو می‌زنم به گریه. «خیلی، دوین. خیلی. فقط نمی‌خوام دوستش داشته باشم.»

گیلاس شامپاینم رو می‌گیره و ادامه‌شو می‌خوره. بعد دوباره دستشو حلقه می‌کنه دور بازوی من. برخلاف میل منو

از آشپزخونه می کشه بیرون. می گه: «بریم تو جمع باشیم.»

سالن الان شلوغ تر هم شده. باید بیش تر از صد نفر این جا باشن. فکر نمی کنم تو زندگی م این تعداد آدمو حتا بشناسم.

این طرف و اون طرف می ریم و تو سالن قدم می زنیم. دوین بیش تر صحبت می کنه و من عقب تر می ایستم. با هر کی که تا حالا دیده، یه دوست مشترک داره و بعد از حدود نیم ساعت دنبالش رفتن مطمئن می شم با این کار داره سر خودشو گرم می کنه. تمام مدتی که باهاش صحبت می کنم، نصف حواسم پیش اوئه و نصف دیگهش به سالن. دنبال اثری از رایبل. هیچ جا خبری ازش نیس. از خودم می پرسم اصلاً اونی که دوین دیده، رایبل بوده؟

یه خانوم می گه: «وای، عجیبه! به نظرت چیه؟»

نگاه می کنم و می بینم به یه اثر هنری رو دیوار خیره شده. شبیه عکسیه که روی بوم نقاشی بزرگش کرده باشن. سرمو می آرم جلو تا دقیق نگاهش کنم. اون زن بینی شو بالا می گیره و می گه: «نمی دونم چرا کسی باید این عکس رو به عنوان تابلوی هنری بزنه به دیوار. اقتضاحه. خیلی تاره. حتا نمی شه گفت چیه.» با عصبانیت می ره و من یه نفس راحت می کشم. منظورم اینه... یه کم عجیبه؛ ولی من کی باشم که بخوام راجع به سلیقه ی ایسا نظر بدم؟

«نظرت چیه؟»

صداش آروم و عمیقه و درست از پشت سر من می آد. یه لحظه چشمامو می بندم و برای این که خودمو نیازم، نقصمو حبس می کنم و آروم بیرون می دمش، با این امید که متوجه نشه صداش تأثیری روی من داره. «دوستش دارم. دقیق نمی دونم چیه؛ ولی جالبه. خواهرت خوش سلیقه س.»

می آد طرفم تا می رسه کنارم. روشو می کنه بهم. یه قدم جلوتر می آد تا جایی که خیلی نزدیک می شه. یه کمی می خوره به بازوی من. «تو با خودت کسی رو آوردی؟»

نحوه ی سؤال پرسیدنش طوره که انگار همین جوری داره می پرسه؛ ولی می دونم این طوری نیست. وقتی نمی تونم جواب بدم خم می شه و زیر گوشم زمزمه می کنه. دوباره حرفشو تکرار می کنه؛ ولی این بار دیگه سؤال نیس. «تو با خودت کسی رو آوردی.»

جرت می کنم که به سرناپاش نگاهي بندازم و با خودم بگم، کاشکی نمی آوردم. کت شلوار مشکی پوشیده که لباس جراحی پیش این هیچه، اول آب دهنم رو قورت می دم و بعد می گم: «این که کسی رو آوردم، مشکلی داره؟» نگاهمو ازش برمی دارم و خیره می شم به عکس رو دیوار. «می خواستم کار تو رو راحت کنم. می دونی، فقط می خواستم تمومش کنم.»

لیخند آگاهانه‌ای می‌زنه و بقیه‌ی شرابشو می‌خوره. «چقدر تو فکر من هستی لی‌لی.» گیلان خالی شرابشو می‌ندازه تو سطل گوشه‌ی سالن. می‌زنه به هدف، ولی گیلان وقتی به کف سطل خالی می‌خوره، خورد می‌شه. به اطرافم یه نگاه می‌ندازم؛ ولی کسی متوجه‌ی این اتفاق نشده. وقتی به رایل نگاه می‌کنم تا وسطای راهروی بین اتاقا رفته. می‌ره تو یکی از اتاقا ها و من همون جا می‌ایستم و دوباره به عکس نگاه می‌کنم.

اون جاس که می‌بینم.

عکس تاره برای همین اولش سخت می‌شه تشخیص داد، چیه؛ ولی از هر زاویه‌ای می‌تونم اون موها رو تشخیص بدم. موی منه. خیلی واضحه با اون صندلی پلیمری که روش دراز کشیدم. این همون عکسیه که اولین شی که همدیگرو رو پشت‌بوم دیدیم، ازم گرفت. لابد واسه همین بزرگش کرده و تغییرش داده تا کسی متوجه نشه چیه. سرمو خم می‌کنم، انگار تم گر گرفته. این جا خیلی گرمه.

الیسا کنارم ظاهر می‌شه. به عکس نگاه می‌کنه. می‌گه: «عجیبه. نه؟»

به قفسه‌ی سینه‌م چنگ می‌زنم. می‌گم: «این جا خیلی گرمه، به نظرت این طور نیس؟»

یه نگاه به اطراف سالن می‌ندازه. «گرمه؟ متوجه نشدم، یه کم مستم. به مارشال می‌گم تهویه مطبوع رو روشن کنه.»

دوباره غیث می‌زنه و هر چقدر بیش‌تر به عکس خیره می‌مونم، عصبانی‌تر می‌شم. این آدم عکس منو زده به دیوار. برام گل خریده. باهام سرده، چون یه نفرو آوردم مهمونی خواهرش. طوری رفتار می‌کنه، انگار واقعاً چیزی بین من هست. ما که تا حالا حتا همدیگرو نیوسیدیم!

همه‌ی این حالتا یهو بهم دست می‌دن. عصبانیت... ناراحتی... اون نصفه گیلان شامپاینی که تو آشپزخونه خوردم. از فرط عصبانیت دارم دیوونه می‌شم، حتا نمی‌تونم درست فکر کنم... نباید می‌خوابید! اگه نمی‌خواد دلم براش بلرزه، نباید برام گل می‌خرید! نباید عکسای عجیب و غریب منو بزنه به دیوار جایی که زندگی می‌کنه!

فقط هوای تازه می‌خوام. به هوای تازه نیاز دارم. خوشبختانه می‌دونم کجا می‌شه پیداش کرد.

چند لحظه بعد با سرعت وارد پشت‌بوم می‌شم. بعضی از اونایی که از مهمونی جداشدن، این جا هستن. سه‌ناشون نشستن روی صندلی‌های پلاستیکی. بی‌توجه به شون می‌رم سمت لبه‌ای که منظره‌ی خوبی داره و بهش تکیه می‌دم. چند تا نفس عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم خودمو آروم کنم. دلم می‌خواد برم پایین و بهش بگم، بالاخره تکلیف مسخره‌ی خودشو مشخص کنه؛ ولی می‌دونم قبل از این کار باید ذهنمو آروم کنم.

هوا سرده و نمی‌دونم چرا اینو می‌ندازم گردن رایل. امشب همه‌چی تقصیر اونه. همه‌چی. قحطی، جنگ، خشونت

مسلحانه، همه‌ی اینا به جورایی مربوط می‌شن به رایل.

«می‌شه چند لحظه تنها باشیم؟»

برمی‌گردم و می‌بینم رایل نزدیک مهمونای دیگه ایستاده. فوراً هر سه تاشون سر تکون می‌دن و بلند می‌شن تا اعا تنها باشیم. دستامو به هم گره می‌زنم و می‌گم: «صبر کنین.» ولی هیچ کدوم شون بهم نگاه نمی‌کنن. «لازم نیس. واقعاً مجبور نیستین از این جا برین.»

رایل دست به جیب و با طمأنینه ایستاده و یکی از مهمونا زیر لب می‌گه: «اشکالی نداره. ما نارحت نیستیم.» پشت سرهم از پله‌ها پایین می‌رن. پشت چشممو نازک می‌کنم و وقتی باهاش تنها می‌شم، برمی‌گردم سمت لبه. با ناراحتی می‌پرسم: «همیشه، همه اون کاری رو که تو می‌گی انجام می‌دن؟» جواب نمی‌ده. وقتی بهم نزدیک می‌شه، قدم هاش آروم و با احتیاطن. قلم شروع می‌کنه به تندزدن، انگار دل تودلم نیس و من دوباره به قفسه‌ی سینه‌م چنگ می‌زنم.

از پشت سرم می‌گه: «لی‌لی.»

برمی‌گردم و لبه‌ی پشت سرمو دو دستی می‌گیرم. یقه‌ی پیرهنمو می‌کشم پایین تا نتونه چیزی ببینه و دوباره لبه رو می‌گیرم، می‌خنده و به قدم نزدیک‌تر می‌شه. الان تقریباً با هم در تماسیم و دهنم آشفته‌س. این حرکت از روی ضعفه. من ضعیفم.

می‌گه: «حس می‌کنم خیلی حرف واسه گفتن داری، واسه همین بهت این فرصت رو می‌دم که اون حقیقت محضو رو کنی.»

با خنده می‌گم: «هه. مطمئنی این جوریه؟»

سر تکون می‌ده و من آماده می‌شم تا بهش بگم. قفسه‌ی سینه‌شو هل می‌دم و دورش می‌زنم. طوری که اون الان به لبه تکیه داده.

«سر در نمی‌آرم تو چی می‌خوای رایل! و هر وقت به مرحله‌ای می‌رسم که دیگه چیزی برام مهم نیس، تو یهو سروکله‌ت پیدا می‌شه! می‌آی محل کارم، دم در آپارتمانم، تو مهمونیا، تو...»

برای مورد آخر بهونه می‌آره و می‌گه: «من این جا زندگی می‌کنم.» این بیش‌تر عصبانی‌م می‌کنه. مشتمو گره می‌کنم.

«وای! داری دیوونه‌م می‌کنی! منو می‌خوای یا نه؟»

صاف می‌ایسته و به قدم می‌آد سمتم. «وای، لی‌لی من می‌خوام! تو این مورد اشتباه نکن. فقط نمی‌خوام

بخوامت.»

با این حرف کل بدنم می سوزه. تا حدی از روی حسرت و تا حدی هم برای این که هر چیزی اون می گه، دلمو می لرزونه و متنفرم که می دارم این حس رو بهم بده.

سرمو تګون می دم. لحنمو آروم می ګنم و می ګم: «متوجهی منظورم نمی شی، نه؟» الان زخمی تر از اونیم که سرش داد نزنم. «رایل من بهت علاقه دارم و دوستن این که تو فقط منو برای یه شب می خواهی، خیلی خیلی ناراحتم می کنه. شاید اگه الان چند ماه پیش بود، همه چی حل می شد. تو می کشیدی کنار و من راحت به زندگی ادامه می دادم؛ ولی حالا چند ماه پیش نیست. تو خیلی صبر کردی و من قسمتی از وجودت شدم، پس لطفاً دست از مجادله با من بردار. عکس منو زن روی دیوار آپارتمان و واسه من گل نفرست؛ چون این کارای تو حس خوبی نداره، رایل. درواقع یه جورایی اذیت کننده س.»

آروم شدم و خیلی خسته ام. آماده ی رفتنم. تو سکوت بهم نگاه می کنه و منم محترمانه بهش وقت می دم حرفمو تکذیب کنه؛ ولی این کارو نمی کنه. فقط برمی گرده از روی لبه خم می شه و به خیابون نگاه می کنه. انگار حتا یه کلمه از حرفای منو نشنیده.

می رم اون ور پشت بوم و در رو باز می کنم. انتظار دارم صدام بزنه یا از من بخواد، نرم. تا زمانی که برگردم تو آپارتمان این امید رو دارم. از بین جمعیت می گذرم و تو سه تا اتاق متفاوت می رم تا بالاخره دویین رو می بینم. وقتی حالت چهره ی منو می بینم، سرشو تګون می ده و می آد این ور اتاق سمت من.

بازو شو دور بازوی من حلقه می کنه، می پرسه: «آماده ای بریم؟»

سر تګون می دم. «بله. کاملاً آماده ام.»

الیسا رو تو سالن پذیرایی اصلی پیدا می کنم. به اون و مارشال شب به خیر می ګم و بهانه می آرم که به خاطر هفته ی افتتاحیه خسته ام و می خوام قبل از کار فردا، خوب بخوابم. الیسا منو بغل می کنه و تا در ورودی ما رو همراهی می کنه.

گونه مو می بوسه و می ګه: «دوشنبه برمی گردم سر کار.»

بهش می ګم: «تولدت مبارک.» دویین در رو باز می کنه؛ ولی درست قبل از این که بریم داخل راهرو یه نفر بلند اسم منو صدا می زنه.

برمی گردم و می بینم رایل داره از اون ور سالن از بین جمعیت می آد. هنوز داره سعی می کنه بیاد سمت من. بلند می ګه: «لی لی.» تپش قلبم نامنظم شده. بالاخره بین جمعیت یه فضای خالی پیدا می کنه و با من چشم تو چشم می شه. همون طوری که تند می آد سمتم، ازم چشم برتیمی داره. سرعشو کم نمی کنه. وقتی مستقیم می آد سمت من، الیسا مجبور می شه از سر راهش بره کنار.

می ګه: «اون عکس رو فردای روزی که گرفتمش، درست کردم. الان چند ماهی می شه که تو آپارتمانم؛ چون تو

زیباترین چیزی بودی که تا حالا دیدم و می خواستم هر روز به عکست نگاه کنم.»

وای!

«و اون شیئی که اومدم جلو آپارتمان؟ دنبالت گشتم؛ چون تو کل عمرم نشده که کسی این جورى ذهنمو درگیر کنه و هر کاری هم کنم از فکرش خلاص نشم. نمى دونستم چطورى با این شرایط کنار بیام و دلیل این که این هفته برات گل فرستادم اینه که خیلی خیلی بهت افتخار می کنم که آرزوهاتو دنبال می کنی و آگه هر بار که حس می کردم باید برات گل بفرستم، می فرستادم حتا خودت هم نوى آپارتمان جا نمى شدی؛ چون واقعاً همین قدر بهت فکر می کنم و بله لی لی حق یا تونه. من اذیت می کنم؛ ولی خودم هم اذیت می شم و تا امشب... نمى دونستم چرا.»

نمی دونم چطور قدرت صحبت کردن پیدا می کنم. «تو چرا اذیت می شی؟»

پیشونی شو می زنه به پیشونی من و می گه: «چون نمى دونم دارم چیکار می کنم. تو باعث می شی بخوام به آدم دیگه ای باشم؛ ولی آگه ندونم چطورى چیزی بشم که تو می خواهی، چی؟ همه ی این چیزا واسه من تازگی دارن و می خوام بهت ثابت کنم تو رو برای چیزی خیلی بالاتر از به شب می خوام.»

الان خیلی شکونده به نظر می رسه. دلم می خواد نگاه صادقانه ی چشماتو باور کنم؛ ولی از اون روزی که دیدمش، اون قدر سرسخت بوده که درست عکس خواسته ی منو داره. وحشت دارم که به خواسته ش تن بدم و بعد بذاره بره.

«چه جورى خودمو بهت ثابت کنم، لی لی؟ بهم بگو من همون کارو می کنم.»

نمی دونم. خیلی این مرد رو نمی شناسم.

می خندم. دستشو می بره روی دراورش و موبایلشو می زنه به شارژ. به لحظه به کل اتاقش نگاه می کنم.

بدون شک از اون اتاق اضافی هایی نیست که من می شناسم. اندازه ی سه تا اتاق خواب من توش جا می گیره. یه مبل جلوی دیوار روبه رو هست، یه صندلی رو به تلویزیون و یه دفتر کار کامل، جدا از اتاق که با یه کتابخونه ی بزرگ که از زمین تا سقفه، کامل به نظر می آد. هنوز سعی می کنم همه ی چیزای اطرافمو ببینم که چراغ خاموش می شه.

وقتی ملحفه رو روی جفت مون می کشه، می گم: «خواهرت واقعاً ثروتمنده. ساعتی ده دلاری رو که بهش می دم، آخه می خواد چیکار؟ پشتش رو باهاش پاک می کنه؟»

می خنده و دستمو می گیره. انگشتاشو می بره بین انگشتای من. می گه: «احتمالاً چک ها رو نقد هم نمی کنه. تا حالا چک کردی؟»

نه. حالا کنجکاو شدم.

می‌گه: «شب بخیر، لی لی.»

نمی‌تونم لبخند نزنم؛ چون این به جورایی مضحکه.

و خیلی فوق‌العاده.

«شب بخیر، رایل.»



فکر کنم گم شدم.

همه‌چی خیلی سفید و تمیزه، چشمو می‌زنه. می‌رم تو یکی از سالن‌های پذیرایی و سعی می‌کنم راه آشپزخونه رو پیدا کنم. نمی‌دونم دیشب پیرهنم کجا افتاد، برای همین یکی از پیرهنای رایل رو پوشیدم. تا پایین زانوم می‌آد و با خودم فکر می‌کنم مجبوره لباس‌هایی که براش خیلی بزرگن بخره تا بازوهاش توشون جا بشه.

پنجره زیاده و نور خورشید بیش از حد. برای همین مجبور می‌شم وقتی دنبال قهوه می‌گردم، جلوی چشمامو ببوشونم.

کابینتای آشپزخونه رو باز می‌کنم و یه قهوه جوش پیدا می‌کنم.

خدایا، ازت ممنونم.

می‌ذارم دم بکشه و دارم دنبال یه ماگ می‌گردم که پشت سرم در آشپزخونه باز می‌شه. برمی‌گردم و یه نفس راحت می‌کشم، از این‌که الیسا همیشه ترکیب بی‌نقص آرایش و جواهرات نیس. موهاشو آشفته بسته بالای سرش و ریملش ریخته شده رو گونه‌هاش. اشاره می‌کنه به قهوه جوش. می‌گه: «منم یه کم ارزش می‌خوام.» خودشو از کانتر وسط آشپزخونه می‌کشه بالا و بعد بی‌حال خم می‌شه به جلو.

می‌گم: «می‌تونم ازت یه سؤال بپرسم؟»

خیلی انرژی سر تکون دادن نداره.

با دست اشاره می‌کنم به اطراف آشپزخونه. «چطوری این اتفاق افتاد؟ چطوری کل خونه‌ت تو فاصله‌ی مهمونی دیشب تا همین الان که بیدار شدم تروتیمز شد؟ بیدار موندی و تمیزش کردی؟»

می‌خنده و می‌گه: «برای این کار یه سری آدم داریم.»

«آدم؟»

سرشو تکون می‌ده. می‌گه: «اوهوم. برای هر کاری آدم داریم. حتماً تعجب می‌کنی. به یه چیزی فکر کن. هر چیزی. احتمالاً براش یه سری آدم داریم.»

«مواد غذایی.»

می‌گه: «یه سری آدم.»

«دکوراسیون کریسمس؟»

سرشو تکیه می‌ده. «برای این کارم آدم داریم.»

«کادوهای تولد چی؟ یعنی برای اعضای خانواده؟»

نیش خند می‌زنه. «اوووم. یه سری آدم. هر کدوم از اعضای خانواده‌ی من تو هر مناسبتی کادو و کارت تحویل می‌گیرن و حتا نیازی نیس من دست به چیزی بزنم.»

سرمو تکیه می‌دم. «وای. چند وقته که این قدر ثروتمند شدی؟»

می‌گه: «سه‌ساله. مارشال یه سری اپلیکیشن رو که برای شرکت آپل ساخته بود، با قیمت خیلی بالا فروخت. هر شیش ماه نسخه‌های جدیدشون رو می‌سازه و اونا رو هم می‌فروشه.»

قهوه به مرحله‌ی قطره‌قطره چکیدن تو محفظه می‌رسه، برای همین یه ماگ برمی‌دارم و پُرش می‌کنم. می‌پرسم: «می‌خوای چیزی به مال خودت اضافه کنی؟ یا برای این کار هم یه سری آدم داری؟»

می‌خنده. «بله. تو رو دارم و شکر می‌خوام، لطفاً.» یه مقدار شکر می‌ریزم تو فنجانوش هم می‌زنم و براش می‌برم. بعد برای خودم یه فنجان می‌ریزم. وقتی پودر همراه قهوه رو اضافه می‌کنم، یه لحظه همه‌جا ساکت می‌شه. منتظرم یه چیزی راجع به من و رایل بگه. حتماً مکالمه رو ادامه می‌ده.

می‌گه: «می‌شه با هم راحت باشیم؟»

با خیال راحت آهی می‌کشم. «خواهش می‌کنم. من از این حالت اصلاً خوشم نمی‌آد.» رومو می‌کنم بهش و یه کم از قهوه‌م می‌خورم. اون قهوه‌ی خودشو می‌ذاره کنارش و بعد کانترو سفت می‌گیره.

«چطوری این اتفاق افتاد؟»

سرمو تکیه می‌دم. نهایت سعی خودمو می‌کنم، جوری لیخند نزنم که انگار بدجوری عاشق شدم. نمی‌خوام فکر کنه آدم ضعیفی هستم یا یه احمقم که تن به خواسته‌ی رایل دادم. «قبل از این که با تو آشنا بشم، همدیگرو دیده بودیم.»

سرشو خم می‌کنه، می‌گه: «صبر کن. قبل از این که همدیگرو بهتر بشناسیم یا کلاً قبل از این که همدیگرو بشناسیم؟»

می‌گم: «کلاً قبلش. یه شب، خیلی کوتاه با هم وقت گذروندیم. تقریباً شیش ماه قبل از این که تو رو ببینم.»

می‌گه: «خیلی کوتاه؟ مثل... هم خوابی به شبه؟»

می‌گم: «نه. دیشب کار به جایی رسید که دیدیم این جواری نمی‌شه. همه‌ش، همین بود.»

دوباره قهوه‌ش رو برمی‌داره و کمی ازش می‌خوره. چند لحظه به زمین خیره می‌مونه؛ ولی خیلی واضحه که کمی ناراحت به نظر می‌آد.

«ایسا؟ از دست من عصبانی نیستی؟ هستی؟»

فوراً سرشو تکیه می‌ده. «نه، لی‌لی. فقط...»

دوباره قهوه‌ش رو می‌ذاره پایین. «برادرمو می‌شناسم و دوستش دارم. خیلی هم دوستش دارم؛ ولی...»
«ولی چی؟»

ایسا و من به سمتی که صدا می‌آد نگاه می‌کنیم. رایل دست به سینه تو چارچوب در ایستاده. شلوار گرمکن خاکستری پوشیده که یه کمی از کمرش افتاده. پیرهن تنش نیست. این مدل پوشش رو هم به تمام مدل‌های دیگه‌ی لباسش که تا حالا نوی ذهنم نگه داشته بودم، اضافه می‌کنم.

رایل از در رد می‌شه و می‌آد تو آشپزخونه. می‌آد سمت من و فنجان قهوه‌مو از دستم می‌گیره. بعدش تکیه می‌ده به پیشخوان و کمی قهوه می‌نوشه.

به ایسا می‌گه: «نمی‌خواستم پیام میون کلام‌تون. اگه ممکنه به مکالمه‌تون ادامه بدین.»

ایسا پشت چشمشو تارک می‌کنه و می‌گه: «بس کن.»

رایل فنجان قهوه‌ی منو می‌ده دستم و برمی‌گرده ماگ خودشو برداره. برای خودش قهوه می‌ریزه.

«به نظرم اومد می‌خواستی به لی‌لی هشدار بدی. فقط کنجکاو شدم که چی می‌خواهی بگی.»

ایسا از روی کانتینر می‌پره پایین و با ماگش می‌ره سمت سینک. «اون دوست منه، رایل. وقتی پای روابط وسط می‌آد تو سابقه‌ی خوبی نداری.» ماگ رو می‌شوره و بعد از جلو خم می‌شه سمت سینک، روشو می‌کنه به ما. «به‌عنوان دوستش، حق دارم نظر خودمو راجع به کسانی که باهاشون ارتباط برقرار می‌کنه، بگم. هر دوستی این کارو می‌کنه.»

وقتی بحث‌شون بالا می‌گیره، یهو معذب می‌شم. رایل حتا یه قطره از قهوه‌ش رو هم نمی‌نوشه. می‌ره سمت ایسا و اونو خالی می‌کنه تو سینک. درست روبه‌روی ایسا ایستاده؛ ولی اون حتا بهش نگاه نمی‌کنه. «خیلی خب، به‌عنوان برادرت امید داشتم یه ذره بیش‌تر از اینا بهم ایمان داشته باشی. هر خواهری این کارو می‌کنه.»

رایل درو با عصبانیت باز می‌کنه و از آشپزخونه می‌ره بیرون. وقتی می‌ره، ایسا یه نفس عمیق می‌کشه. اول سرشو

می گیره و بعد دستاشو می آره پایین روی صورتش. به زور لبخند می زنه، می گه: «بابت این موضوع متأسفم، باید برم حموم.»

«برای این کار یه سری آدم نداری؟»

وقتی از آشپزخونه می ره بیرون می خنده. ماگ خودمو تو سینک می شورم و برمی گردم به اتاق رایل. وقتی درو باز می کنم، روی مبل نشسته و تو گوشی ش می چرخه. وقتی وارد می شم، بهم نگاه نمی کنه و برای یه لحظه فکر می کنم شاید از دست منم عصبانی باشه؛ ولی بعد گوشی شو می ندازه کنار و به مبل تکیه می ده.

می گه: «بیا این جا.»

دستمو می گیره و آروم سر تا پای منو نگاه می کنه. «تو لباسای خودم هم دوست دارم.»

لبخند می زنم. «ما باید بریم سر کار برای همین متأسفانه باید درشون بیارم.»

موهامو از صورتم آروم می زنه کنار و می گه: «منم یه جراحی خیلی مهم دارم که باید برانش آماده شم. یعنی شاید چند روز نبینمت.»

سعی می کنم ناراحتی م رو نشون ندم؛ ولی باید به این شرایط عادت کنم، اگه واقعاً می خواد تلاش کنه و رابطه مونو بسازه. قبلاً بهم گوشزد کرده بود که خیلی کار می کنه. «منم خیلی سرم شلوغه. افتتاحیه ی اصلی جمعه س.»

می گه: «باشه، تا قبل از جمعه می بینمت. قول می دم.»

این بار لبخندمو پنهان نمی کنم. «باشه.»

می گه: «نوچ. بیش تر از اونی دوست دارم که باهات عشق بازی کنم.»

روی مبل دراز می کشم و وقتی برای رفتن سر کارش حاضر می شه، نگاهش می کنم.

همون جور که دوست دارم، لباس جراحی شو می پوشه.

فصل هشتم

لوسی می‌گه: «باید حرف بزنیم.»

روی میل نشسته، ریمش ریخته روی صورتش.

وای نه.

کیف دستی مو پرت می‌کنم و با عجله می‌رم سمتش. تا کنارش می‌شینم می‌زنه زیر گریه.

«چی شده؟ الکس باهات تموم کرد؟»

سرشو تکیه می‌ده و من واقعاً نگران می‌شم. لطفاً اسم سرطانو نیار. دستشو می‌گیرم و اون موقع قضیه رو می‌فهمم.

«لوسی، تو نامزد داری؟»

سرشو تکیه می‌ده. «متأسفم. می‌دونم هنوز شیش ماه تا پایان اجاره‌ی این جا مونده؛ ولی از من خواسته برم باهاش

زندگی کنم.»

یه دقیقه بهش زل می‌زنم. برای این داره گریه می‌کنه؟ چون می‌خواد اجاره‌شو نده؟ یه کلینکس برمی‌داره و

می‌ماله به چشمش. «حالم خیلی بده، لی‌لی. تو تنهای تنها می‌شی. من دارم می‌رم و تو هیچ‌کی رو نداری.»

چه حرف...

«لوسی؟ اممم... مشکلی برای من پیش نمی‌آد. قول می‌دم.»

با چهره‌ی پرامید بهم نگاه می‌کنه. «واقعاً؟»

آخه واسه چی برداشتش از من اینه؟ دوباره سر تکیه می‌دم. «بله، عصبانی نیستم، برای تو خوشحالم.»

دستاشو می‌ندازه دورم و بغلم می‌کنه. «وای. ازت ممنونم، لی‌لی.» بین گوله‌گوله اشک ریختن زیر لب می‌خنده.

وقتی ولم می‌کنه از جاش می‌پره و می‌گه: «باید برم به الکس بگم! خیلی نگران این بود که نداری سهم اجاره‌مو

ندم!» کیف و کفشش رو برمی‌داره و از در می‌ره بیرون.

روی میل دراز می‌کشم و خیره می‌شم به سقف. لوسی منو سر کار گذاشت؟

شروع می‌کنم به خندیدن؛ چون تا این لحظه نمی‌دونستم چقدر منتظر بودم این اتفاق بیفته.

کل خونه مال خودمه!

آخرین بار که با رایلی صحبت کردم، شنبه بود که از آپارتمانش اومدم بیرون. توافق کردیم یه دور امتحانی با هم

باشیم. هنوز هیچ تعهدی شکل نگرفته. این فقط یه محک ارتباطه تا ببینیم چیزیه که جفت‌مون می‌خوایم. الان

دوشنبه‌شبه و من یه کمی ناراحتم که تا حالا هیچ خبری ازش نشده. شنبه قبل از این که جدا شیم شماره‌مو بهش

دادم؛ ولی راهورسم پیام فرستادن تو به رابطه‌ی آزمایش رو نمی‌دونم.

گذشته از این، من اول بهش پیام نمی‌فرستم.

تصمیم می‌گیرم به جاش، وقتمو با دغدغه‌های نوجوونی و الن دجنرس پر کنم. نمی‌خوام منتظر بشیم تا به پسر بهم اشاره کنه.

الن عزیز

اسم پدر بزرگ پدرم ایس^{۲۴} هست. کل زندگی‌م فکر می‌کردم این واسه یه مرد این قدر مسن، اسم خیلی باحالیه. بعد از مرگش داشتم آگهی ترحیمش رو می‌خوندم. باورت می‌شه ایس اصلاً اسم واقعی‌ش نبود؟ اسم اصلی‌ش لوی سمپسن^{۲۵} بود و من نمی‌دونستم.

از مادر بزرگم پرسیدم اسم ایس از کجا اومد. گفت اول اسم و فامیلیش L^{۲۶} و S^{۲۷} بود. همه، به عمر، با حرف اول اسم و فامیلیش صداش می‌زدن، طی سال‌ها کم‌کم حرفای اولو با هم گفتم.

برای همین بهش می‌گن ایس.

همین الان داشتم به اسمت نگاه می‌کردم و یاد این خاطره افتادم. الن. این اسم واقعی تونه؟ شاید تو هم مثل پدر بزرگ پدرم زیر حرف اول اسم و فامیلی‌ت پنهان شدی.

L^{۲۸} N^{۲۹}.

دستو خوندم الن.

در رابطه با اسم، قبول داری اطلس اسم عجیب‌غریبه‌ای نیست؟

دیروز که داشتم باهاش برنامه‌ت رو نگاه می‌کردم، ازش پرسیدم اسمش از کجا می‌آد. گفت نمی‌دونه. بدون لحظه‌ای فکر گفتم باید از مادرش بپرسم، چرا این اسمو براش گذاشته. فقط به نگاه بهم انداخت و گفت: «الن به کمی برای این کار دیره.»

نمی‌دونم منظورش از این حرف چی بود. نمی‌دونم مادرش فوت کرده یا سرپرستی اونو نپذیرفته. الان چند هفته از دوستی مون گذشته و من هنوز واقعاً هیچی راجع بهش نمی‌دونم یا این که چرا جایی برای زندگی کردن نداره. دلم می‌خواد ازش بپرسم؛ ولی نمی‌دونم هنوز واقعاً بهم اطمینان داره یا نه. به نظر می‌رسه رو اعتماد کردن مشکل داره و فکر می‌کنم تقصیری هم نداره.

نگرانم. این هفته هوا خیلی سرد شد و انتظار می‌ره هفته‌ی بعد سردتر هم بشه. آگه برق نداشته باشه یعنی وسیله‌ی گرمایشی هم نداره. امیدوارم دست کم پتو داشته باشه. می‌دونی چقدر حالم گرفته می‌شه آگه تا حد مرگ

سردش شه؟ واقعاً حالم گرفته می‌شه، الن.

این هفته چند تا پتو پیدا می‌کنم و می‌دم بهش.

لی‌لی

الن عزیز

چیزی نمونده برف بیاد، برای همین امروز تصمیم گرفتم محصولات باغچه‌مو برداشت کنم. قبلاً تربچه‌ها رو چیدم برای همین فقط می‌خواستم یه مقدار کود بریزم که خیلی وقتمو نمی‌گرفت؛ ولی اطلس اصرار داشت کمک کنه.

کلی سؤال راجع به باغبونی از من پرسید و خوشم اومد که به نظر می‌رسه با من علایق مشترکی داره. بهش نشون دادم چه جوری با کود زمینو می‌پوشونیم تا برف خیلی آسیب نزنه. باغچه‌ی من در مقایسه با بیش‌تر باغچه‌ها کوچیکه. شاید سه درسه‌ونیم متر، ولی پدرم همین قدر اجازه می‌ده از حیاط پشتی استفاده کنم.

چهارزانو نشستم رو چمن و به اطلس نگاه کردم که همه‌جا رو پوشوند. تنیل نشده بودم، خودش این کارو قبول کرد و خواست انجامش بده. منم پذیرفتم. می‌تونم بگم پشتکار داره. با خودم فکر می‌کنم شاید گرم کردن سرش باعث شه به خیلی چیزا فکر نکنه و شاید برای همین همیشه می‌خواد خیلی بهم کمک کنه.

وقتی کارش تموم شد، اومد سمتم و ولو شد، وقتی کارش تموم شد رو چمن کنار من نشست.

پرسید: «چی باعث شد گل و گیاه بکاری؟»

یه نگاه بهش انداختم. چهارزانو نشسته بود و با کنجکاوای بهم نگاه می‌کرد. اون موقع فهمیدم شاید بهترین دوستی باشه که تا حالا داشتم و ما چیز زیادی درباره‌ی هم نمی‌دونیم. تو مدرسه دوست دارم؛ ولی هیچ‌وقت اجازه ندارن بیان خونه به من سر بزنین و معلومه چرا. مادرم همیشه نگرانه یه مشکلی با پدرم پیش بیاد و خبر رفتارش جایی درز کنه. منم هیچ‌وقت نخوابم خونه‌ی کسی برم؛ ولی نمی‌دونم چرا. شاید پدرم نمی‌خواد شب خونه‌ی دوستانم بمونم؛ چون شاید بینم یه شوهر خوب با زنش چه جوری رفتار می‌کنه. شاید دلش می‌خواد باور کنم رفتاری که با مادرم داره نرmale.

اطلس اولین دوستیه که حتا تو خونه‌مون هم اومده. همین‌طور اولین دوستیه که می‌دونه چقدر به باغبونی علاقه دارم و حالا اولین دوستیه که از من می‌پرسه، چرا باغبونی می‌کنم.

دست انداختم یه علف چیدم و وقتی به سؤالش فکر می‌کردم، ریزریزش کردم.

گفتم: «وقتی ده‌ساله بودم مادرم منو مشترک یه وب‌سایت کرد، به اسم "بذرهای بی‌نام‌ونشان"^(۱). هر ماه یه بسته بذر بدون اسم واسه من می‌رسید، با دستورالعمل نحوه‌ی کاشتن و مراقبت ازشون. تا زمانی که از زمین بیرون

می‌اومد، نمی‌دونستم چی کاشتم. هر روز بعد از مدرسه به راست می‌دویدم حیاط پشتی تا ببینم تو چه مرحله‌ای هستن. این باعث می‌شد، همیشه مشتاقانه منتظر به چیزی باشم. پرورش دادن گل و گیاه مثل به یاداشه.»

می‌تونستم نگاه اطلس رو روی خودم حس کنم، وقتی پرسید: «پاداش چی؟»

شونه بالا انداختم. «پاداش علاقه به گیاهام در جهت درست. گیاهان بسته به عشقی که به‌شون می‌دی، مزدتو می‌دن. اگه به‌شون علاقه نداشته باشی یا اونا رو نادیده بگیری بار نمی‌دن؛ ولی اگر مراقب‌شون باشی و اون جویری که باید دوست‌شون داشته باشی، با هدیه‌هایی تو قالب سبزیجات یا میوه یا گل مزدتو می‌دن.» به علفی که داشتم تو دستم ریز می‌کردم، نگاه کردم. تقریباً چیزی ازش نمونه بود. اونو بین انگشتم فشار دادم و بعد پرتش کردم. نمی‌خواستم به اطلس نگاه کنم؛ چون هنوز می‌تونستم نگاهشو رو خودم حس کنم. برای همین به جای این کار به باغچه‌ی پوشیده از کودم چشم دوختم.

گفت: «درست مثل هم هستیم.»

چشم‌ام برگشتن سمتش. «من و تو؟»

سرشو نکون داد. «نه. گیاهان و انسان‌ها. گیاهان برای بقا نیاز دارن دوست‌شون داشته باشی، همین‌طور انسان‌ها. ما از زمان تولد به پدر و مادرمون وابسته‌ایم تا اون قدر به‌مون عشق بورزن که زنده نگه‌مون داره و اگه پدر و مادرمون عشق درست رو به‌مون نشون بدن، در کل ما انسان‌های بهتری می‌شیم؛ ولی اگه نادیده گرفته بشیم...» صداس آروم شد. تقریباً غمگین. دستاشو با زانوش پاک کرد. سعی کرد به مقدار از خاک و خل رو بزنه کنار. «اگه نادیده گرفته بشیم، دست آخر بی‌خانمان می‌شیم و توانایی انجام هیچ کار درست‌حسابی‌ای رو نداریم.» با حرفاش قلبم مثل کودی که خودش تازه پاشیده بود، تیکه‌تیکه می‌شه. حتا نمی‌دونستم تو جواب این حرفش چی بگم.

واقعاً راجع به خودش این فکرو می‌کنه؟

طوری وانمود کرد، انگار می‌خواست بلند شه. قبل از این که این کارو کنه اسمشو صدا زد. دوباره رو چمن نشست. اشاره کردم به ردیف درختایی که در طول فنس سمت چپ حیاط بودن. «اون درخت رو اون جا می‌بینی؟» بین ردیف درختا به درخت بلوط بود که از بقیه‌ی درختا بلندتر بود.

اطلس به نگاه بهش انداخت و از پایین تا بالای درخت رو نگاه کرد.

گفتم: «اون خودش رشد کرد. اکثر گیاهان برای زنده‌موندن به کلی مراقبت نیاز دارن؛ ولی بعضی چیزا مثل درختا اون قدر قوی هستن که با تکیه به خودشون و نه هیچ کی دیگه رشد کنن.»

نمی‌دونستم متوجه می‌شه چی می‌خوام بگم. بدون این که مستقیم ارزش حرف بزنم؛ ولی فقط می‌خواستم بدونم به نظرم اون قدر محکم هست که با وجود هر اتفاقی که داره توی زندگی‌ش می‌افته، دووم آورده. خیلی نمی‌شناختمش؛ ولی می‌تونستم بگم محکم و قویه. خیلی بیش‌تر از اون چیزی که من می‌تونستم باشم، اگه جاش بودم.

از اون درخت چشم برنمی‌داشت. خیلی گذشت تا حتا پلک بزنه. وقتی بالاخره پلک زد، فقط یه کم سرشو تکیون داد و به چمن خیره شد. اون جور که لباسو تکیون داد فکر کردم می‌خواد اخم کنه؛ ولی درواقع به جای این کار لبخند زد. با دیدن اون لبخند قلبم طوری لرزید که انگار یهو از خواب عمیقی پریدم.

حرف قبلی‌شو تکرار کرد. گفت: «درست مثل هم هستیم.»

پرسیدم: «گیاها و انسان‌ها؟»

سرشو تکیون داد. «نه. من و تو.»

من یه نفس عمیق کشیدم، الن. امیدوارم متوجه نشده باشه؛ ولی هوای زیادی رو تو دادم. آخه تو جواب این حرف چی داشتی بگم؟

همون طوری اون جا نشستم. واقعاً معذب و ساکت. تا این که بلند شد و ایستاد. برگشت انگار می‌خواست بره خونه.

«اطلس، صبر کن.»

یه نگاه به من انداخت. اشاره کردم به دستاش و گفتم: «شاید بخوای قبل از این که بری یه دوش بگیری. کود از مدفوع گاو درست می‌شه.»

دستاشو آورد بالا و به شون نگاه کرد و بعد به لباسای پوشیده از کودش نگاه کرد.

«مدفوع گاو؟ جدی؟»

لبخند زدم و سر تکیون دادم. خندید و بعد قبل از این که متوجه بشم، دیدم رو زمین کنار منه، دستاشو می‌ماله به سرتاپای من. جفت‌مون داشتیم می‌خندیدیم وقتی دستشو کرد تو بسته‌ی کود کنارمون، و بعد مالیدش به بازوهای من.

الن، مطمئنم جمله‌ی بعدی‌ای که می‌خوام بنویسم قبل از این بلند نوشته یا گفته نشده.

وقتی مدفوع گاو رو بهم می‌مالید تا قبلش هیچ کاری تا این حد منو از لحاظ جنسی تهییج نکرده بود.

بعد از چند دقیقه، هر دومون ولو شدیم رو زمین، نفس نفس می‌زدیم. همچنان می‌خندیدیم. بالاخره ایستاد و من رو هم بلند کرد. می‌دونست نباید وقت تلف کنه، اگه می‌خواد نا قبل از رسیدن پدر و مادرم دوش بگیره.

به محض این که رفت داخل حمام، دستامو توی سینک شستم و همون جا ایستادم. به این فکر کردم وقتی گفت درست مثل هم هستیم، منظورش چی بود.

این تعریف بود؟ بی تردید این جوری به نظر می رسید. داشت می گفت به نظریش منم قوی هستم؟ چون بی شک، اکثر وقت ها احساس قوی بودن، نکردم. اون لحظه فکر کردن بهش باعث شد، حس کنم ضعیف هستم. از خودم پرسیدم با این احساسی که با کنارش بودن، داره شکل می گیره، چیکار کنم.

اینم از خودم پرسیدم که تا کی می تونم از پدر و مادرم پنهونش کنم و تا کی تو اون خونه می مونه. زمستونای مین سرمای طاقت فرسایی داره و بدون وسیله ی گرمایشی دووم نمی آره. یا بدون چند تا پتو.

خودمو جمع و جور کردم و رفتم دنبال پتوهای اضافه ای که می تونستم، پیدا کنم. می خواستم وقتی از حمام اومدم اونا رو بدم بهش، ولی ساعت از پنج گذشته بود و اون با عجله رفت.

فردا اونا رو می دم بهش.

لی لی

هری کانیک جونیور^{۲۲} بدجوری بامزه‌س. نمی‌دونم تا حالا تو برنامه‌ت اومده یا نه، چون دوست ندارم بپذیرم، از زمان بخش برنامه‌ت یکی دو قسمت رو از دست داده باشم؛ ولی اگه تا حالا نیاوردیش حتماً این کارو یکن. راستش، تا حالا "O'Brien" Canon with Night Late Late رو تماشا کردی؟ یکی تو این برنامه‌س به اسم آندی^{۲۳} که هر سری می‌شینه رو مبل. کاشکی همه‌ی قسمت‌ها آندی رو مبل تو می‌نشست. بهترین تیکه‌ها رو می‌ندازه و شما دو تا باهم بی‌نظیر می‌شید.

فقط می‌خوام ازت تشکر کنم. می‌دونم فقط صرف خندوندن من تو تلویزیون برنامه اجرا نمی‌کنی؛ ولی بعضی وقتا انگار این جوریه. به موقع‌هایی زندگی، منو به جایی می‌رسونه که حس می‌کنم توانایی خنده یا لبخند رو از دست دادم؛ ولی بعد که برنامه‌ی تو رو می‌ذارم، مهم نیست چه حالی داشته باشم وقتی تلویزیون رو روشن می‌کنم. همیشه حین برنامه‌ی تو حالم بهتر می‌شه.

پس همین طوره، از این بابت ممنون.

می‌دونم شاید خبرای تازه از اطلس می‌خوای و همین الان یکی شو بهت می‌گم؛ ولی اول باید بهت بگم دیروز چی شد.

مادرم تو دبستان برایمر^{۲۴} کمک‌مربی. مسیرش طولانیه و برای همین نزدیک ساعت پنج می‌رسه خونه. محل کار پدرم دو کیلومتر با این‌جا فاصله داره، برای همین همیشه درست بعد از پنج خونه‌س. پارکینگ داریم؛ ولی به‌خاطر خرت‌وبرتای پدرم، فقط به ماشین توش جا می‌شه. پدرم ماشینش رو می‌ذاره تو پارکینگ و مادرم ماشینش رو می‌ذاره جلوی در.

بگذریم. دیروز مامانم به‌کم زود رسید خونه. اطلس هنوز خونه بود و ما تقریباً آخرای تماشای برنامه‌ی تو بودیم که صدای باز شدن در پارکینگ رو شنیدم. اون از در پشتی دوبید بیرون و من تو سالن پذیرایی هول‌هولکی این‌ور و اون‌ور می‌رفتم و قوطی‌های نوشیدنی و غذامونو جمع می‌کردم.

دیروز نزدیک وقت ناهار برف سنگینی گرفت و مادرم وسایل زیادی همراهش بود. واسه همین تو پارکینگ توقف کرد تا بتونه همه‌چیو از در آشپزخونه بیاره داخل. وسایل کارش بودن و کمی مواد غذایی. داشتم توی آوردن‌شون به مادرم کمک می‌کردم که پدرم جلوی در پارک کرد. شروع کرد به بوق‌زدن؛ چون از این‌که مامانم تو پارکینگ پارک کرده، خیلی عصبانی بود. فکر می‌کنم نمی‌خواست تو برف از ماشینش پیاده شه. این تنها دلیلیه که به ذهنم می‌رسه که باعث شد، بخواد مامانم همون لحظه ماشینش رو برداره، به‌جای این‌که منتظر بمونه تا اول بارشو خالی

کنه. یه کم بهش فکر کن. چرا همیشه پارکینگ برای پدرمه؟ با خودت می‌گی یه مرد جای پارک مزخرف‌تر رو نمی‌ده به زنی که عشق خودش می‌دونه.

بگذریم. وقتی اون شروع کرد به بوق‌زدن، نگاه مامانم مثل همیشه پر از ترس عمیق شد و به من گفت همه‌ی وسایلو ببرم بذارم رو میز، درحالی‌که خودش ماشین رو برد بیرون.

نمی‌دونم وقتی برگشت بیرون چی شد. صدای تصادف شنیدم و بعد صدای جیغ مامانمو. یه همین خاطر دویدم تو پارکینگ. با این فکر که شاید روی یخ لیز خورده،

الن... حنا نمی‌خوام بگم بعدش چی شد. هنوز از کل ماجرا بهت‌زده‌م. در پارکینگ رو باز کردم و مامانمو ندیدم. فقط پدرمو پشت ماشین دیدم که داشت یه کاری می‌کرد. یه قدم رفتم جلوتر و فهمیدم چرا نتونستم مامانمو ببینم. پدرم اونو خوابونده بود رو صندوق و دستاشو گذاشته بود دور گلویش.

داشت خفه‌ش می‌کرد، الن!

حتا از فکرش شاید گریه‌م بگیره. داشت سرش داد می‌کشید. پر از نفرت بهش خیره شده بود. چیزی که باعث می‌شه برای سخت کار کردن پدرم، ارزشی قائل نشم. نمی‌دونم چرا اون قدر عصبانی بود. واقعاً، چون تنها چیزی که می‌شنیدم سکوت مادرم بود که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد. چند دقیقه‌ی بعد رو دقیق یادم نمی‌آد؛ ولی یادمه شروع کردم به جیغ کشیدن سر پدرم. پریدم رو کمرش و داشتم می‌زدم پشت سرش.

بعد دیگه نزدم.

واقعاً نمی‌دونم چی شد؛ ولی فکر کنم منو از روی خودش انداخت پایین. فقط یادم می‌آد یه لحظه رو کمرش بودم و لحظه‌ی بعد رو زمین. پیشونی‌م اون قدر درد می‌کرد که فکرشم نمی‌کنی. مامانم کنارم نشسته بود، سرمو گرفته بود و بهم می‌گفت، متأسفه. دنبال پدرم می‌گشتم؛ ولی اون جا نبود. بعد از این که سر من ضربه خورد، سوار ماشینش شده بود و رفته بود.

مامانم بهم یه دستمال کهنه داد و گفت رو سرم نگاهش دارم؛ چون خون‌ریزی کرده بود و بعد کمک کرد سوار ماشینش بشم و منو برد بیمارستان. تو مسیر فقط یه چیز بهم گفت.

«وقتی ازت پرسیدن چی شده، بگو رو یخ لیز خوردی.»

وقتی اینو گفت، فقط بیرونو نگاه کردم و زدم زیر گریه، چون اول مطمئن بودم بدتر از این نمی‌شه و چون اون به من آسیب زده مادرم رهاس می‌کنه. این جا بود که فهمیدم، مادرم هیچ وقت اونو ترک نمی‌کنه. بدجوری احساس شکست کردم؛ ولی اون قدر ترسیده بودم که جرئت نکردم راجع به این موضوع چیزی به مامانم بگم.

پیشونی‌م باید نه تا بخیه می‌خورد. هنوز نمی‌دونم سرم به چی خورد؛ ولی اصلاً مهم نیس. واقعیت اینه که پدرم باعث شد آسیب ببینم و حتا نموند تا ببینه حال‌م چطوره. فقط جفت‌مون رو کف پارکینگ ول کرد و رفت.

دیشب خیلی دیر رسیدم خونه و سریع خوابم برد؛ چون بهم مسکن داده بودن.

امروز صبح که رفتم سمت اتوبوس، سعی کردم مستقیم به اطلس نگاه نکنم تا پیشونی‌مو نبینه. موهامو طوری مدل داده بودم که واقعاً نمی‌تونستی چیزی ببینی و اونم اولش متوجه نشد. وقتی تو اتوبوس کنار هم نشستیم، داشتیم وسایل‌مونو می‌ذاشتیم رو زمین که دست‌مون خورد به هم.

دستاش مثل یخ سرد بودن، الن. یخ.

اون‌جا بود که فهمیدم یادم رفت پتوهای رو که دیروز براش بیرون آورده بودم، بهش بدم؛ چون مادرم زودتر از زمانی‌که انتظار داشتم رسید خونه. اتفاق پارکینگ هم یه‌جورایی کل ذهنمو درگیر کرد و من کاملاً اطلس رو فراموش کردم. تمام شب برف باریده بود و یخ‌بندون بود و اطلس تنها بود. اون‌جا، تو اون خونه، تو تاریکی، حالا دست اطلس خیلی سرد بود و نمی‌دونم چطور هنوز می‌تونست کار کنه.

هر دوتا دستشو گرفتم تو دستم و گفتم: «اطلس، داری یخ می‌زنی.»

چیزی نگفت. دستاشو با دستام مالیدم تا گرم شن. سرمو گذاشتم رو شونه‌ش و خجالت‌آورین‌ترین کارو کردم. شروع کردم به گریه. خیلی گریه نمی‌کنم؛ ولی هنوز بابت اتفاق دیروز خیلی ناراحت بودم و بعد خیلی احساس گناه می‌کردم که یادم رفت براش پتو ببرم و همه‌ی اینا همون‌جا خراب‌شدن رو سرم، تو راه مدرسه. هیچی نگفت. فقط دستاشو از تو دستم کشید و گذاشت رو دستام. تمام راه مدرسه همون‌جور نشستیم، یعنی همون‌طوری که سرمونو چسبونده بودیم به هم و دستای اطلس رو دستای من بودن.

اگه همه‌چی دلگیر نبود، شاید فکر می‌کردم این حالت دل‌نشین. تو راه برگشت از مدرسه، بالاخره متوجه‌ی سرم شد.

راستش، من اون زخم رو فراموش کرده بودم. هیچ‌کی تو مدرسه حتا راجع بهش سوالی نپرسید و وقتی اون تو اتوبوس کنارم نشست، حتا سعی نکردم با موهام بیوشونمش. مستقیم بهم نگاه کرد و گفت: «سرت چی شده؟»

نمی‌دونستم بهش چی بگم. فقط با انگشتام لمسش کردم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. همیشه تلاش کردم اعتمادشو بیش‌تر جلب کنم، یا این امید که بهم یگه چرا جایی برای زندگی نداره، برای همین دلم نمی‌خواست بهش دروغ بگم. فقط نمی‌خواستم حقیقت رو بهش بگم.

وقتی اتوبوس راه افتاد، گفت: «دیروز بعد از این‌که از خونه‌تون رفتم، سروصدای چیزی رو شنیدم. صدای داد

شنیدم. صدای جیغ تو رو شنیدم و بعد دیدم پدرت رفت. می خواستم پیام بینم حالت چطوره و مطمئن شم اتفاقی نیفتاده؛ ولی داشتم می اومدم که دیدم تو و مادرت با ماشین رفتین.»

حتماً صدای دعوای پارکینگ رو شنیده و مادرمو دیده بود که داره منو می بره تا سرمو بخیه بزنه. باورم نمی شه اومده و به خونه مون سر زده. می دونی اگه بابام اونو با لباسای خودش می دید، چه بلایی سرش می آورد؟ خیلی نگرانش شدم؛ چون فکر نمی کنم بدونه چه کارایی از پدرم بر می آد.

بهش نگاه کردم و گفتم: «اطلس، تو نمی تونی این کارو بکنی! نمی تونی وقتی پدر و مادرم هستن، بیای خونه مون!»
اطلس واقعاً ساکت شد و بعد گفت: «من صدای جیغ تو رو شنیدم، لی لی.» طوری این حرفو زد انگار تو خطر بودن من هر چیز دیگه رو تحت الشعاع قرار می ده.

احساس بدی پیدا کردم؛ چون می دونستم فقط می خواسته کمک کنه؛ ولی این همه چی رو خیلی بدتر می کرد.
بهش گفتم: «افتادم.» تا اینو گفتم به خاطر دروغی که گفتم، حس بدی پیدا کردم. و اگه راستش رو بخوای، به نظر می رسید کمی نگران منه، چون به نظرم اون لحظه جفت مون می دونستیم که موضوع به سادگی افتادن، نبوده.
بعد آستین پیرهنشو زد بالا و بازوشو انداخت بیرون.

ال، دلم ضعف رفت. خیلی بد بود. همه جای بازوش زخمای ریز داشت. بعضی از زخما جوری بود که انگار اون جا سیگار چسبونده بودن و نگه داشته بودن.

بازوشو چرخوند و من تونستم ببینم اون طرفشم همین جوریه. «منم زیاد می افتادم، لی لی.»
بعد آستین پیرهنش رو داد پایین و دیگه چیزی نگفت.

یه لحظه خواستم بهش بگم که این جوری نیست، پدرم هیچ وقت به من آسیب نرسونده. فقط داشت سعی می کرد منو از رو خودش بندازه کنار، ولی بعد متوجه شدم همون بهونه هایی رو می آرم که مامانم می آره.

یه ذره خجالت کشیدم از این که می‌دونه خونه‌ی ما چه خبره، ادامه‌ی مسیر بیرون رو نگاه کردم؛ چون نمی‌دونستم بهش چی بگم.

وقتی رسیدیم خونه، ماشین مامانم اون جا بود. البته جلوی در و نه توی پارکینگ.

این یعنی اطلس نمی‌تونست بیاد و برنامه‌ی تو رو با من ببینه. می‌خواستم بهش بگم بعداً براش پتو می‌برم؛ ولی وقتی از اتوبوس پیاده شد، حتا با من خدا حافظی نکرد. فقط رفت پایین خیابون. انگار خیلی عصبانی بود.

الان تاریکه و منتظرم پدر و مادرم بخوابن؛ ولی تا چند لحظه دیگه براش چند تا پتو می‌برم.

لی‌لی

الن عزیز

خودمم سر از کار خودم در نمی‌آرم.

تا حالا شده کارایی رو انجام بدی که می‌دوننی اشتباهن؛ ولی یه جورایی هم درستن؟ نمی‌دونم چطور با بیان ساده‌تر از این توضیحش بدم.

منظورم اینه، من فقط پونزده سالمه و قطعاً نباید شب رو با یه پسر تو اتاقم بگذرونم؛ ولی اگه یه نفر کسی رو بشتاسه که نیاز به جایی واسه موندن داره، به عنوان یه انسان وظیفه‌ش نیس که بهش کمک کنه؟ دیشب بعد از این که پدر و مادرم خواب‌شون برد، دزدکی از در پشتی رفتم بیرون تا اون پتوها رو برای اطلس ببرم. با خودم چراغ‌قوه بردم؛ چون تاریک بود. هنوز داشت برف سنگینی می‌بارید، واسه همین تا زمانی که برسم دم اون خونه، داشتم یخ می‌زدم. در پشتی رو کوبیدم و تا درو باز کرد، سریع رفتم پشت سرش تا از سرما قرار کنم.

فقط... از سرما قرار نکردم. داخل اون خونه‌ی قدیمی سردتر هم بود. هنوز چراغ‌قوه‌م روشن بود. نورشو انداختم دور سالن پذیرایی و آشپزخونه. هیچی اون جا نبود، الن!

نه میبل، نه صندلی، نه تشک. پتوها رو دادم دستش و به اطرافم نگاه کردم. رو سقف آشپزخونه یه سوراخ بزرگ بود و باد و برف می‌اومد تو. وقتی نور چراغمو انداختم دوروبر سالن پذیرایی یه گوشه وسایلو دیدم. کوله‌پشتی‌ش به اضافی کوله‌پشتی‌ای که من بهش داده بودم. یه تل دیگه از وسایلی که من بهش دادم، اون جا بود مثل چند تا از لباسای پدرم. دوتا حوله رو زمین بود. فکر می‌کنم روی یکی شون می‌خوابید و اون یکی رو می‌نداخت روش.

دستمو گذاشتم جلوی دهنم، چون خیلی ترسیده بودم. اون هفته‌ها همین جوری اون جا زندگی کرده بود!

اطلس دستشو گذاشت پشتش و سعی کرد منو از در بیره بیرون. گفت: «تو نباید این جا باشی، لی‌لی. ممکنه تو دردسر بیفتی.»

دستشو گرفتم و گفتم: «تو هم نباید این جا باشی.» شروع کردم اونو با خودم از در ورودی بکشم بیرون، ولی دستشو کشید عقب. گفتم: «امشب می‌تونی کف اتاق من بخوابی. در اتاقمو قفل می‌کنم. تو نمی‌تونی این جا بخوابی، اطلس. بیش از حد سرده، سینه‌پهلوی می‌کنی، می‌میری.»

انگار نمی‌دونست چیکار کنه. مطمئنم فکر گیرافتادن تو اتاق خواب من به اندازه‌ی سینه‌پهلوی کردن و مردن، هولناک بود. سر جای خودش تو سالن پذیرایی برگشت، نگاه کرد و بعد فقط به بار سرشو تکیه داد و گفت: «خیلی خب.»

حالا تو به من بگو، الن. اشتباه کردم دیشب گذاشتم بیاد و تو اتاقم بخوابه؟ به نظر اشتباه نمی‌آد. به نظر می‌اومد کار درست همین باشه؛ ولی بی‌شک اگه می‌گرفتن مون تو در دسر بزرگی می‌افتادم، رو زمین خوابید و هیچی جز این نبود. فقط بهش به جای گرم برای خواب دادم.

دیشب به کمی بیش‌تر راجع به‌ش دونستم. وقتی دزدکی از درپشتی آوردمش تو خونه و بعد تو اتاقم، درو قفل کردم و رو زمین کنار تختم، براش به تشک درست کردم. ساعت رو گذاشتم رو شیش صبح و بهش گفتم باید قبل از این که پدر و مادرم بیدار شن، از خواب بلند شه و بره؛ چون بعضی وقتا صبحا مامانم بیدارم می‌کنه.

خریدم تو تختم و سریع اومدم لبه‌ش تا بتونم، وقتی برای به مدت کوتاه حرف می‌زنیم، بهش نگاه کنم. ازش پرسیدم به نظرش احتمال داره چقدر اون جا بمونه. گفت نمی‌دونه. ازش پرسیدم چطوری سر از اون جا درآورد. چراغ هنوز روشن بود و داشتیم پیج‌پیج می‌کردیم؛ ولی وقتی اینو گفتم واقعاً ساکت شد. فقط به لحظه بهم خیره موند. دستش زیر سرش بود. گفت: «نمی‌دونم پدر واقعی‌م کیه. هیچ وقت کاری با من نداشت. همیشه من و مامانم بودیم؛ ولی تقریباً پنج سال پیش مادرم دوباره ازدواج کرد. با یکی که هیچ وقت منو واقعاً دوست نداشت. خیلی دعوا می‌کردیم. چند ماه پیش که هیجده‌ساله شدم، با هم به دعوای بزرگ کردیم و اون منو از خونه انداخت بیرون.»

به نفس عمیق کشید، انگار نمی‌خواست چیز دیگه‌ای بهم بگه؛ ولی بعد دوباره شروع به صحبت کرد. «از اون موقع به بعد پیش یکی از دوستانم و خانواده‌ش موندم؛ ولی پدرش انتقالی گرفت به کِلرادو^{۱۰} و رفتن اون جا. معلومه که نمی‌تونستن منو با خودشون ببرن. پدر و مادرش همین که گذاشتن پیش‌شون بمونم لطف کردن و من اینو می‌دونستم، واسه همین به‌شون گفتم که با مادرم صحبت کردم و دارم برمی‌گردم خونه. روزی که رفتن، جایی نداشتم برم. واسه همین برگشتم و به مامانم گفتم دوست دارم برگردم خونه تا درسم تموم شه. اون نداشت. گفت این کار پدرخووندهمو ناراحت می‌کنه.»

سرشو برگردوند و خیره شد به دیوار. «دیگه چند روز این‌ور و اون‌ور پرسه زدم تا اون خونه رو دیدم. تصمیم گرفتم

اون جا بمونم تا به اتفاق بهتری پیش بیاد یا تا وقتی درس تموم شه. ماه می اعزام می شم نیروی دریایی، برای همین سعی می کنم تا اون موقع صبر کنم.»

می شیش ماه دیگه س، الن. شیش ماه.

وقتی همه ی این حرفا رو بهم گفت، چشمام پر از اشک شده بودن. ازش پرسیدم چرا از کسی نخواست که کمکش کنه. گفت امتحان کرده؛ ولی این برای به آدم بالغ سخت تر از به بچه س و اون هیجده سالش گذشته. گفت به نفر بهش شماره ی چند تا پناهگاه رو داده بوده که شاید کمکش می کردن. تو شعاع سی کیلومتری شهرمون سه تا پناهگاه هست؛ ولی دوتا شون برای زن های ان که مورد خشونت قرار گرفتن. اون یکی پناهگاه بی خانمان ها هم فقط چند تا تخت داشتن و آگه می خواست هر روز بره مدرسه، مسیرش طولانی تر از اون بود که بتونه پیاده بره. گذشته از این باید تو به صف طولانی منتظر بمونی تا به تخت پیدا کنی و بگیری. گفت به بار اون جا رو امتحان کرده؛ ولی تو اون خونه ی قدیمی احساس امنیت بیش تری می کنه تا تو پناهگاه.

من تو این زمینه ها به دختر بی تجربه م. گفتم: «حالا هیچ راه دیگه ای نیس؟ نمی تونی کاری رو که مادرت کرده، به مشاور مدرسه بگی؟»

سرشو تکون داد و گفت سنم بالاتر از اونیه که به فرزند ی قبولم کنن. اون هیجده سالشه، پس مادرش برای این که خونه راهش نمی ده، تو دردسر نمی افته. گفت هفته ی پیش برای گرفتن غذای رایگان تماس گرفته؛ ولی وسیله یا پول نداشته تا به قرارش برسه. نیازی به گفتن نیست که ماشین نداره. برای همین معلومه نمی تونه کار پیدا کنه. هر چند، گفت دنبال کار گشته. بعد از این که از خونه ی ما می ره، بعد از ظهرها می ره چند جا و برای کار تقاضا می ده؛ ولی آدرس یا شماره تلفنی نداره که روی تقاضانامه بنویسه و این کارو براش سخت تر می کنه.

الن، قسم می خورم هر سوالی که یهو ازش می پرسیدم، به جوابی برانش داشت. انگار هر چیزی رو امتحان کرده تا از این شرایطی که توشه، نجات پیدا کنه؛ ولی واسه آدمایی مثل اون خبری از کمک درست حسایی نیس. کل این شرایط خیلی عصبانی م می کنه. بهش گفتم دیوونه س که می خواد بره سر بازی. خیلی صدام آروم نبود، وقتی گفتم: «آخه واسه چی می خوای به کشوری خدمت کنی که گذاشته تو همچین شرایطی بیفتی؟»

می دونی بعدش چی گفت، الن؟ نگاهش ناراحت شد و گفت: «تقصیر این کشور نیست که مادرم حمایت نمی کنه.» بعد دستشو دراز کرد و چراغ رو خاموش کرد. گفت: «شب بخیر، لی لی.»

بعد از این حرفا خیلی نخوایدم. بیش از حد عصبانی بودم. حتا نمی دونم از دست کی عصبانی بودم. فقط به کشورمون و کل دنیا فکر کردم و این که چقدر حال به هم زنه که مردم برای هم کار زیادی نمی کنن. نمی دونم آدما از

کی شروع کردن فقط به فکر خودشون باشن. شاید همیشه همین طوری بوده. این موضوع باعث شد فکر کنم اون بیرون چند نفر دیگه درست مثل اطللس هستن. باعث شد فکر کنم آیا بچه‌های دیگه‌ای تو مدرسه‌مون هستن که شاید بی خانمان باشن.

هر روز می‌رم مدرسه و بیش‌تر وقتا تو ذهنم ارزش شکوه و شکایت می‌کنم؛ ولی هیچ وقت به لحظه هم فکر نکردم. مدرسه شاید تنها خونه‌ی بعضی از بچه‌ها باشه. تنها جاییه که اطللس می‌تونه بره و مطمئن باشه غذا داره.

الان نمی‌تونم برای آدمای ثروتمند احترام قائل شم. با علم به این که با میل خودشون انتخاب می‌کنن، پولشون رو صرف چیزای مادی کنن تا کمک به دیگران.

قصد توهین ندارم، ال. می‌دونم تو ثروتمندی؛ ولی فکر می‌کنم منظورم آدمایی مثل تو نیس. همه‌ی کارایی رو که برای دیگران انجام دادی، تو برنامه‌ت دیدم و همین طور بنگاه‌های خیریه‌ای که حمایت می‌کنی؛ ولی می‌دونم ثروتمندای زیادی اون بیرون هستن که خودخواه. ای بابا! حتا فقیرای خودخواه هم هستن و قشر متوسط خودخواه.

پدر و مادر منو ببین. ثروتمند نیستیم؛ ولی البته اون قدر هم فقیر نیستیم که نتونیم به دیگران کمک کنیم. هر چند فکر نمی‌کنم پدرم تا حالا کار خیری انجام داده باشه.

یادمه به بار داشتیم وارد فروشگاه مواد غذایی می‌شدیم و به پیرمرد داشت به زنگوله رو برای ارتش نجات* تکلون می‌داد. از پدرم پرسیدم، می‌تونیم بهش پول بدیم و اون بهم گفت نه. گفت که برای پولش رحمت می‌کشه و نمی‌ذاره من بریزمش دور. گفت تقصیر اون نیست که دیگران نمی‌خوان کار کنن. تمام مدتی که تو فروشگاه بودیم برای من از این گفت که چه جوری مردم از دولت استفاده می‌کنن و تا زمانی که دولت یا تغذیه کردن این آدمای جلوی کمک به شون رو می‌گیره، مشکل هیچ وقت حل نمی‌شه.

ال. من حرفاشو باور کردم. این موضوع مربوط به سه سال پیشه و تمام این مدت فکر می‌کردم این آدمای بی خانمان هستن؛ چون تنبلن یا معنادن یا فقط نمی‌خوان مثل آدمای دیگه کار کنن؛ ولی حالا می‌دونم این درست نیس. البته، بعضی از حرفایی که پدرم گفت تا حدی درست هستن؛ ولی داشت بدترین حالتش رو می‌گفت. هر کی که بی خانمانه، خواست خودش نبوده. اونا بی خانمان ان؛ چون کمک کافی برای همه شون نیس.

و مشکل آدمایی مثل پدر من هستن. به جای کمک به دیگران، برای توجیه خودخواهی و طمع خودشون بدترین حالت رو در نظر می‌گیرن.

من هیچ وقت همچین آدمی نمی‌شم. به جون خودت قسم می‌خورم، وقتی بزرگ شدم هر کاری بتونم برای کمک

به دیگران انجام می‌دم.

من مثل تو می‌شم، الن. فقط شاید نه به این ثروتمندی.

لی لی

فصل نهم

دفترچه‌ی خاطرات رو می‌ذارم رو قفسه‌ی سینه‌م. وقتی جاری‌شدن اشکو رو گونه‌هام حس می‌کنم، تعجب می‌کنم. هر بار این دفترو برمی‌دارم با خودم می‌گم حالم بد نمی‌شه - این که همه‌ی اینا خیلی وقت پیش اتفاق افتادن - من الان احساسی رو که اون موقع داشتم، ندارم. من یه همچین احمقی هستم. این دفتر یه من اشتیاق در آغوش کشیدن خیلی از آدمای گذشته‌م رو می‌ده. خصوصاً مادرم، چون بارسال واقعاً درباره‌ی چیزایی که قبل از مرگ پدرم بهش گذشته بود، فکر نکردم. می‌دونم. شاید این هنوزم ناراحتش می‌کنه.

تلفنمو برمی‌دارم تا بهش زنگ بزنم و به صفحه نگاه می‌کنم. چهار تا پیام از رایل دارم. قلبم یهو می‌ریزه. باورم نمی‌شه، گوشیم تو حالت ساکت بوده! بعد پشت چشممو نازک می‌کنم. از دست خودم ناراحتم؛ چون نباید تا این حد هیجان زده بشم.

رایل: خوابیدی؟

رایل: فکر کنم.

رایل: لی لی...

رایل:

صورتک غمگین ده دقیقه‌ی پیش فرستاده شده. رپیلای^{۲۲} رو می‌زنم و تایپ می‌کنم. «نوچ. خواب نیستم.» تقریباً ده ثانیه بعد یه پیام دیگه می‌آد.

رایل: خوبه. همین الان دارم از پله‌های آپارتمان می‌آم بالا. بیست ثانیه‌ی دیگه دم در باش.

نیشخند می‌زنم و از تخت می‌پریم بیرون. می‌رم تو حموم و صورتمو چک می‌کنم. بد نیست. می‌دوئم سمت در ورودی. تا بازش می‌کنم رایل از پله‌ها می‌آد بالا. عملاً آخرین پله رو به زور می‌آد بالا و وقتی بالاخره دم در آپارتمانم می‌رسه، می‌ایسته تا نفسی تازه کنه. به نظر خیلی خسته می‌آد. چشماش خون افتادن و زیرشون تیره شده. دستاشو آروم می‌ندازه دور کمرم و منو می‌کشه سمت خودش و صورتشو می‌ذاره زیر گردنم.

می‌گه: «چه بوی خوبی می‌دی.»

می‌کشمش تو آپارتمان. «گرسنه‌ای؟ می‌تونم برات یه چیزی درست کنم.»

سرشو تکیه می‌ده و به‌سختی کاپشنش رو درمی‌آره. از آشپزخونه می‌گذرم و می‌رم سمت اتاق خواب. پشت سرم می‌آد و کاپشن رو می‌ندازه پشت صندلی. کفش هاشو درمی‌آره و می‌ذاره جلوی دیوار.

لباس جراحی تنشه.

می‌گم: «انگار خیلی خسته‌ای.»

لبخند می‌زنه.

معلومه که باید خسته باشه. می‌گم: «چطوری ممکنه؟ هیجده ساعت؟»

سر تکیه می‌ده و بعد منو می‌بره رو تخت و کنار خودش می‌خوابونه. خودمونو جایه‌جا می‌کنیم تا رومون به سمت هم باشه. سرمون رو به بالشه. «بله، ولی فوق‌العاده و مبتکرانه بود. مجله‌های پزشکی حتماً درباره‌ش می‌نویسن و اسم منم باید اون‌جا باشه، برای همین غر نمی‌زنم. فقط خیلی خسته‌م.»

خم می‌شه و دستمو می‌گیره و بین خودمون و بالش نگاه می‌داره. چشماشو می‌بنده؛ ولی من چشمامو باز نگاه می‌دارم و بهش خیره می‌شم. از اون قیافه‌هاس که آدم نمی‌تونه نگاه‌شون کنه؛ چون چهره‌ش آدمو می‌گیره و باورم نمی‌شه من به جایی رسیدم که همیشه به صورتش نگاه می‌کنم. نباید سنگین‌رنگین باشم و نگاه نکنم؛ چون اون متعلق به منه.

شاید.

این‌یه ارتباط امتحانیه. باید یادم باشه.

بعد از یه دقیقه دست منو ول می‌کنه و انگشتاشو خم می‌کنه. به دستش نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم چطوری باید باشه... این‌که مجبور شی یه مدت طولانی سرپا بایستی و برای هیجده ساعت تموم، مهارت‌های حرکتی خودت رو به کار بگیری. چیز زیادی به ذهنم نمی‌رسه که با این حد خستگی، هم‌خونی داشته باشه.

از تخت می‌آم بیرون و از حموم لوسیون برمی‌دارم. برمی‌گردم به تخت و چهارزانو کنارش می‌شینم. یه مقدار لوسیون می‌ریزم کف دستم و بعد دستشو می‌ذارم روی پام. چشماشو باز می‌کنه و بهم نگاه می‌کنه.

زیر لب می‌گه: «چیکار می‌کنی؟»

می‌گم: «هیس، بخواب.» نشستمو به کف دستش فشار می‌دم. اول به سمت بالا و بعد به بیرون می‌چرخونم‌شون. چشماش بسته می‌شن و تو بالش ناله می‌کنه. حدود پنج دقیقه دستشو ماساژ می‌دم، قبل از این‌که اون یکی دستشو بگیرم. تمام مدت چشماشو بسته نگاه می‌داره. وقتی کارم با دستاش تموم می‌شه، روی شکم می‌خوابونمش و پاهامو می‌ندازم دو طرف کمرش و می‌شینم روش. کمکم می‌کنه پیرهنشو دربیارم؛ ولی بازوهاش مثل نودل نرم.

شونه، گردن و بازوهاش رو ماساژ می‌دم. وقتی کارم تموم می‌شه از روش بلند می‌شم و کنارش دراز می‌کشم. انگشتامو می‌برم لای موهاش و کف سرشو ماساژ می‌دم که چشماشو باز می‌کنه. معصومانه بهم نگاه می‌کنه. یا

زمزمه می‌گه: «لی لی؟ شاید تو بهترین اتفاق زندگی من باشی.»

مثل پتوی گرمی که دورم پیچیده باشه، از این حرفش لذت می‌برم. نمی‌دونم تو جواب چی بگم. دستشو بلند می‌کنه و گونه‌هامو می‌گیره و با نگاهش بند دلم پاره می‌شه.

زمزمه می‌کنم: «فکر می‌کنم به‌قدر کافی صبر کردیم.»

با انرژی تجدیدشده تا حدی می‌غره.

زمزمه می‌کنم. «رایل.»

می‌گم: «وای. خدای من!»

جیغ می‌کشم و می‌گم: «رایل!»

می‌گه: «حق با تو بود.»

«در چه موردی؟»

«بهم هشدار دادی. گفתי درست مثل مواد مخدری؛ ولی نتونستی بهم بگی که اعتیادآورترین نوع موادی.»

فصل دهم

«می‌شه ازت یه سؤال خصوصی پرسم؟»

الیسا سرشو تکیه می‌ده و یه دسته گل رو به بهترین شکل آماده می‌کنه که باید جایی تحویل داده شه. سه روز با افتتاحیه‌ی اصلی مون فاصله داریم و هر روز سرمون شلوغ‌تر می‌شه.

الیسا روشو به من می‌کنه و می‌پرسه: «سؤال چیه؟» تکیه می‌ده به کانتر و شروع می‌کنه به ورزفتن با ناخن‌هاش.

گوشزد می‌کنم. «اگه نخواستی، می‌تونم جواب ندم.»

«خب تا نپرسی که نمی‌تونم جواب بدم.»

به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. «تو و مارشال به بنگاه خیره‌ای کمک می‌کنین؟»

سردرگمی تو چهره‌ش نقش می‌بندد و می‌گه: «بله. چطور؟»

شونه بالا می‌ندازم. «فقط کنجکاو شدم، بدونم. راجع بهت قضاوتی نمی‌کنم یا هر چیز دیگه. یه مدته دارم فکر

می‌کنم، چطور می‌تونم یه بنگاه خیره راه بندازم؟»

می‌پرسه: «چه مدل بنگاهی؟ حالا که پول داریم به چند تاشون کمک می‌کنیم، ولی اون‌ی رو که پارسال باهاش

قاپی شدیم، دوست دارم. تو کشورای دیگه مدرسه می‌سازن. ما فقط پارسال تو ساخت سه دستگاه دیگه

سرمایه‌گذاری کردیم.»

می‌دونستم بی‌دلیل ازش خوشم نمی‌آد.

«واضحه من این قدر پول ندارم؛ ولی دوست دارم یه کاری کنم. فقط هنوز نمی‌دونم چه کاری.»

«اول بذار از پس افتتاحیه‌ی اصلی بریایم، بعد می‌تونم به کارهای انسان‌دوستانه فکر کنی. یه آرزو تو هر زمان

تحقق پیدا می‌کنه، لی‌لی.» می‌ره پشت کانتر و سطل زباله رو برمی‌داره. وقتی کل کیسه رو ازش بیرون می‌آره و گره

می‌زنه، نگاهش می‌کنم. این باعث می‌شه فکر کنم - اگه برای هر کاری یه سری آدم داره - چرا می‌خواد شغلی

داشته باشه که به واسطه‌ش مجبوره زباله‌ها رو ببره و دستاش آلوده شن.

ازش می‌پرسم: «چرا این‌جا کار می‌کنی؟»

یه نگاه بهم می‌ندازه و لبخند می‌زنه. می‌گه: «چون دوست دارم.» ولی متوجه می‌شم این لبخند کاملاً از نگاهش

محو می‌شه، درست قبل از این‌که برگرده و زباله‌ها رو ببره بیرون. وقتی برمی‌گرده، هنوز دارم با کنجکاوی نگاهش

می‌کنم. دوباره همین سؤال رو می‌پرسم.

«الیسا؟ چرا این‌جا کار می‌کنی؟»

دست از کار می‌کشد و به نفس آرام می‌کشد، انگار فکر اینه که با من روراست باشه. برمی‌گرده سمت کانتر و بهش تکیه می‌ده، پاهاشو می‌ذاره جلوی هم.

به پاهاش نگاه می‌کنه. می‌گه: «چون بچه‌دار نمی‌شم. دو سال تلاش کردیم؛ ولی هیچی جواب نداد. خسته شدم از بس نشستم تو خونه و به‌سره گریه کردم، برای همین تصمیم گرفتم به چیزی پیدا کنم که سرگرم بشم.» صاف می‌ایسته و دستاشو با شلوار جینش پاک می‌کنه. «و تو، لی‌لی بلوم، واقعاً سرمو گرم می‌کنی.» برمی‌گرده و دوباره با همون دسته‌گل خودشو سرگرم می‌کنه. نیم‌ساعته که داره به بهترین شکل درستش می‌کنه. به کارت برمی‌ذاره و می‌چپوندش بین گلا و برمی‌گرده گلدونو می‌ده دست من. «اینا برای تو هستن، به‌هرحال.»

واضحه که ایسا می‌خواد موضوع رو عوض کنه، واسه همین گلا رو ازش می‌گیرم. «منظورت چیه؟»
پشت چشمشو نازک می‌کنه و به من اشاره می‌کنه، یرم تو دفتر کارم. «روی کارت نوشته. برو بخونش.»
از واکنش نه‌چندان خویش، می‌تونم بگم از طرف رایله. لبخند می‌زنم و تند می‌رم سمت دفتر کارم. می‌شینم پشت میزم و کارتو بیرون می‌آرم.

لی‌لی

من جدی تو ترکم.

رایل

لبخند می‌زنم و کارتو می‌ذارم تو پاکت. گوش‌می‌برمی‌دارم و از خودم درحالی‌که گلا رو نگه داشتم و زیونم رو دادم بیرون عکس می‌ندازم. می‌فرستمش واسه رایل.

من: سعی کردم بهت هشدار بدم.

همون لحظه جوامو می‌ده. یا دلپره نگاه می‌کنم وقتی نقطه‌های تایپ کردن بالای صفحه می‌رن و می‌آن.

رایل: باید به بار دیگه بکشم. این‌جا کارم تا سی دقیقه‌ی دیگه تموم می‌شه. می‌شه شام بیرمت بیرون؟

من: نمی‌تونم. مامان ازم خواسته امشب به رستوران جدید رو امتحان کنیم. خیلی شکموئه.

رایل: منم غذا دوست دارم. غذا می‌خورم. کجا می‌بری‌ش؟

من: به جایی به اسم بیبرز تو مارکستین^{۱۸}.

رایل: جا برای به نفر دیگه هست؟

به لحظه به پی‌امش نگاه می‌کنم. می‌خواد مادر منو ببینه؟ ما هنوز ارتباطمون رسمی نشده. منظورم اینه... برام مهمه
نیس اگه مامانمو ببینه. مامانم ازش خوشش می‌آد؛ ولی اون از اهل هیچ مدل رابطه‌ای نبودن شروع کرد، رسید به

توافق امتحانی باهم بودن تا دیدن پدر و مادر، اونم طی فقط پنج روز؟ وای خدا!

من واقعاً موادمخدرم.

من: حتماً. تا نیم ساعت دیگه ما رو اون جا می بینی.

از دفترم می آم بیرون و مستقیم می رم سمت الیسا. گوشی مو می گیرم جلوی چشماش. «می خواد مادر منو ببینه.»
«کی؟»

«رایل.»

حس می کنم جا خورده. می گه: «برادر من؟» سر تکون می دم. «برادر تو. مادر من.»

تلفن منو می گیره و پیام رو نگاه می کنه. «هی، خیلی عجیبه.»

تلفنمو از دستش می گیرم. «بابت رای اعتمادت ممنون.»

می خنده و می گه: «تو منظور منو می دونی. کسی که داریم الان راجع بهش حرف می زنیم، رایله. اون هیچ وقت، از زمانی که رایل کینکید بوده، پدر و مادر دختری رو ندیده.»

بی تردید با شنیدن این جمله لبخند می زنم؛ ولی بعد فکر می کنم شاید داره این کارو فقط برای خوشایند من انجام می ده. شاید اگه کارایی رو انجام می ده که واقعاً نمی خواد، فقط به این خاطر باشه که می دونه من خواهان ارتباطم.

و بعد عمیق تر لبخند می زنم؛ چون مگه کل ماجرا همین نیست؟ خودتو برای کسی که بهش علاقه داری فدا کنی، تا بتونی اونو خوشحال ببینی؟

به شوخی می گم: «لابد برادرت خیلی منو دوست داره.» به الیسا نگاه می کنم. انتظار دارم بخنده؛ ولی چهره اش ناراحته.

سر تکون می ده و می گه: «آره. متأسفم که دوست داره.» کیف دستی اش رو از زیر کانتربرمی داره و می گه: «الان می خوام برم بیرون، بهم خبر بده چی شد. باشه؟» از من رد می شه و وقتی از در بیرون می ره، نگاهش می کنم و بعد به مدت طولانی همون جور به در خیره می مونم.

اذیت می شم، وقتی به نظر نمی آد از ارتباط من و برادرش هیجان زده باشه. این باعث می شه فکر کنم این موضوع بیش تر به احساسش نسبت به من مربوط می شه یا احساسش نسبت به برادرش.



بیست دقیقه بعد تابلو رو برمی گردونم به طرف "بسته است". فقط چند روز دیگه. درو قفل می کنم و می رم سمت

ماشینم؛ ولی وقتی می‌بینم به نفر بهش تکیه داده، به لحظه می‌ایستم. چند لحظه طول می‌کشد تا تشخیص بدم کیه. روش به اون سمت و با گوشی‌ش حرف می‌زنه.

فکر کردم منو تو رستوران می‌خواد ببینه؛ ولی باشه اشکالی نداره.

وقتی دکمه‌ی باز شدن قفل رو می‌زنم، ماشین صدا می‌ده و رایل برمی‌گرده. وقتی منو می‌بینه، نیشخند می‌زنه. به کسی که اون طرف خطه می‌گه: «بله، موافقم.» دستشو می‌ندازه دور شونه‌م.

نیشخند می‌زنم و انگشتاشو می‌بوسم. «بهتره تا وقتی پیش مامانم هستی، مراقبت باشم؛ چون همه می‌گن لبای ما مثل همدیگه‌ن.»

دیگه انگشتاشو روی لبام نمی‌کشد و لبخند نمی‌زنه. «لی‌لی، فقط این‌که... نه.»

می‌خندم در ماشینمو باز می‌کنم. «با ماشینای جدا می‌ریم؟»

درو برای من باز می‌کنه و می‌گه: «از سرکار به این‌جا تا کسی تلفنی گرفتیم. با هم می‌ریم.»



وقتی می‌رسیم مامان پشت یکی از میزها نشسته. وقتی جلوتر می‌آم، پشتش به دره.

یهو با دیدن رستوران ماتم می‌بره. نگاهم می‌افته به رنگای خنثی و گرم دیوارا و به درخت تقریباً بزرگ وسط رستوران. انگار درست از کف زمین رشد کرده و تقریباً انگار کل رستوران دور درخت طراحی شده. رایل با فاصله‌ی

کمی منو دنبال می‌کنه و دستش پایین کمرمه. وقتی به میز می‌رسیم، کاپشنمو درمی‌آرم. «سلام، مامان.»

سرسو از گوشی‌ش بلند می‌کنه و می‌گه: «وای، سلام عزیزم!» تلفنشو می‌ندازه تو کیفش و با دست به اطراف رستوران اشاره می‌کنه. به بالا اشاره می‌کنه و می‌گه: «خیلی دوستش دارم. نورپردازی رو نگاه کن. لوازم شبیه یکی

از چیزاییه که تو یکی از باغچه‌ها می‌کاشتی.» تازه متوجه‌ی رایل می‌شه که وقتی آروم می‌خوام سر جام بشینم، با طمأنینه کنارم ایستاده. مادرم بهش لبخند می‌زنه و می‌گه: «ما فعلاً دوتا آب می‌خوایم، لطفاً.»

اول به نگاه به رایل می‌ندازم و بعد به مامانم. «مامان، اون همراه منه، گارسون نیس.»

دوباره سر درگم به رایل نگاه می‌کنه. رایل فقط لبخند می‌زنه و دستشو دراز می‌کنه. «اشتباه درستی بود، خانوم. من رایل کینکید هستم.»

مادرم باهاش دست می‌ده و چپ‌وراست به ما نگاه می‌کنه. رایل دستشو ول می‌کنه و می‌شیند پشت میز. به نظر می‌آد کمی گیج شده. وقتی بالاخره می‌گه: «جنی¹¹ بلوم هستم. از آشنایی‌تون خوشحالم.» دوباره حواسش جمع

من می‌شه و به ابروشو بالا می‌ندازه. «از دوستات هستن، لی‌لی؟»

باورم نمی‌شه. خیلی برای این لحظه آماده نیستم. آخه اونو چی معرفی کنم؟ دوست امتحانی؟ نمی‌تونم بگم دوست‌پسر، ولی راحت هم نمی‌تونم بگم دوست. این جور چیزا انگار دیگه قدیمی شدن.

رایل متوجه‌ی مکث من می‌شه، واسه همین دستشو می‌ذاره رو زانوم و جووری فشارش می‌ده که دلم آروم می‌شه. می‌گه: «خواهرم پیش لی‌لی کار می‌کنه. اونو دیدین؟ الیسا؟»

مادرم رو صندلی خودش به جلو خم می‌شه و می‌گه: «او! یله! البته. حالا که گفتی می‌بینم خیلی شبیه هم هستین. چشمانتون و فکر می‌کنم لباتون.»

رایل سر تکون می‌ده. «جفت‌مون شبیه مادرمون هستیم.»

مادرم به من لیخند می‌زنه. «همه همیشه می‌گن، لی‌لی شبیه منه.»

رایل می‌گه: «بله، لبای مثل هم. به طرزی عجیب.» وقتی سعی می‌کنم جلوی خنده‌مو بگیرم، رایل دوباره زیر میز زانوی منو فشار می‌ده. «خانوما با اجازه‌تون من باید برم سرویس بهداشتی آقایون.»

«اگه گارسون اومد، من فقط آب می‌خوام.»

وقتی رایل می‌ره، چشمای مادرم دنبالش می‌کنن و بعد آروم برمی‌گرده سمتم. اول به من و بعد به جای خالی رایل اشاره می‌کنه. «چرا تا حالا راجع به‌ش چیزی نگفتی؟»

لیخند می‌زنم. «همه‌چی به جورایی... درواقع این...» نمی‌دونم چطور شرایطمون رو واسه مادرم توضیح بدم. «اون خیلی کار می‌کنه. واسه همین واقعاً تا حالا خیلی باهم نبودیم. اصلاً. این درواقع اولین باره که برای شام باهم هستیم.»

مادرم یکی از ابروهاشو می‌ده بالا. به صندلی خودش تکیه می‌ده. می‌گه: «جدی؟ رفتارش واقعاً این جووری نشون نمی‌ده. منظورم اینه، به نظر می‌آد کاملاً با علاقه باهات رفتار می‌کنه. این برای کسی که تازه باهات آشنا شده، رفتار نرمالی نیست.»

می‌گم: «تازه آشنا نشدیم. از اولین بار که دیدمش نزدیک به سال می‌گذره و ما باهم وقت گذروندیم، فقط بیرون نرفتیم. کارش خیلی زیاده.»

«کجا کار می‌کنه؟»

«بیمارستان عمومی ماساچوست.»

مادرم به جلو خم می‌شه و عملاً چشماش از کاسه می‌زنن بیرون. با عصبانیت زیرلب می‌گه: «لی‌لی! اون دکتره؟»

سر تکون می دم. جلوی نیش خندمو می گیرم. «جراح مغز و اعصاب.»

گارسون می پرسه: «می تونم واسه شما خانوما نوشیدنی بیارم؟»

می گم: «بله. ما سه تا...»

و بعد سفت دهنمو می بندم.

به گارسون نگاه می کنم و اونم به من. قلبم می آد تو دهنم. صحبت کردن یادم رفته.

مادرم می گه: «لی لی؟» با دست به گارسون اشاره می کنه. «اون منتظره تو نوشیدنی سفارش بدی.»

سرمو تکون می دم و می افتم به تته پته. «من... اممم...» مادرم حرفای دست و پا شکسته ی منو قطع می کنه. می گه:

«سه بطری آب.» گارسون تو فاصله ی زمانی ای که مدادش رو می آره رو دسته کاغذش، به خودش می آد.

می گه: «سه تا آب. متوجه شدم.» برمی گرده و می ره؛ ولی می بینم که قبل از این که از در آشپزخونه بره تو، به نگاه به

من می ندازه.

مادرم می آد جلو و می گه: «تو چت شده؟»

به پشت سرم اشاره می کنم. سرمو تکون می دم و می گم: «گارسون، دقیقاً شکل...»

می خوام بگم. «اطلس کاریگن.» که رایل می رسه و سر جاش می شینه.

چپ و راست به من و مادرم نگاه می کنه. «چی رو از دست دادم؟»

آب دهنمو به سختی قورت می دم. سرمو تکون می دم. معلومه که اطلس نبود؛ ولی چشماش، دهنش. می دونم از

آخرین بار که دیدمش سال ها گذشته؛ ولی هیچ وقت چهره اش یادم نمی ره. حتماً خودش بود. می دونم همین طور

بود و می دونم اونم منو شناخت؛ چون لحظه ای که چشم تو چشم شدیم... انگار روح دیده بود.

رایل دستمو فشار می ده. می گه: «لی لی؟ خوبی؟»

سر تکون می دم. سعی می کنم لیخند بزنم، بعد صدامو صاف می کنم. «اوهوم. داشتیم راجع به تو صحبت

می کردیم.» به نگاه به مادرم می ندازم و می گم: «این هفته رایل تو یه جراحی هیجده ساعته، دستیار بوده.»

مادرم مشتاقانه به جلو خم می شه. رایل شروع می کنه براش از جراحی صحبت کردن. آب ها رو می آرن؛ ولی این بار

یه گارسون دیگه. می پرسه فرصت کردیم به منو نگاه کنیم و بعد غذاهای مخصوص سرآشیز رو به من معرفی

می کنه. هر سه تا منو غذاهامون رو سفارش می دیم و من سخت تلاش می کنم تا تمرکز داشته باشم؛ ولی توجهم به

دورتادور رستوران. دنبال اطلس می گردم. باید آروم شم. بعد از چند دقیقه، خم می شم سمت رایل. «باید سریع برم

سرویس بهداشتی.»

بلند می‌شه تا بتونم رد شم. وقتی می‌رم اون طرف سالن، چشمم صورت هر گارسونی رو دقیق بررسی می‌کنم. از در راهرویی که به سرویس‌های بهداشتی ختم می‌شه، رد می‌شم. تا تنها می‌شم، تکیه می‌دم به دیوار سرویس بهداشتی. به جلو خم می‌شم و یه نفس خیلی عمیق می‌کشم. تصمیم می‌گیرم چند لحظه صبر کنم و قبل از این که بیرون برم، آرامش خودم رو به دست بیارم. دستامو می‌ذارم رو پیشونی‌م و چشمم رو می‌بندم.

نه سال به این فکر می‌کردم که چه بلایی سرش اومده. نه سال.

«لی‌لی؟»

یه نگاه می‌ندازم و نفسم حبس می‌شه. مثل یه روح که از گذشته اومده، انتهای راهرو ایستاده.

به پاهاش نگاه می‌کنم تا مطمئن شم رو هوا معلق نیس.

نه نیست. واقعیه و درست روبه‌روی من ایستاده.

همون جا حبسیده به دیوار می‌ایستم. نمی‌دونم بهش چی بگم. «اطلس؟»

به محض این که اسمش رو می‌آرم، یه نفس راحت می‌کشم و سه قدم بزرگ می‌آد جلو. به خودم می‌آم، می‌بینم منم

این کارو انجام می‌دم. وسطای راه به هم می‌رسیم و دستمون رو می‌ندازیم دور هم. منو سفت بغل می‌کنه. می‌گه:

«خدای من!»

سرمو تکیه می‌دم. «وای، آره، خدای من!»

دستاشو می‌ذاره رو شونه‌های من و یه قدم می‌ره عقب تا بهم نگاه کنه. «اصلاً عوض نشدی.»

دستمو می‌گیرم جلوی دهنم. هنوز بهت زده‌م و یه نگاه به سرتاپاش می‌ندازم. صورتش همون شکلیه؛ ولی دیگه

اون نوجوون لاغرمردنی که می‌شناختم، نیس. «من نمی‌تونم این حرفو راجع بهت بزنم.»

به خودش نگاه می‌ندازه. می‌خنده و می‌گه: «آره، تو هم هشت سال تو ارتش بودی، همین جوری می‌شدی.»

جفت‌مون بهت‌زده‌ایم، برای همین بعد از این حرف هیچی نمی‌گیم. فقط سرمونو از روی ناباوری تکیه می‌دیم.

اون می‌خنده و بعد من می‌زنم زیر خنده. بالاخره شونه‌ی منو ول می‌کنه و دست به سینه می‌ایسته. می‌پرسه: «چی

باعث شد بیای بوستون؟»

کاملاً بی‌منظور این حرف رو می‌زنه و از این بابت خوشحالم. شاید حرفای اون سال‌ها رو در ارتباط با بوستون یادش

نمی‌آد و این چیزیه که جلوی شرمندگی منو می‌گیره.

سعی می‌کنم جواب منم مثل سؤال خودش بی‌منظور باشه. می‌گم: «این‌جا زندگی می‌کنم، تو پارک پلازا^۱ یه

گل‌فروشی دارم.»

لیخند آگاهانه‌ای می‌زنه، انگار اصلاً براش چیز عجیبی نیس. به در نگاه می‌کنم. می‌دونم باید برگردم. اون متوجه می‌شه و به قدم دیگه می‌ره عقب. به لحظه تو چشمام خیره می‌مونه و هر دو ساکت می‌مونیم. سکوت محض. خیلی حرف برای گفتن هست؛ ولی هیچ‌کدوم نمی‌دونیم از کجا شروع کنیم. به آن لیخند از نگاهش می‌ره و بعد می‌ره سمت در. می‌گه: «شاید بهتر باشه برگردی تو جمع‌تون. می‌آم بهت سر می‌زنم، گفتمی پارک پلازا، درسته؟» جفت‌مون سر تکیون می‌دیم.

در باز می‌شه و به خانوم بچه به بغل وارد می‌شه، به بچه‌ی نوپا. از بین ما رد می‌شه و بیش‌تر بین‌مون فاصله می‌ندازه. به قدم سمت در برمی‌دارم؛ ولی اون همون‌جا می‌مونه. قبل از بیرون‌رفتن برمی‌گردم سمتش و لیخند می‌زنم. «خیلی از دیدنت خوشحال شدم، اطلس.»

لیخند می‌زنه؛ ولی نگاهش این‌جوری نیس. «بله، منم همین‌طور لی‌لی.»



وقت غذا خوردن، بیش‌تر سکوت می‌کنم. هر چند نمی‌دونم رایلی یا مادرم متوجه‌ی چیزی شدن یا نه، چون مادرم رایلی رو سؤال‌پیچ می‌کنه. رایلی مثل یه آدم بزرگ متوجه‌ی این موضوع می‌شه. با مادرم خیلی خوب برخورد می‌کنه، از همه لحاظ.

دیدن غیرمنتظره‌ی اطلس باعث شد، امشب تعادل عاطفی‌م به‌هم بریزه؛ ولی تا اتمام شام، رایلی دوباره منو به‌حال عادی برمی‌گردونه.

مادرم دستمالشو برمی‌داره و لباس رو پاک می‌کنه، بعد به من اشاره می‌کنه. می‌گه: «رستوران جدید مورد علاقه‌م، فوق‌العاده‌س.»

رایلی سر تکیون می‌ده. «موافقم. لازم شد الیسا رو بیارم این‌جا. عاشق امتحان کردن رستورانای تازه‌س.»

غذاش واقعاً خوبه، ولی اصلاً نمی‌خوام هیچ‌کدوم از این دو نفر برگردن این‌جا. می‌گم: «بد نبود.»

البته، اون صورت‌حساب رو پرداخت می‌کنه و اصرار داره مادرم رو تا دم ماشینش همراهی کنیم. فقط از روی حالت مفتخرانه‌ی چهره‌ش، از حالا می‌تونم بگم امشب درباره‌ی رایلی با من تماس می‌گیره.

وقتی مادرم می‌ره، رایلی منو تا دم ماشینم می‌رسونه.

«با تاکسی تلفنی تماس گرفتم، برای همین مجبور نیستی خودتو اذیت کنی که منو تا خونه برسونی. ما تقریباً...» به نگاه به تلفنش می‌ندازه. «یه دقیقه و نیم وقت داریم، معاشقه کنیم.»

می‌خندم. اون دستاشو می‌ندازه دورم.

«خودمو دعوت می کردم خونه ت، ولی فردا اول وقت به جراحی دارم و می دونم بیمارم دوست نداره...»

هر دومون هم ناراحتیم و هم آروم که رایل امشب خونه ی من نمی آد.

«چند روز به افتتاحیه ی اصلی م مونده. شایدم بهتر باشه بخوابم.»

می گه: «دیگه کی وقت آزاده؟»

«هیچ کی. تو چطور؟»

«هیچ وقت.»

سرمو تکیون می دم. «ما به جایی نمی رسیم. به دنیا موفقیت و انگیزه بین مون فاصله انداخته.»

می گه: «این یعنی تا هشتاد سالگی ماه عسلیم. جمعه می آم افتتاحیه ی اصلی و بعد چهار نفری می ریم بیرون جشن

می گیریم.» به ماشین کنارمون می ایسته و اون دستشو می ندازه تو موهام. منو می بوسه و خدا حافظی می کنه.

«راستی، مادرت حرف نداره. مرسی گذاشتی منم شام پیام.»

عقب عقب می ره و سوار ماشین می شه. به خارج شدن ماشین از پارک نگاه می کنم.

واقعاً حسن خوبی نسبت به این مرد دارم.

لبخند می زنم و برمی گردم سمت ماشینم، ولی تا اطلس رو می بینم از ترس دستمو می دارم روی سینه م و نفسمو

حیس می کنم.

اطلس پشت ماشینم ایستاده.

«معذرت می خوام. نمی خواستم بترسونمت.»

نفسمو می دم بیرون. «خیلی خب، ولی این کارو کردی.» تکیه می دم به ماشین و اطلس همون جا می مونه، تو

فاصله ی به متری من. به خیابون نگاه می کنه. «خب، اون مرد خوش شانس کیه؟»

صدام می لرزه. «اون...» کل این اتفاق عجیبه. هنوز نفسم بالا نمی آد و دل تودلم نیست و نمی دونم هیجان بعد از

بوسیدن رایله یا حضور اطلس. «اسمش رایله. تقریباً به سال پیش با هم آشنا شدیم.»

همون لحظه پشیمون می شم که گفتم این قدر طولانی مدت همدیگرو می شناسیم. این جواری به نظر می رسه که

رایل و من به همین اندازه بیرون رفتیم و وقت گذروندیم، درحالی که که ما هنوز ارتباطمون رسمی و جدی نشده.

«خودت چیکار می کنی؟ ازدواج کردی؟ دوست دختر داری؟»

خودم هم نمی دونم در ادامه ی حرف اطلس اینو می پرسم یا واقعاً کنجکاو شدم.

«بله، قطعاً دارم. اسمش کسی⁵⁷ به. الان تقریباً به ساله که باهمیم.»

ترش کردم. فکر می‌کنم ترش کردم. به سال؟ دستمو می‌ذارم رو قفسه‌ی سینه‌م و سر تکون می‌دم. «خوبه. به نظر می‌آد راضی هستی.»

به نظر راضی می‌آد؟ نمی‌دونم.

«بله. بگذریم... واقعاً خوشحالم دیدمت، لی‌لی.» راه می‌افته بره؛ ولی بعد برمی‌گرده و روشو می‌کنه به من، دستاشو برده تو جیبش. «می‌خوام بگم... کاشکی این اتفاق به سال پیش می‌افتاد.»

با شنیدن حرفاش صورتمو چین می‌ندازم. سعی می‌کنم تحت‌تأثیر قرار نگیرم. برمی‌گرده و می‌ره سمت رستوران. سوئیچم رو می‌چرخونم و دزدگیرو می‌زنم تا در باز شه. سوار می‌شم و درو می‌بندم، فرمونو سفت نگه می‌دارم. نمی‌دونم چرا، سیل اشک از چشمام جاری می‌شه. اشک زیاد و ترحم برانگیزی که معلوم نیس دلیلش چیه. اشکمو با دست پاک می‌کنم و استارت می‌زنم.

فکر نمی‌کردم بعد از دیدن اطلس، این قدر ناراحت شم.

ولی خوبه. این اتفاق حتماً دلیلی داشته. باید دلم با کسی نباشه تا کل احساسم برای رایل باشه و شاید تا قبل از این اتفاق نمی‌تونستم این کارو بکنم.

این خوبه.

بله، دارم گریه می‌کنم.

ولی همه‌چی بهتر می‌شه. این طبیعت انسانی، بهبودی زخم کهنه برای ساخته‌شدن پوست تازه و جدید. همیشه همینه.

فصل یازدهم

رو تخت پاهامو جمع می‌کنم تو دلم و بهش زل می‌زنم.

تقریباً آخراشم. قسمتای زیادی نمودن.

دفتر خاطرات رو برمی‌دارم و می‌ذارم رو بالشی که کنارمه. زیر لب می‌گم: «نمی‌خونمت.»

هرچند، اگه ادامه‌ش رو بخونم تموم می‌شه. این که امشب اطللس رو دیدم، دونستن این که دوست دختر داره، کار داره و به احتمال زیاد خونه، برای نخوندن این قسمت کافیه و اگه این دفتر خاطرات لعنتی رو کامل بخونم، می‌تونم برش گردونم تو جعبه‌ی کفش و دیگه لاش رو هم باز نکنم.

بالاخره برمی‌دارمش و به پشت می‌خوابم. «الن دجنرس، تو خیلی مزخرفی.»

الن عزیز

«شنا کن و شنا کن.»

این جمله برات آشنا نیس، الن؟ این همون چیزیه که تو انیمیشن نمو، ²¹دُری ²²به مارلین ²³می‌گه.

«فقط شنا کن، شنا، شنا.»

من طرفدار پروپاقرص کارتون نیستم؛ ولی برای این کارِت بهت آفرین می‌گم. کارتون‌هایی رو دوست دارم که هم باعث خنده می‌شن هم حسی رو درون آدم ایجاد می‌کنن. از امروز به بعد، فکر می‌کنم این کارتون مورد علاقه‌م باشه؛ چون جدیداً حس می‌کنم دارم غرق می‌شم و بعضی وقتا آدمای نیاز دارن یکی یادشون بندازه باید به شنا کردن ادامه بدن.

اطلس مریض شد. خیلی شدید.

الان چند شب پشت سرهمه که از پنجره‌ی اتاقم می‌آدم و رو زمین می‌خوابم؛ ولی دیشب تا نگاهش کردم، فهمیدم به اتفاقی افتاده. روز قبلش یکشنبه بود و برای همین شب قبلش ندیده بودمش؛ ولی خیلی داغون به نظر می‌رسید. چشماش دوتا کاسه‌ی خون بودن، رنگش پریده بود و با وجود هوای سرد، موهایش خیس عرق بودن. حتا نپرسیدم حالش خوبه یا نه، چون می‌دونستم حالش خوب نیس. دستمو گذاشتم رو پیشونی‌ش. خیلی داغ بود. چیزی نمونه بود، داد بزتم و مامانمو صدا کنم.

گفت: «لی‌لی، حالم خوب می‌شه.» و بعد شروع کرد به بازکردن تشکش رو زمین. بهش گفتم همون‌جا منتظر بمونه و بعد رفتم تو آشپزخونه و به لیوان آب پرش ریختم. به مقدار دارو هم داخل کابینت پیدا کردم. داروی آنفولانزا بود. حتا مطمئن نبودم مشککش این بیماری باشه؛ ولی به هر حال ارزش خواستم استفاده کنه.

رو زمین دراز کشید. حدود نیم ساعت بعد، وقتی خودشو گوله کرد، گفت: «لی لی؟ فکر می‌کنم یه سطل زباله نیاز داشته باشم.»

از جا پریدم و از زیر میز تحریرم سطل رو برداشتم و جلوی اطلس زانو زدم. تا سطل رو گذاشتم زمین روش خم شد و شروع کرد به بالا آوردن.

خدایا! خیلی نگرانش شدم. این که مریضه و حموم، تختخواب، خونه یا حتی مادر نداره. فقط منو داشت و من حتی نمی‌دونستم براش چیکار کنم.

وقتی بالا آورد، وادارش کردم آب بخوره و بهش گفتم بره رو تخت. اون قبول نکرد؛ ولی من یافشاری می‌کردم. سطل زباله رو گذاشتم رو زمین، کنار تخت و وادارش کردم بره رو تخت.

تبش شدید بود و اون قدر می‌لرزید که می‌ترسیدم بذارم رو زمین بمونه. کنارش دراز کشیدم و تا شیش ساعت بعد، هر یه ساعت دوباره حالش به هم می‌خورد. یه سره سطل رو می‌پردم تو حموم تا خالی‌ش کنم. راستش رو بگم، چندش آور بود. چندش‌آورترین شیئی که تا حالا داشتم؛ ولی راه دیگه‌ای نداشتم. اون به کمک من نیاز داشت و کسی رو جز من نداشت.

امروز صبح که وقتش رسید از اتاقم بره، بهش گفتم برگرده به خونه‌ش و من قبل از مدرسه می‌رم بهش سر می‌زنم ببینم حالش چطوره. تعجب می‌کنم توان این رو داشت که از پنجره‌ی من بخره بیرون. سطل رو همون جا کنار تخت گذاشتم و منتظر شدم مادرم بیاد، بیدارم کنه. وقتی این کارو کرد، سطل رو دید و فوراً دستش رو گذاشت رو پیشونی من. «لی لی؟ حالت خوبه؟»

ناله کردم و سرم رو تکیون دادم. «نه، تمام شب حالم به هم خورد و بیدار بودم. فکر می‌کنم الان دیگه تموم شده؛ ولی اصلاً نخوابیدم.»

سطل رو برداشت و به من گفت از جام بلند نشم. گفت با مدرسه تماس می‌گیره و خبر می‌ده من امروز نمی‌رم. وقتی مادرم رفت سر کار، رفتم و اطلس رو آوردم و بهش گفتم می‌تونه کل روز با من تو خونه بمونه. همچنان حالش به هم می‌خورد، برای همین گذاشتم بره تو اتاق من بخوابه. هر نیم ساعت یا بیش‌تر بهش سر می‌زدم و بالاخره نزدیک ناهار حالت تهوعش بند اومد. رفت دوش گرفت و من براش سوپ درست کردم.

خسته‌تر از اونی بود که بتونه سوپ بخوره. یه پتو آوردم و جفت‌مون رو میل نشستیم و رفتیم زیر پتو. نمی‌دونم کی این قدر باهاش احساس راحتی کردم که خودمو چسبوندم بهش، ولی به نظر اشتباه نمی‌رسید.

می‌دونم شاید بدترین روز زندگی‌ش بود الن، ولی یکی از روزای مورد علاقه‌ی من بود.

خیلی احساس بدی نسبت به این موضوع دارم که روز بد اون روز خوش من بود.

کارتون نمو رو تماشا کردیم و وقتی اون قسمت که مارلین دنبال نمو می‌گردد و واقعاً احساس شکست می‌کنه، رسید، دُری بهش گفت، "وقتی از زندگی دلت می‌گیره، می‌خوای بدونی باید چیکار کنی؟... فقط به شناکردن ادامه بده. فقط به شناکردن ادامه بده. شنا، شنا، شنا."

وقتی دُری اینو گفت اطلس دست منو گرفت. نه اون جوری که یه دوست‌پسر دست دوست‌دخترش رو می‌گیره. جوری فشارش داد انگار می‌خواست بگه اون دوتا، ما هستیم. اون مارلینه و من دُری و دارم کمکش می‌کنم شنا کنه.

زیرلب بهش گفتم: «فقط به شناکردن ادامه بده.»

لی‌لی

الن عزیز

می‌ترسم. خیلی می‌ترسم.

خیلی اطلس رو دوست دارم. وقتی با هم هستیم فقط به اون فکر می‌کنم و وقتی نیستیم، بدجوری نگرانم می‌شم. کم‌کم داره کل دنیام می‌شه و این خوب نیس، می‌دونم؛ ولی دست خودم نیست و نمی‌دونم چیکار کنم و الان اون شاید بزه.

دیروز وقتی نمو رو دیدیم، رفت. دیشب وقتی پدر و مادرم خوابیدن، از پنجره‌ی اتاقم آروم وارد شد. شب قبلش به‌خاطر بیماری‌ش تو تخت من خوابیده بود و می‌دونم نباید این کارو می‌کردم؛ ولی درست قبل از خواب پتوهاش رو انداخته بودم تو ماشین. پرسید تشکش کجاس. بهش گفتم دوباره باید رو تخت من بخوابه؛ چون می‌خوام پتوهاش رو بشورم تا مطمئن شم تمیزن و دوباره مریض نشه.

چند لحظه به نظر اومد می‌خواد از پنجره برگرده بزه؛ ولی بعد پنجره رو بست و کفش‌هاش رو درآورد و با من اومد رو تخت.

دیگه مریض نبود؛ ولی وقتی دراز کشید حس کردم من مریض شدم؛ چون حالت تهوع بهم دست داد؛ ولی مریض نبودم. همیشه وقتی این قدر بهم نزدیک می‌شه، حالت تهوع می‌گیرم.

رو تخت رومون به هم بود که گفت: «کی شونزده‌ساله می‌شی؟»

زیرلب گفتم: «دو ماه دیگه.» فقط به هم خیره موندیدم و ضربان قلبم تند و تندتر می‌شد. فقط برای این که حرف رو

ادامه بدم تا صدای نفس نفس زدنم نشنوه، پرسیدم: «کی نوزده ساله می شه؟»

گفت: «قبل از اکبر.»

سر تکون دادم. به این فکر کردم که چرا باید راجع به سن من کنجکاو شه و این باعث شد فکر کنم نظرش راجع به پونزده ساله ها چیه. یعنی به دید به بچه کوچولو بهم نگاه می کنه؟ به خواهر کوچولو؟ نزدیک شونزده سالگی بودم و دو سال و نیم اختلاف سنی اون قدر هم بد نیست. شاید وقتی دو نفر پونزده و هیجده ساله هستن، به کمی اختلاف سنی شون زیاد به نظر بیاد؛ ولی وقتی شونزده ساله بشم، شرط می بندم هیچ کی به دو سال و نیم اختلاف سنی حتا فکر هم نمی کنه.

گفت: «باید به چیزی رو بهت بگم.»

نفسم بند اومد. نمی دونستم چی می خواد بگه.

«امروز با عموم در تماس بودم. من و مادرم با اون تو بوستون زندگی می کردیم. بهم گفت وقتی از سفر کاریش برگرده، می تونم پیشش بمونم.»

اون لحظه باید یراش خیلی خوشحال می شدم. باید لیخند می زدم و بهش تبریک می گفتم؛ ولی وقتی چشمامو بستم و برای خودم متأسف شدم، تمام ناپختگی سن خودم رو حس کردم.

پرسیدم: «می خوای بری؟»

شونه بالا انداخت. «نمی دونم، می خواستم اول راجع بهش با تو صحبت کنم.»

رو تخت به من خیلی نزدیک بود. گرمای نفسش رو می تونستم حس کنم. حتا تشخیص دادم که بوی نعنا می داد و این باعث شد فکر کنم، قبل از اومدن به این جا با آب معدنی دندوناش رو مسواک زده. هر روز با کلی آب می فرستمش خونه.

دستمو آوردم رو بالش و یکی از پرهایی رو که بیرون زده بود، کم کم بیرون کشیدم. وقتی کامل درش آوردم، بین انگشتام پیچوندمش. «نمی دونم چی بگم، اطلس، خوشحالم جایی برای زندگی داری؛ ولی مدرسه چی می شه اون وقت؟»

گفت: «می تونم همین جا درسو تموم کنم.»

سر تکون دادم. انگار از قبل تصمیمش رو گرفته بود. «کی می ری؟»

به این فکر کردم که تا بوستون چقدر راهه، شاید چند ساعت، ولی وقتی ماشین نداری، این می شه به دنیا فاصله. «مطمئن نیستم بخوام برم.»

پر رو انداختم رو بالش و دستمو گذاشتم کنارم. «چی مانعت می شه؟ عمو ت داره بهت پیشنهاد جای زندگی می ده. این خوبه، نیس؟»

لیاش رو به هم فشار داد و سرشو تکیون داد. بعد پری رو که داشتم باهاش بازی می کردم، برداشت و شروع کرد به پیچوندنش بین انگشتاش. گذاشتش رو پالش و کاری کرد که انتظارشو نداشتم.

گفت: «لی لی، بابت همه چی ازت ممنونم.»

دیگه در مورد بوستون حرفی نزدیم.

هنوز نمی دونم می خواد بره یا نه.

لی لی



الن عزیز

باید ازت عذرخواهی کنم.

از آخرین بار که برات نوشتم و برنامه ت رو دیدم، یه هفته گذشته. نگران نیاش، همچنان ضبطش می کنم و بهت امتیاز می دم؛ ولی هر روز که از اتوبوس پیاده می شیم، اطلس دوش می گیره.

هر روز.

این عالیه!

نمی دونم چی داره؛ ولی کنارش خیلی راحتم. خیلی دلنشین و فهمیده س. هیچ وقت کاری رو که دوست ندارم، انجام نمی ده و تا الان هم پیش نیومده کاری رو که دوست نداشته باشم، انجام بده.

نمی دونم تا کی باید این جا راز دلمو بگم؛ چون من و تو تا حالا از نزدیک دیدار نداشتیم.

به جون خودم نمی تونم بگم وقتی آدم به یه نفر تا این حد علاقه داشته باشه، عملکرد هر روزش چطوریه.

ماجرای بامزه ای تعریف می کنه. وقتی می افته رو دور حرف زدن، خوشم می آد. زیاد این اتفاق نمی افته؛ ولی خیلی از دستاش استفاده می کنه. خیلی هم لبخند می زنه و لبخندشو بیش تر از هر چیزی دوست دارم و بعضی وقتا بهش می گم ساکت شه. لبخند تزنه، یا حرف تزنه تا بتونم بهش خیره شم. دوست دارم تو چشماش نگاه کنم. اون قدر آبی ان که می تونه اون طرف اتاق بایسته و یه نفر بگه چه چشمای آبی ای داشت. تنها چیزی که بعضی وقتا دوست ندارم، لحظه ای که چشماش رو می بنده.

و نه. همچنان راجع به بوستون حرفی نمی زنیم.

لی لی

الن عزیز

وقتی باهمیم، انگار همه چی محو می شه. برای همین به نظرم حتا به این فکر نکرد که بقیه متوجه می شن؛ اون روز کیتی فهمید. رو صندلی پشت سر ما نشسته بود و شنیدم که وقتی اطلس خم شد و منو بوس کرد، گفت: «چندش.»

داشت با دختر بغل دستی ش صحبت می کرد که گفت: «باورم نمی شه، لی لی می ذاره اون بهش دست بزنه. تقریباً همیشه به لباس تنشه.»

الن، من خیلی عصبانی شدم. همین طور خیلی دلم واسه اطلس سوخت. از من فاصله گرفت و می تونم بگم، حرفای کیتی اذیتش کرد. می خواستم برگردم سمتش و سرش داد بزنم که راجع به کسی که نمی شناسه، قضاوت می کنه؛ ولی اطلس دستم رو گرفت و سرش رو به نشونه ی "نه" تکون داد. گفت: «لی لی، نه.»

برای همین منم این کارو نکردم.

ولی ادامه ی مسیر، خیلی عصبانی بودم. عصبانی بودم که کیتی به حرف بدون فکر زد، تا فقط کسی رو که فکر می کنه از خودش پایین تره، ناراحت کنه. از اینم ناراحت شدم که اطلس به حرفای این مدلی عادت کرده.

نمی خواستم فکر کنه از این که دیگران دیدن، خجالت کشیدم. اطلس رو بهتر از همه شون می شناسم و می دونم چه آدم خویه، مهم نیس چه لباسی تنشه یا قبل از این که از حمام ما استفاده کنه، بو می داده.

خم شدم و بهش گفتم: «می دونی چیه؟»

انگشتاشو برد بین انگشتای من و دستمو فشار داد. «چیه؟»

«تو فرد مورد علاقه ی منی.»

حس کردم خنده ش گرفت و این باعث شد لبخند بزنم.

پرسید: «بین چند نفر؟»

«بین همه.»

گفت: «تو هم فرد مورد علاقه ی من هستی لی لی. شک نکن.»

اتوبوس به ایستگاه خیابون مون رسید. وقتی بلند شد بره، دست منو ول نکرد. بین صندلی ها، جلوی من بود و منم پشت سرش می رفتم.

شاید بهتر بود این کارو نمی کردم؛ ولی حالت چهره ش لایق این حرکت بود.

وقتی رسیدیم خونه مون، کلیدارو از من گرفت و در ورودی رو باز کرد. دیدن این که الان چقدر تو خونه ی ما راحت،

عجیبه، وارد شد و پشت سرمون درو بست، اون موقع بود که فهمیدیم برق قطع شده. از پنجره بیرون رو نگاه کردم. کامیون اداره‌ی برق رو پایین خیابون دیدم که روی کابل‌های برق کار می‌کرد و این یعنی نمی‌تونستیم برنامه‌ی تو رو تماشا کنیم.

پرسید: «فرتون با گاز کار می‌کنه یا برق؟»

یه ذره گیج شدم که راجع به فرسؤال می‌کنه، گفتم: «گاز.»

کفشاش رو درآورد (که درواقع یه جفت از کفش‌های کهنه‌ی پدرم بود) و رفت سمت آشپزخونه. گفت: «می‌خوام برات یه چیزی درست کنم.»

«تو آشپزی بلدی؟»

در یخچال رو باز کرد و همه‌چی رو زیرورو کرد. «اوهوم، شاید همون اندازه که تو کاشتن رو دوست داری، من آشپزی رو دوست داشته باشم.» یه چیزایی از یخچال برداشت و فر رو گرم کرد. یه پیشخوان تکیه دادم و نگاهش کردم. روی هیچ دستور پختی هم نگاه نمی‌کرد. فقط همه‌چی رو می‌ریخت تو کاسه‌ها و هم می‌زد، حتا بدون استفاده از پیمانه.

ندیده بودم پدرم هیچ کاری تو آشپزخونه بکنه. شک ندارم حتا نمی‌دونه چه جوری فرمون رو گرم کنه. یه جورایی فکر می‌کردم اکثر مردها همین‌طور باشن؛ ولی دیدن اطلس درحالی که تو آشپزخونه این طرف و اون طرف می‌رفت، ثابت کرد اشتباه می‌کنم.

ازش پرسیدم: «داری چی درست می‌کنی؟» دستامو گذاشتم رو پیشخان وسط آشپزخونه و خودمو ازش بالا کشیدم.

گفت: «بیسکویت.» با کاسه اومد ستم و یه قاشق زد تو مایه‌ش. قاشق رو آورد نزدیک دهنم و طعمش رو چشیدم. یکی از چیزایی که نمی‌تونم جلوش مقاومت کنم خمیر بیسکویته. این بهترین خمیری بود که تا حالا چشیده بودم.

لبامو لیس زدم و گفتم: «واای عالی!»

کاسه رو گذاشت کنارم. اگه به این فکر می‌کنی که چطور بود، باید بگم ترکیب خمیر بیسکویت حرف نداره. بلند گفتم اوووومممم تا بفهمه چقدر این ترکیب رو دوست دارم. از این کار خنده‌ش گرفت؛ خندید و این کامل دلمو آب کرد. شاد دیدن اطلس خیلی تأثیرگذار بود. باعث شد بخوام تموم چیزهایی رو که تو دنیا دوست داره پیدا کنم و یه جا بهش بدم.

وقتی بوسم می‌کرد، از خودم پرسیدم بهش علاقه دارم یا نه. قبلاً دوست‌پسر نداشتم و هیچی برای قیاس احساسم ندارم. درواقع، قبل از اطلس هیچ‌وقت دلم دوست‌پسر یا رابطه نمی‌خواست. تو خونه‌ای نیستی که یه نمونه‌ی کامل از رفتار مرد با زنی که دوستش داره جلو چشمم باشه، برای همین تا موضوع روابط و آدمای دیگه پیش می‌آد، همیشه بی‌اعتمادی بیش از حدی رو درون خودم نگه می‌دارم.

زمان‌هایی بوده که با خودم فکر کردم تا حالا شده به خودم اجازه بدم به یه پسر اعتماد کنم، معمولاً از مردها متنفرم؛ چون تصویرم از مرد، پدرمه؛ ولی این وقت‌گذرونی‌ها با اطلس دارن منو تغییر می‌دن، البته فکر نمی‌کنم، یه تغییر اساسی. هنوزم یه اکثر آدمای بی‌اعتمادم؛ ولی اطلس داره تا جایی منو تغییر می‌ده که باور کنم اون استثنای این قاعده‌ی کلی‌یه.

دوباره کاسه رو برداشت. اونو برد سمت پیشخان و شروع کرد به ریختن خمیر با قاشق تو سینی بیسکویت‌پزی. پرسید: «می‌خواهی شگرد آشپزی یا فرگازی رو بدونی؟»

نمی‌دونم قبلاً آشپزی برام مهم بوده یا نه، ولی اون باعث می‌شد هرچی که اون می‌دونه، منم بخوام بدونم. شاید به‌خاطر این بود که وقتی راجع به شون حرف می‌زد، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

وقتی فر رو باز کرد و سینی بیسکویت رو داخلش گذاشت، گفت: «فرگازی نقطه‌های داغ داره، باید حواست جمع باشه و ظرف‌ها رو بچرخونی تا همه یکنواخت پخته شن.» درو بست و دستکش مخصوص فر رو از دستش دراورد و انداخت رو پیشخان. «صفحه‌ی مخصوص پخت پیتزا هم می‌تونه کمک کنه، اگه حتا وقتی که پیتزا درست نمی‌کنی، بذاریش داخل فر، تو از بین رفتن اون نقاط داغ کمک می‌کنه.»

یهو صدای واردشدن به ماشین به محوطه‌ی جلوی خونه رو شنیدیم و در پارکینگ شروع کرد به بازشدن. از روی پیشخان پریدم پایین و سراسیمه دوروبر آشپزخونه رو نگاه کردم. دستاشو برد سمت گونه‌هام و باعث شد نگاهش کنم.

«خواست به بیسکویت‌ها باشه. تا بیست دقیقه‌ی دیگه آماده می‌شن.» و سریع رفت تو اتاق پذیرایی تا کوله‌پشتی‌ش رو برداره. درست لحظه‌ای که صدای خاموش شدن موتور ماشین پدرم رو شنیدم از درپشتی رفت بیرون.

وقتی پدرم از پارکینگ وارد آشپزخونه شد، مشغول جمع کردن همه‌ی مواد شدم. به اطراف نگاهی کرد و دید فر روشنه.

پرسید: «داری آشپزی می‌کنی؟»

سر تکون دادم. قلبم داشت خیلی تند می‌زد، می‌ترسیدم آگه بلند جواب بدم، لرزش صدام رو بشته. به لحظه قسمتی از پیشخان رو که کاملاً تمیز بود، ساییدم. صدامو صاف کردم و گفتم: «بیسکویت، دارم بیسکویت درست می‌کنم.»

کیف‌دستی‌ش رو گذاشت رو میز آشپزخونه و بعد رفت سمت یخچال و به آبجو برداشت.

گفتم: «برق قطع شده بود، حوصله‌م سر رفته بود، واسه همین تصمیم گرفتم نا برق بیاد، آشپزی کنم.»

پدرم نشست پشت میز و تا ده دقیقه، راجع به مدرسه و این که درباره‌ی رفتن به کالج فکر کردم یا نه، از من سؤال پرسید. هرازگاهی، وقتی با هم تنها بودیم، ذره‌هایی از چگونگی ارتباط طبیعی پدر و فرزند رو می‌دیدم. باهاش پشت میزنشستن، راجع به کالج و انتخاب‌های شغلی و دبیرستان صحبت کردن. هر چند بیش‌تر وقت‌ها ازش متنفر بودم. هنوز تشنه‌ی این بودم که بیش‌تر از اینا باهاش وقت بگذرونم. آگه فقط می‌تونست همیشه همین آدمی باشه که این جور مواقع هست، همه‌چی خیلی فرق می‌کرد. برای همه‌مون.

همون طوری که اطلس گفته بود، بیسکویت‌ها رو چرخوندم و وقتی حاضر شدن، از فر بیرون آوردم شون. از سینی به بیسکویت برداشتم و دادم دست پدرم. از این که باهاش مهربون بودم، اصلاً خوشم نمی‌اومد. تقریباً مثل این بود که انگار دارم یکی از بیسکویت‌های اطلس رو هدر می‌دم.

پدرم گفت: «وای، اینا عالی‌ان، لی‌لی.»

به‌سختی گفتم ممنون. با این که من درست شون نکرده بودم. هر چند اینو هم نمی‌تونستم راحت بهش بگم. به دروغ گفتم: «اینای برای مدرسه‌ن و فقط می‌تونن یکی بخوری.» صبر کردم تا بقیه‌شون هم خنک شن و گذاشتم شون تو یه ظرف پلاستیکی و بردم شون تو اتاقم. حتا دلم نمی‌خواست به دونه‌شون رو بدون اطلس امتحان کنم، برای همین دیشب تا دیروقت صبر کردم تا اطلس رسید.

گفت: «باید وقتی داغ بودن یکی شون رو امتحان می‌کردی، اون موقع خیلی خوش مزه‌ن.»

گفتم: «نمی‌خواستم بدون تو بخورم.» نشستیم رو تخت و به دیوار تکیه دادیم و نصف کاسه‌ی بیسکویت‌ها رو خوردیم. بهش گفتم خوشمزه‌ن؛ ولی نتونستم بهش بگم واقعاً بهترین بیسکویتیه که تا حالا خوردم. نمی‌خواستم اطلس رو بزرگ کنم. یه جورایی فروتنی‌ش رو دوست داشتم.

می‌خواستم یکی دیگه بردارم؛ ولی ظرف رو کشید و درش رو گذاشت. «اگه زیاد بخوری حالت به هم می‌خوره و دیگه بیسکویت‌های منو دوست نداری.»

خندیدم: «امکان نداره.»

یه کم آب نوشید و بعد بلند شد، روشو کرد به تخت. دستشو برد تو جیبش، گفت: «برات یه چیزی درست کردم.» پرسیدم: «بازم بیسکویت؟»

لیخند و زد و سرش رو تکیه داد، بعد مشتش رو نگه‌داشت. دستمو بردم بالا و بعد اون یه چیز سفت و سخت رو انداخت کف دستم. طرح کوچیک و تخت یه قلب بود، به طول تقریباً پنج سانت که از چوب ساخته شده بود. شستم رو کشیدم روش، سعی کردم خیلی لبخند نزنم. از لحاظ شکل ظاهری کاملاً شبیه قلب نبود؛ ولی شبیه قلبایی که با دست کشیده می‌شن هم نبود. نامنظم بود و توخالی.

بهش نگاه کردم پرسیدم: «تو درستش کردی؟»

سر تکیه داد. «یا چاقوی خراطی کهنه‌ای که تو خونه پیدا کردم، درستش کردم.»

نقطه‌های انتهایی قلب به هم وصل نشده بودن. فقط یه کم به داخل قوس داشتن و بالای قلب کمی فضای خالی انداخته بودن. حتا نمی‌دونستم چی بگم. حس کردم دوباره نشست رو تخت، ولی از اون قلب چشم برنمی‌داشتم تا از اطلس تشکر کنم.

زیرلب گفتم: «یا شاخه‌ی یه درخت درستش کردم، از درخت بلوط حیاط پشتی‌تون.»

قسم می‌خورم، الن، فکر نمی‌کردم بتونم چیزی رو اون قدر دوست داشته باشم. یا شاید هم احساسم به خاطر هدیه نبود، به خاطر اطلس بود. قلب رو تو مشتتم گرفتم.

زیرلب گفتم: «اگه مردم اینه، از اون درخت بلوط برات یه خونه می‌سازم.»

خندیدم. بهش گفتم: «باید دست از این همه کامل بودن برداری. همین جوری فرد مورد علاقه‌ی منی؛ ولی حالا داری حق دیگران رو ضایع می‌کنی؛ چون هیچ‌کی، هیچ وقت نمی‌تونه بهت برسه.»

دستش رو برد پشت سرم و منو چرخوند تا جایی که به پشت خوابیدم و اون روی من قرار گرفت. درست قبل از این که دوباره بوسم کنه، گفت: «حالا نقشه داره جواب می‌ده.»

سفت قلب رو نگه داشته بودم. می‌خواستم باور کنم این یه هدیه‌ی بی‌دلیل بوده؛ ولی یه چیزی، درونم منو می‌ترسوند که این هدیه‌ایه که وقتی بره بوستون، منو یادش می‌ندازه.

دلم نمی‌خواست یادش بیفتم. اگه مجبور باشم یادش بیفتم، یعنی دیگه قسمتی از زندگی من نیس.

دلم نمی‌خواد بره بوستون، الن. می‌دونم این از روی خودخواهی منه، چون اون نمی‌تونه به زندگی تو اون خونه ادامه بده. نمی‌دونم چیزی که بیش‌تر ارزش می‌ترسم، اتفاق بیفته یا نه. رفتنش رو ببینم یا خودخواهانه بهش التماس کنم بمونه.

می‌دونم باید راجع بهش صحبت کنیم. امشب که اطلس اومد این‌جا درباره‌ی بوستون ارزش می‌پرسم. دیشب نمی‌خواستم ارزش بپرسم؛ چون واقعاً روز عالی‌ای بود.

لی‌لی

الن عزیز

به شناکردن ادامه بده. به شناکردن ادامه بده.

اون داره می‌ره بوستون.

حوصله‌ی حرف‌زدن در موردش رو ندارم.

لی‌لی

الن عزیز

این یکی بزرگ‌تر از اونیه که مادرم بتونه پنهانش کنه.

پدرم معمولاً خوب حواسش هست، کجای مادرم رو بزنه که کبودی‌ش تو دید نباشه. اصلاً دلش نمی‌خواد مردم شهر بدوئن چه بلایی سر مادرم می‌آره. دیدم چند تا لگد بهش زده، خفه‌اش کرده، زده تو کمر و شکمش، موهایش رو کشیده. اون چند باری که تو صورتش زد، فقط سیلی بود برای همین جاش زیاد نمی‌موند.

ولی تا حالا کاری رو که دیشب کرد، ارزش ندیده بودم.

خیلی دیروقت رسیدن خونه. آخر هفته بود، برای همین با مادرم رفتن به یه مراسم اجتماعی. پدرم آژانس املاک داره و شهردارم هست. به‌همین خاطر مجبوره کارهای زیادی تو دید عموم انجام بده، مثل رفتن به شام بنگاه‌های خیریه که این کاملاً معنای عکس داره؛ چون پدرم از بنگاه‌های خیریه متنفره؛ ولی باید حفظ ظاهر کنه.

وقتی رسیدن خونه، اطلس هنوز تو اتاق من بود. بیش‌تر مکالمه واضح به گوش نمی‌رسید، پدرم داشت برای بگویند با یه مرد، مادرم رو سرزنش می‌کرد.

مادرم رو می‌شناسم، الن. اون هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنه. اگه چیزی بوده، کسی بهش نگاه کرده و پدرم غیرتی شده. مادرم واقعاً زیباس.

شنیدم که بهش گفت هرزه و صدای اولین ضربه اومد. داشتیم از تخته می‌اومدم پایین که اطللس منو کشید و گفت اون جا نرم، شاید آسینبی بهم برسه. بهش گفتم این کار بعضی وقت‌ها مفیده. وقتی من می‌رم اون جا پدرم می‌کشه کنار.

اطلس سعی کرد با حرف منصرف کنه؛ ولی بالاخره بلند شدم و رفتم تو پذیرایی.

الن.

دیدم...

پدرم افتاده بود روش.

رو مبل بودن و پدرم دستشو گذاشته بود دور گلوی مادرم و با اون یکی دستش پیرهنش رو بالا می‌زد. مادرم سعی می‌کرد جلوش مقاومت کنه و من خشکم زده بود. مادرم بهش التماس می‌کرد از روش بلند شه و بعد پدرم زد تو گوشش و بهش گفت، خفه شه. هیچ وقت یادم نمی‌ره، گفت: «توجه می‌خوای؟ بهت توجه می‌کنم، لعنتی.» و این لحظه بود که مادرم بی حرکت شد و دیگه مقاومت نکرد. صدای گریه‌ش رو شنیدم و بعد گفت: «لطفاً ساکت شو، لی لی این جاس.»

گفت: «لطفاً ساکت شو.»

لطفاً وقتی به زور با من می‌خوایی، ساکت باش.

الن، نمی‌دونستم به انسان توانایی نگه‌داشتن این همه نفرت رو تو قلبش داره. منظورم پدرم نیس. راجع به خودم صحبت می‌کنم.

مستقیم رفتم آشپزخونه و یکی از کسوها رو باز کردم. بزرگ‌ترین چاقویی رو که تونستم پیدا کنم، برداشتم و... نمی‌دونم چطوری توضیح بدم، انگار کنترل دست خودم نبود. می‌تونستم خودم رو ببینم که چاقویه‌دست از آشپزخونه می‌آم بیرون و می‌دونستم ازش استفاده نمی‌کنم. فقط می‌خواستم از ترس به عاملی بزرگ‌تر از خودم مادرم رو ول کنه؛ ولی درست قبل از این که از آشپزخونه بیرون پیام دوتا دست افتادن دور کمرم و بلندم کردن. چاقو رو انداختم، پدرم صداس رو نشنید؛ ولی مادرم چرا. وقتی اطلس منو برمی‌گردوند به اتاقم، من و مادرم از هم چشم برداشتیم. وقتی برگشتیم داخل اتاق، می‌کویدم تو سینه‌ی اطلس و تقلا می‌کردم، برگردم پیش مادرم. گریه می‌کردم و هر کاری از دستم برمی‌اومد انجام می‌دادم تا اطلس رو از سر راهم کنار بزنم؛ ولی اون تکون نمی‌خورد.

فقط دستاش رو انداخت دور من و گفت: «لی‌لی، آروم باش.» چند بار این حرف رو تکرار کرد و برای به مدت طولانی منو اون جا نگه داشت تا پذیرفتم که نمی‌ذاره برگردم اون جا. نمی‌ذاره اون چاقو رو بردارم.

رفت سمت تخت، کاپشنش رو برداشت و شروع کرد به پوشیدن کفشاش. گفت: «می‌ریم خونه‌ی بغلی و با پلیس تماس می‌گیریم.»

پلیس.

مادرم قبلاً بهم گوشزد کرده بود که با پلیس تماس نگیرم. گفت این می‌تونه موقعیت شغلی پدرم رو به خطر بندازه؛ ولی با صداقت تمام باید بگم، اون لحظه برام مهم نبود. برام مهم نبود که شهرداره و هرکی که دوستش داره، اون روی مزخرفشو ندیده. تنها چیزی که برام مهم بود، کمک به مادرم بود، برای همین کاپشنم رو پوشیدم و رفتم از کمد به جفت کفش بردارم. وقتی از کمد بیرون اومدم، اطلس زل زده بود به در اتاقم. در داشت باز می‌شد.

مادرم اومد داخل و سریع در رو بست و قفل کرد. هیچ‌وقت قیافه‌ش تو اون لحظه، یادم نمی‌ره. از لبش خون می‌اومد. چشماش پف کرده بودن و به دسته موی جدا شده، روی شونه‌ش بود. اول به اطلس نگاه کرد و بعد به من.

حتا لحظه‌ای ترس به خودم راه ندادم که می‌تونم تو اتاقم با به پسر گرفت. برام اهمیتی نداشت. فقط نگران خودش بودم. رفتم سمتش، دستاش رو گرفتم و آوردمش سمت تختم. مو رو از روی شونه و پیشونی‌ش کنار زدم.

«اون می‌خواد بره با پلیس تماس بگیره، باشه مامان؟»

چشماس از حدقه بیرون زدن و شروع کرد به سر تکون دادن. گفت: «نه.» به اطلس نگاه کرد و گفت: «تو نمی‌تونی، نه.»

اون داشت می‌رفت سمت پنجره که بره بیرون، برای همین ایستاد و به من نگاه کرد.

مادرم گفت: «اون مسته، لی‌لی. صدای بسته شدن در اتاقت رو شنید، برای همین رفت تو اتاق مون. تمومش کرد. اگه با پلیس تماس بگیرین، همه چی بدتر می‌شه، راست می‌گم. بذار بخوابه و از سرش بیره، فردا همه چی بهتر می‌شه.»

سرمو تکون دادم. می‌تونستم سوزش اشک رو تو چشمم احساس کنم. «مامان، اون می‌خواست به زور باهات بخوابه!»

وقتی اینو گفتم سرش رو پایین انداخت و صورتش رو چین انداخت. دوباره سرشو تکون داد و گفت: «این جوری نیس، لی‌لی. ما زن و شوهریم و بعضی وقتا ازدواج مثل... تو برای درک این چیزا خیلی بچه‌ای.»

یه دقیقه ساکت ساکت شدم و بعد گفتم: «امیدوارم هیچ وقت نفهمم.»

این موقع بود که زد زیر گریه. سرشو گرفت و شروع کرد به هق هق و تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که دستامو بندازم دورش و باهاش گریه کنم. تا حالا اونو این قدر غمگین، ناراحت و هراسون ندیده بودم. این قلبمو شکست الن.

این قلبمو شکست.

وقتی گریه‌ش تموم شد، دوروبر اتاق رو نگاه کردم، اطلس رفته بود. رفتیم آشپزخونه. کمکش کردم لب و چشماس رو پاک کنه. هیچ وقت چیزی راجع به اون جابودن اطلس نگفت. حتا یک کلمه. منتظر بودم بهم بگه دیگه حق ندارم با دوستانم بیرون برم؛ ولی هیچ وقت نگفت. فهمیدم شاید با این قضیه موافق نباشه؛ چون عکس‌العملش همیشه چیزایی رو که ناراحتش می‌کنن، می‌ریزه تو دلش و مطرح شون نمی‌کنه.

لی‌لی

الن عزیز

فکر می‌کنم الان آمادگی صحبت درباره‌ی بوستون رو داشته باشم.

امروز اطلس رفت.

از پس ورق‌های بازی‌م رو بُر زدم، دستام درد گرفتن. می‌ترسم اگه چیزی رو که تو دلمه با نوشتن بیرون نریزم،

دیوونه‌م کنه.

شب آخرمون خیلی خوب پیش نرفت، جفت‌مون خیلی ناراحت بودیم. در عرض دو روز برای بار دوم، بهم گفت که نظرش عوض شده و نمی‌ره. دلش نمی‌خواست تو این خونه منو تنها بذاره؛ ولی من نزدیک شونزده سال یا این پدر و مادر زندگی کردم. کار احمقانه‌ای بود که فقط و فقط به خاطر من، بی‌خاتمان بودن رو به سرپناه داشتن ترجیح بده. جفت‌مون اینو می‌دونیم؛ ولی باز ناراحت‌کننده‌س. سعی کردم خیلی به خاطر این موضوع خودمو ناراحت نکنم. برای همین وقتی دراز کشیده بودیم، ازش خواستم برام از بوستون تعریف کنه. گفتم شاید یه روزی که مدرسه‌م تموم شه، بتونم برم اون جا.

وقتی شروع به صحبت درباره‌ی بوستون کرد، نگاهش عوض شد. نگاهی که تا حالا ندیده بودم. انگار داشت راجع به بهشت حرف می‌زد. برام تعریف کرد که اون جا همه چه لهجه‌ی عالی‌ای دارن. به جای کار می‌گن کا. لابد خودش نفهمیده که بعضی وقتا خودش هم "ر" پایانی رو این طوری تلفظ می‌کنه. گفت از نه تا چهارده سالگی اون جا زندگی کرده، برای همین فکر می‌کنم یه کم لهجه گرفته.

بهم گفت، عموش تو آپارتمانی که یه استراحت‌گاه خیلی باحال رو پشت‌یومش داره، زندگی می‌کنه.

گفت: «خیلی از آپارتمان‌ها همچین چیزی دارن، بعضیا حتا استخر هم دارن.»

پلانونرای ایالت مین شاید حتا یه آپارتمان هم نداشته باشه که برای استراحت به‌اندازه‌ی کافی بلند باشه. با خودم فکر کردم اون قدر بالا بودن چه حسی داره. ازش پرسیدم تا حالا اون بالا رفته و گفت، بله. گفت که وقتی سنش کم‌تر بوده بعضی وقتا می‌رفته اون جا می‌نشسته، خیره می‌شده به شهر و فکر می‌کرده.

از غذاهای اون جا برام تعریف کرد. قبلاً می‌دونستم آشپزی رو دوست داره؛ ولی از علاقه‌ی شدیدش به آشپزی بی‌خبر بودم. به گمونم چون گاز یا آشپزخونه نداره، غیر از ییسکوییت‌هایی که برای من درست کرد. قبلاً هیچ وقت راجع به آشپزی حرفی نزده بود.

برام از لنگرگاه گفت و این که مادرش قبل از ازدواج مجدد، می‌بردنش اون جا ماهیگیری.

گفت: «می‌خوام بگم، به نظرم بوستون فرق چندانی با شهرای بزرگ نداره. ویژگی‌های خاص زیادی نداره که برجسته‌ش کنه. فقط... نمی‌دونم. یه حال و هوایی داره، یه انرژی خیلی خوب. وقتی کسی می‌گه تو بوستون زندگی می‌کنه، با افتخار این حرفو می‌زنه. بعضی وقتا اینو نمی‌فهمم.»

انگشتامو برد لای موهاش و گفتم: «خب، تو جووری ازش حرف می‌زنی، انگار بهترین جای دنیاس. انگار همه‌چی تو

بوستون بهتره.»

بهم نگاه کرد و غم تو چشماش بود، وقتی گفت: «تقریباً همه چی بوستون بهتره، غیر از دختراش. بوستون تو رو نداره.»

با این حرفش از خجالت سرخ شدم. بهش گفتم: «بوستون الان منو نداره. یه روزی می آم اون جا و پیدات می کنم.»
وادارم کرد قول بدم. گفت اگه برم بوستون، همه چی بهتر می شه و اون وقت می شه بهترین شهر دنیا.
بازم خندیدیم و کارای دیگه که نمی خوام با گفتنش اذیتت کنم. هر چند معنایش این نیست که کسل کننده بودن.
نبودن.

ولی امروز مجبور شدم باهاش خداحافظی کنم و فکر کردم وقتی بره، شاید بمیرم.
ولی نمردم: چون اون رفت و من این جام. هنوز زنده ام. هنوز نفس می کشم.
فقط تا حدی.

لی لی

ورق می زنم و می رم صفحه ی بعد، ولی سریع دفترو می بندم. فقط یه قسمت دیگه مونده و نمی دونم الان یا هر وقت دیگه ای، حال و حوصله ی خوندنش رو دارم یا نه. دفتر خاطرات رو می دارم تو کمدم. می دونم که قسمت مربوط به من و اطللس حالا تموم شده. اون الان حالش خوبه.
من حالم خوبه.

بی تردید زمان می تونه تمام زخم ها رو درمان کنه.
یا دست کم بیش ترشون رو.

جراغ رو خاموش می کنم و بعد تلفنمو برمی دارم و می زنم به شارژ. دو پیام نخوانده از رایلی دارم و یکی از مامانم.
رایلی: سلام. حقیقت محض داره از راه می رسه ۳... ۲...

رایلی: همیشه نگران بودم که بودن تو یه رابطه مسئولیت هامو سنگین تر کنه. به همین خاطر کل زندگی م ازش فراری بودم. من به قدر کافی خودم مشکل دارم، با دیدن استرس هایی که به ظاهر، ازدواج برای پدر و مادرم به وجود آورد و ازدواج های ناموفق بعضی از دوستانم، دلم نمی خواست خودم رو قاطی این جور مسائل کنم! اما امشب فکر کردم شاید خیلی ها تو این زمینه اشتباه می کنن: چون چیزی که بین ماست، شباهتی به مسئولیت نداره. مثل یه هدیه س و با این فکر می رم بخوابم که چه کاری کردم که لایق این هدیه شدم.

تلفنم رو می دارم رو سینه م و لبخند می زنم. بعد از پیام رایلی عکس می گیرم: چون می خوام برای همیشه نگاهش دارم. سوومین پیام رو باز می کنم.

پیام از مامان، از این پیام هم عکس می گیرم.

فصل دوازدهم

الیسا از پشت سرم می پرسه: «با اون گلای بدبخت داری چیکار می کنی؟»

یه مهره ی دیگه رو هم جفت می کنم و از شاخه می دمش پایین. «استیم پانک.»

جفت مون می ریم عقب تر و دسته گل رو تحسین می کنیم. دست کم... امیدوارم نگاه الیسا تحسین آمیز باشه. بهتر از چیزی شد که فکر می کردم. از رنگای فروشگاه استفاده کردم تا بعضی از رزهای سفید، بنفش تیره بشن. بعد ساقه ها رو با عناصر مختلف استیم پانک^{۵۵} تزئین کردم، مثل واشرو چرخ دنده های ریز فلزی. حتا یه ساعت کوچیک با بند چرمی قهوه ای دور دسته گل، با چسب قطره ای چسبوندم.

«استیم پانک؟»

«یه جریان فکریه. یکی از زیرشاخه های ژانر داستان های تخیلی. ولی تو زمینه های دیگه هم داره مورد توجه قرار می گیره. هنر. موسیقی.» دسته گل تو دسته، برمی گردم و لبخند می زنم. «و حالا... تو دنیای گلا.»

الیسا گلا رو از من می گیره و جلوی چشماش نگاه می داره. «اینا خیلی... عجیب. خیلی دوست شون دارم.» بغل شون می کنه. «می شه برشون دارم؟»

اونا رو از دستش می کشم. «نه. جزء نمونه کارهای افتتاحیه ی اصلی مونه، فروشی نیستن.» گل ها رو ازش می گیرم و گلدونی که دیروز درست کردم رو برمی دارم. هفته ی پیش یه جفت بوت کهنه ی زنانه رو که از بالا تا پایین دکمه داشت، تو بازار دست فروش ها پیدا کردم. اونا منو یاد سبک استیم پانک انداختن و در اصل این ایده رو از اون بوت ها گرفتم. هفته ی پیش شستم، خشک شون کردم و بعد تکه های فلز رو با چسب قطره ای روشن زدم. وقتی چسب مادپاج^{۵۶} رو داخل شون کشیدم، تونستم داخل شون یه گلدون بذارم تا آب رو برای گل ها نگه داره.

گل ها رو می دارم رو جایگاه نمایشی که وسط فروشگاهه. «الیسا؟ شک ندارم این درست همون راهیه که می خواستم برای زندگی م انتخاب کنم.»

می پرسه: «استیم پانک؟»

می خندم و برمی گردم سمتش. می گم. «خلاقیت!» و بعد یه ربع جلوتر، علامت روی در رو برمی گردونم سمت "باز است".

روز جفت مون شلوغ تر از اونیه که فکرشو می کردیم. پر از سفارش های تلفنی، اینترنتی و مشتری های حضوری. حتا وقت ناهار نداریم.

ساعت یکه، الیسا دوتا دسته گل دستش گرفته، از کنارم رد می شه و می گه: «تو بازم نیروی کار می خوای.»

ساعت دو، تلفن زیر گوشه و به سفارش رو می نویسه و همزمان پشت صندوق، خرید یک نفرو حساب می کنه.
می گه: «تو بازم نیروی کار می خوای.»

مارشال بعد از ساعت سه سر می زنه و می گه اوضاع چطوره، ایسا می گه: «اون بازم نیروی کار می خواد.»
ساعت چهار به به خانوم کمک می کنم دسته گلش رو ببره سمت ماشینش، موقع برگشتن، ایسا دسته گل به دست
داره می ره بیرون. با عصبانیت می گه: «تو بازم نیروی کار می خوای.»
ساعت شش در رو قفل می کنه و تابلوی "باز است" رو برمی گردونه. جلوی در می افته و ولو می شه رو زمین، به من
نگاه می کنه.

می گم: «می دونم، بازم نیروی کار می خوام.»
فقط سرشو تکون می ده.
و بعد می زنیم زیر خنده. می رم جایی که نشسته و کنارش می شینم. سرمونو به هم تکیه می دیم و به فروشگاه نگاه
می کنیم. گل های استیم پانک ردیف جلو، همون وسطن و با این که این دسته گل خاص رو نفروختم، هشت تا
سفارش ازش داشتیم.

ایسا می گه: «بهت افتخار می کنم، لی لی.»
می گم: «بدون تو نمی تونستم این کارو انجام بدم ایسا.»
چند دقیقه می شینیم و از این که بالاخره پاهامون دارن استراحت می کنن، لذت می بریم. بدون شک، این یکی از
بهترین روزای زندگی م بود؛ ولی نمی تونم دلخور نباشم که رایبل به مون سر نرزد. پیام هم نداد.

می پرسم: «امروز از برادرت خبری داری؟»
سرشو تکون می ده. «نه، ولی مطمئنم سرش شلوغه.»
سر تکون می دم. می دونم سرش شلوغه.
وقتی به نفر در می زنه، حفت مون بالای سرمون رو نگاه می کنیم. لبخند می زنم، وقتی رایبل دستاشو می ذاره دور
چشمایش و سرشو می چسبونه به پنجره. بالاخره پایین رو نگاه می کنه و می بینه ما روی زمین نشستیم.
ایسا می گه: «انگار موشو آتش زدن.»

از جا پریدم و در رو باز کردم تا بیاد داخل. قبل از این که در رو باز کنم هم عجله داشت، وارد شه. منو بغل می کنه.
«جا موندم؟ معلومه، بله که جا موندم. معذرت می خوام. سعی کردم تو سریع ترین زمان ممکن خودمو برسونم.»
می گم: «اشکالی نداره، الان این جا هستی. امروز حرف نداشت.» از این که به هر ترتیب خودشو رسونده، خیلی ذوق

کردم.

می‌گه: «تو حرف نداری.»

الیسا از پشت می‌زنه به مون و ادای رایل رو درمی‌آره. «تو حرف نداری. هی رایل، بگو چی؟»
رایل متورها می‌کنه. «چی؟»

الیسا سطل زباله رو برمی‌داره و می‌ندازدش رو پیشخان. «لی‌لی باید نیروی کار بیش‌تری جذب کنه.»
از تکرار چند باره‌ی حرفش خنده می‌گیره. رایل دست‌های منو فشار می‌ده و می‌گه: «انگار کارو کاسمی خوب بوده.»

شونه بالا می‌ندازم. «گلایه‌ای ندارم. منظورم اینه... من جراح مغز و اعصاب نیستم؛ ولی تو حیطه‌ی کاری خودم خیلی خویم.»

رایل می‌خنده. «شماها برای تمیزکاری این‌جا کمک می‌خوان؟»

الیسا و من می‌گیریمش به کار تا تو تمیزی بعد از این روز شلوغ، کمک‌مون کنه. برای فردا همه‌ی کارها رو ضیطوربط می‌کنیم. آخرای کار هستیم که مارشال از راه می‌رسه. با یه کیف وارد می‌شه و می‌ندازدش رو پیشخان. بسته‌های بزرگی رو از کیف می‌آره بیرون و پرت می‌کنه سمت هر کدوم از ما. مال خودمو می‌گیرم و بازش می‌کنم.
لیاس یه سره‌س.

«برو اینز بازی داره! آبجورایگان! لباساتونو بپوشین بچه‌ها!»

الیسا آه می‌کشه و می‌گه: «مارشال، تو امسال شیش میلیون دلار درآمد داشتی. ما واقعاً به آبجو رایگان نیازی داریم؟»

مارشال انگشتشو می‌ذاره رو لباس و فشار می‌ده. «هیس! مثل یه دختر متمول حرف نزن لیسا. کفر نگو.»
الیسا می‌خنده و مارشال لباس یه‌سره رو از دستش می‌گیره. زپیش رو باز می‌کنه و به الیسا تو پوشیدنش کمک می‌کنه. وقتی همه لباسامون رو می‌پوشیم، در رو قفل می‌کنیم و راه می‌افتیم سمت بار.

تا حالا تو عمرم این همه مرد تو لباس یه‌سره ندیدم. من و الیسا تنها زنای جمع هستیم؛ ولی من یه جورایی از این حالت خوشم می‌آد. این‌جا سروصدا هست. خیلی سروصدا هست و هر بار که برو اینز خوب بازی می‌کنه، من و الیسا مجبور می‌شیم از صدای فریاد، گوش‌مونو بگیریم. بعد از حدود نیم ساعت، یکی از جایگاه‌های طبقه‌ی بالا درش باز می‌شه و همه می‌ریم سمتش تا اون‌جا بشینیم.

وقتی واردش می‌شیم، الیسا می‌گه: «این‌جا خیلی بهتره.» بله، این‌جا خیلی ساکت‌تره، هرچند بازم سروصداش از

حد نرمال بیش تره.

یه گارسون می‌آد تا بینه نوشیدنی چی میل داریم. شراب قرمز سفارش می‌دم، همون لحظه مارشال تقریباً از رو صندلی‌ش می‌پره، بلند می‌گه: «شراب؟ نو لباس یه سره تنته! یا لباس یه سره شراب رایگان نمی‌دن!»

به گارسون می‌گه به جاش برام آبجو بیاره. رایل به خانوم گارسون می‌گه برای من شراب بیاره. ایسا آب سفارش می‌ده و این مارشال رو بیش‌تر ناراحت می‌کنه. مارشال به گارسون می‌گه چهار بطری آبجو بیاره و رایل می‌گه: «دوتا آبجو، یه شراب قرمز و یه بطری آب.» گارسون تا از کنار میز ما بره، خیلی گیج شده.

مارشال حرف نامربوطی می‌زنه. حالت چهره‌ی ایسا عوض می‌شه و من همون لحظه نگرانش می‌شم. می‌دونم مارشال این حرفو از روی مزاح گفت؛ ولی حتماً ایسا اذیت می‌شه. همین چند روز پیش داشت بهم می‌گفت چقدر از این بابت ناراحته که نمی‌تونه باردار شه.

«نمی‌تونم آبجو بخورم مارشال.»

«خُب، دست کم، به جاش شراب بخور. وقتی مستی منو بیش‌تر دوست داری.» مارشال به حرف خودش می‌خنده؛ ولی ایسا نه.

«شراب هم نمی‌تونم بخورم. درواقع هیچ نوشیدنی الکلی ای نمی‌تونم بخورم.»

خنده‌ی مارشال قطع می‌شه.

قلیم به تپش می‌افته.

مارشال برمی‌گرده و شونه‌های ایسا رو می‌گیره. روی ایسا رو برمی‌گردونه سمت صورت خودش. «ایسا؟»

ایسا شروع می‌کنه به سرتکون دادن و نمی‌دونم اول کی می‌زنه زیر گریه. من، مارشال یا ایسا. مارشال بلند می‌گه: «من دارم پدر می‌شم.»

ایسا هنوز داره سرشو تکون می‌ده و من مثل احمق‌ها زارزار گریه می‌کنم. مارشال از جاش می‌پره و بلند می‌گه: «من دارم پدر می‌شم!»

حتا نمی‌تونم این لحظه رو توصیف کنم. یه مرد بالغ، با لباس یه سره، تو بار، پشت میز ایستاده و داد می‌زنه تا همه بشنون که داره پدر می‌شه. ایسا رو هم بلند می‌کنه و حالا جفت‌شون ایستادن. مارشال می‌بوسدش و این دلنشین‌ترین صحنه‌ایه که تا حالا دیدم.

تا نگاه می‌کنم به رایل، می‌بینم لب پایینش رو می‌جوئه، انگار داره جلوی اشکشو می‌گیره. یه نگاه به من می‌ندازه و می‌بینه بهش خیره شدم و اون طرف رو نگاه می‌کنه. می‌گه: «خفه شو، اون خواهرمه.»

لبخند می‌زنم. «تبریک می‌گم دایی رایل.»

تا پدر و مادر آینده پشت میز معاشقه می‌کنن، من و رایل بلند می‌شیم و به‌شون تبریک می‌گیم. ایسا گفت چند وقته که حالت تهوع داره و امروز درست قبل از افتتاحیه‌ی اصلی مون، آزمایش داده. قصد داشته صبر کنه و وقتی رسیدن خونه به مارشال یگه؛ ولی نتونسته حتا به لحظه صبر کنه.

نوشیدنی‌ها می‌رسن و غذا رو سفارش می‌دیم. به محض این‌که خانوم گارسون می‌ره، به مارشال نگاه می‌کنم. «شما چطوری آشنا شدین؟»

می‌گه: «الیسا بهتر از من ماجرا رو تعریف می‌کنه.»

الیسا ذوق می‌کنه و به جلو خم می‌شه، می‌گه: «ازش متنفر بودم. بهترین دوست رایل بود و همیشه خونه‌ی ما بود. به نظرم خیلی اعصاب‌خوردکن بود. تازه از بوستون اومده بود اوهاییو^{۵۷} و لهجه‌ی اهالی بوستون رو داشت. فکر می‌کرد این جووری خیلی باحال به نظر می‌آد؛ ولی هر وقت حرف می‌زد، دلم می‌خواست بزنم تو گوشش.»

مارشال با کنایه می‌گه: «الیسا خیلی مهربونه.»

الیسا پشت چشمش رو نازک می‌کنه، می‌گه: «تو احمق بودی. بگذریم، یه روز من و رایل چند تا از دوستانمون رو دعوت کردیم. مهمونی بزرگی نبود؛ ولی چون پدر و مادرمون خارج از شهر بودن، یه دورهمی کوچیک گرفتیم.»

رایل می‌گه: «سی نفر بودن، مهمونی بود.»

الیسا می‌گه: «خیلی خب، حالا مهمونی، وارد آشپزخونه شدم. مارشال اون‌جا ایستاده بود و چسبیده بود به یکی از این زنای معلوم‌الحال.»

مارشال می‌گه: «معلوم‌الحال نبود. دختر خوبی بود. مزه‌ی شکلات می‌داد؛ ولی...»

الیسا بهش خیره می‌مونه و مارشال ساکت می‌شه. الیسا روشو می‌کنه به من و می‌گه: «رشته‌ی کلام از دستم دررفت. با صدای بلند بهش گفتم دوستای خرابش رو ببره خونه‌ی خودش. دختره واقعاً از من ترسید، از در رفت بیرون و برگشت.»

مارشال می‌گه: «دختر بیرون.»

الیسا می‌زنه به شونه‌ی مارشال. «به هر حال، وقتی دوست‌دخترش رو پروردم، دوییدم تو اتاقم و خیلی خجالت کشیدم که این کارو کردم. از روی حسادت محض بود و تا قبل از این حتا نمی‌دونستم این قدر دوستش دارم. خودمو انداختم رو تخت و زدم زیر گریه. چند دقیقه بعد وارد اتاقم شد و پرسید حالم خوبه. برگشتم و بلند گفتم، تو رو دوست دارم، توی بی‌ریخت احمقو.»

مارشال می‌گه: «و اداهاش دیگه گذشته...»

می‌خندم «وای. بی‌ریخت احمق. چه مهربون.»

رایل با انگشت اشاره می‌کنه و می‌گه: «بهترین قسمت رو جا انداختی.»

الیسا شونه بالا می‌ندازه. «اوه بله، مارشال اومد سمتم، منو از تخت بیرون کشید.

رایل سرش رو تگون می ده. «بهترین دوستم بهم خیانت کرد.»

مارشال، الیسا رو می کشه سمت خودش. «من الیسا رو دوست دارم، آقای بی ریخت احمق.»

می زنم زیر خنده، ولی رایل با قیافه‌ی کاملاً جدی، روشو می کنه به من. «یه ماه تموم باهاش حرف نزدیم. بدجوری ازش شکار بودم. در نهایت با این قضیه کنار اومدم. ما هیجده سال مون بود و الیسا هفده. برای جدا کردن شون کار زیادی نمی تونستم بکنم.»

می گم: «وای، بعضی وقتا یادم می ره، جقدر فاصله‌ی سنی شما کمه.»

الیسا لبخند می زنه و می گه: «سه تا بچه، تو سه سال. واقعاً برای پدر و مادرم متأسفم.»

جمع ساکت می شه. یه آن نگاه عذر خواهانه‌ی الیسا به رایل رو می بینم.

می پرسم: «سه تا؟ شما یه خواهر یا برادر دیگه هم دارین؟»

رایل صاف می شینه و یک قلب شراب می نوشه. شرابش رو می ذاره روی میز و می گه: «یه برادر بزرگتر داشتیم. وقتی بچه یودیم، فوت کرد.»

یه سؤال ساده، شب به این بزرگی رو خراب کرد. خوشبختانه، مارشال مثل یه حرفه‌ای موضوع صحبت رو عوض می کنه.

ادامه‌ی شب رو با گوش دادن به قصه‌های دوران بچگی و نوجوونی شون می گذرونیم. یادم نمی آد تا حالا این قدر که امشب از ته دل خندیدم، خندیده باشم.

بعد از پایان بازی، همه‌ی ما برمی گردیم به فروشگاه تا ماشین مون رو برداریم. رایل گفت قبلاً تاکسی تلفنی گرفته، برای همین منو می رسونه. قبل از رفتن الیسا و مارشال، به الیسا می گم صبر کنه. سریع وارد فروشگاه می شم، دسته گل استیم پانک رو برمی دارم و باعجله می برم دم ماشین شون. وقتی می دمش به الیسا چشماش از شادی برق می زنن. «خوشحالم بارداری، ولی به این خاطر این گل ها رو بهت نمی دم. می خوام اینا برای تو باشن چون بهترین دوست منی.»

الیسا منو تو آغوشش فشار می ده و زیر گوشم می گه: «امیدوارم رایل یه روزی با تو ازدواج کنه. اون وقت خواهرای بهتری می شیم.»

سوار ماشین می شه و می رن. من همون جا می ایستم و نگاه شون می کنم؛ چون یادم نمی آد تو کل زندگی م دوستی مثل اون داشته باشم. شاید تأثیر شرابه. نمی دونم؛ ولی امروز رو دوست دارم و هرچی که مربوط به امروز می شه. خصوصاً حالت نگاه رایل، که تکیه داده به ماشینم و بهم زل زده.

«وقتی خوشحالی خیلی زیبا می‌شی.»

وای! امروز! عالی‌ه!



داریم از پله‌ها می‌ریم بالا سمت آپارتمان من که رایل کمر منو می‌گیره و منو می‌چسبونه به دیوار. شروع می‌کنه به بوسیدن من، همون جا وسط راهرو.

زیرلب می‌گم: «بی‌تایم»

می‌خنده و با هر دو دستش منو می‌گیره. «نوچ. این لباس یه سره‌س. باید این رو به‌عنوان لباس کارت ببوشی.» دوباره منو بوس می‌کنه و این کارو ادامه می‌ده تا یه نفر از کنارمون رد می‌شه. از پله‌ها می‌ره پایین.

وقتی از بین ما می‌گذره، زیرلب می‌گه: «چه یه سره‌های قشنگی، برو اینز برد؟»

رایل سرشو تکیون می‌ده. بدون این که بهش نگاه کنه، جواب می‌ده: «سه هیچ.»

اون می‌گه: «خوبه.»

وقتی می‌ره، از رایل فاصله می‌گیرم. «قضیه‌ی این یه سره چیه؟ همه‌ی مردای بوستون اینو می‌دوتن؟»

رایل می‌خنده و می‌گه: «شراب رایگان. لی‌لی، موضوع شراب رایگانه.» منو از پله‌ها می‌کشونه بالا و تا وارد خونه می‌شیم، لوسی پشت میز آشپزخونه ایستاده و جعبه‌ی وسایلش رو یا نوارچسب می‌بندد. یه جعبه‌ی دیگه هم هست که هنوز درس رو با چسب نیسته و قسم می‌خورم کاسه‌ای ازش بیرون زده که از یکی از شعبه‌های فروشگاه هم گودر^{۵۸} خریده بودم. گفت تا هفته‌ی بعد همه‌ی وسایلش رو می‌بره؛ ولی جسم می‌گه خیلی راحت بعضی از وسایل منم می‌بره.

سر تا پای رایل رو برانداز می‌کنه، می‌گه: «شما؟»

«رایل کینکید. دوست‌پسر لی لی هستم.»

دوست‌پسر لی لی.

شنیدی؟

دوست‌پسر.

اولین باره که اینو تأیید می‌کنه و با اطمینان کامل این حرف رو می‌گه. می‌رم تو آشپزخونه. یه بطری شراب و دو گیللاس برمی‌دارم. «دوست‌پسر من، آره؟»

وقتی دارم شراب رو می‌ریزم، رایل می‌آد پشت سرم و دستاشو دور کمرم حلقه می‌کنه. «اوووم. دوست‌پسر شما.»

یه گیلای شراب رو می دم بهش و می گم: «پس من یه دوست دخترم؟»

گیلاسش رو می آره بالا و می زنه به گیلای من. «به سلامتی پایان دوره ی امتحانی و آغاز مسائل جدی.»

وقتی کمی از شراب مون رو می نوشیم، جفت مون لبخند می زنیم.

لوسی جعبه ها رو روی هم می چینه و می ره سمت در ورودی. می گه: «انگار رفتیم خیلی به موقع بود.»

در رو پشت سرش می بندد و رایلی ابرو بالا می ندازه. «فکر نمی کنم هم اتفاقی ت خیلی از من خوشش بیاد.»

«تعجب نکن. فکر نمی کنم از منم خوشش بیاد؛ ولی دیروز از من خواست تو مراسم عروسی ش ساق دوشش شم. هر

چند، فکر می کنم دنبال گل های مجانی باشه. خیلی فرصت طلبه.»

رایلی می خنده و به یخچال تکیه می ده. نگاهش می افته به یکی از آهن رباها که روش نوشته "بوستون". اونو از روی

یخچال جدا می کنه و ابروشو می ده بالا. «تا زمانی که مثل یه جهانگرد سوغاتی های بوستون رو جمع کنی، هیچ وقت

از جهنم بوستون خلاص نمی شی.»

می خندم و آهن ربا رو برمی دارم، دوباره می زنمش به یخچال. خوشم می آد که خیلی چیزها از اولین دیدارمون

یادش مونده. «این یه هدیه س. فقط در صورتی که خودم خریده بودمش، سوغاتی به حساب می اومد.»

می آد سمتم و گیلای رو از دستم می گیره. گیلای هر دومون رو می ذاره رو پیشخان.

بله.

بهترین.

روژ.

زندگی م.

فصل سیزدهم

رایل: خونه‌ای یا هنوز سرکاری؟

من: سرکار. فکر کنم تا یه ساعت دیگه تموم شه.

رایل: می‌تونم پیام ببینمت؟

من: می‌دونی، می‌گن چیزی به نام سؤال احمقانه نداریم؟ اشتباه می‌کنن. این سؤال احمقانه‌ای بود.

رایل:

یه ساعت و نیم بعد، رایل می‌زنه به در ورودی گل‌فروشی. تقریباً سه ساعت پیش فروشگاه رو بستم؛ ولی هنوز این جام و دارم سعی می‌کنم کارای دره‌م‌بره‌م ماه اول رو تموم کنم. هنوز اون قدر از تأسیس فروشگاه نگذشته که بشه تخمین دقیقی از روند خوب یا بدش داشت. بعضی روزها عالی هستن و بعضی‌ها اون قدر کم‌رونق که ایسا رو می‌فرستم خونه، ولی در مجموع تا الان از روندش راضی‌م.

و از روند رابطه یا رایل هم راضی‌م.

در رو باز می‌کنم تا رایل وارد شه. دوباره لباس جراحی آبی کم‌رنگ پوشیده و هنوز گوشی پزشکی دور گردنش. تازه از سر کار رسیده. چه جزئیات دلنشینی. قسم می‌خورم هر بار درست بعد از پایان شیفت کاری می‌بینمش، مجبور می‌شم اون نیش‌خند احمقانه‌مو مخفی کنم. برمی‌گردم سمت دفتر کارم. «چند تا کار کوچیک دارم که باید تموم بشون کنم و بعد می‌تونیم بریم خونه‌ی من.»

پشت سر من وارد دفتر کارم می‌شه و در رو می‌بنده. به دوروبر نگاه می‌ندازه، می‌گه: «میل داری؟»

این هفته چند روز وقت گذاشتم تا آخرین کارای دفتر رو هم انجام بدم. چند تا لامپ خریدم تا مجبور نیاشم مهتابی‌های پر نور رو روشن کنم. نور لامپ چشم رو نمی‌زنه. چند تا گیاه هم خریدم تا همیشه تو دفتر کارم نگه‌دارم. بازم باعجه نمی‌شه؛ ولی بیش‌تر از اینم کاری نمی‌شه کرد. این اتاق انبار جعبه‌های میوه بوده. تا الانم خیلی داخلش کار انجام دادم.

رایل می‌ره سمت میل و با سر خودشو ولو می‌کنه روش. تو بالش می‌گه: «عجله نکن. تا کارت تموم شه، چرت می‌زنم.»

بعضی وقتا وقتی می‌بینم با کار این قدر خودشو اذیت می‌کنه، نگرانم می‌شم؛ ولی چیزی نمی‌گم. الان دوازده‌ساعته که تو دفتر کارم نشستم، برای همین وقتی صحبت از انگیزه‌ی بیش‌ازحد باشه، نیازی نیس خیلی صحبت کنم.

یه ربع بعد یا حتا بیش‌تر رو صرف انجام کارهای نهایی سفارش‌ها می‌کنم. وقتی کارم تموم می‌شه، لپ‌تاپم رو می‌بندم و به رایبل نگاه می‌کنم.

فکر می‌کردم خوابش برده؛ ولی به یه طرف دراز کشیده و دستشو گذاشته زیر سرش. تمام این مدت نگاهم می‌کرده و با دیدن لبخندش از خجالت سرخ می‌شم. صندلی‌م رو می‌دم عقب و می‌ایستم.

وقتی می‌رم سمتش می‌گه: «لی‌لی، فکر می‌کنم بیش‌از اندازه دوست داشته باشم.»

روی مبل می‌شینم. «این اولین رابطه‌ی جدی‌ایه که تا حالا داشتم. هنوز نمی‌دونم باید این قدر بهت علاقه داشته باشم یا نه. نمی‌خوام از ترس از من دور شی.»

می‌زنم زیر خنده. «فکر کن این طوری شه. تو بیش‌تر از اینا غرق کارت هستی که از زیادی عشقت دور شم.»

«تو ناراحتی که من خیلی کار می‌کنم؟»

سرمو تکیه می‌دم. «نه، بعضی وقتا نگرانت می‌شم؛ چون نمی‌خوام رُس خودت رو بکشی؛ ولی مشکلی ندارم که باید تو رو با علاقه‌ت که کارته، تقسیم کنم. درواقع مصمم بودنت رو دوست دارم. یه جورایی جاذبه داره. شاید حتا همین صفت تو مورد علاقه‌م باشه.»

«می‌دونی بیش‌تر از همه، چی تو رو دوست دارم؟»

با لبخند می‌گم: «از قبل جوابش رو می‌دونم.»

سرش رو تکیه می‌ده به مبل. «وای آره. اول از همه اونا. ولی می‌دونی دومین چیزی که مورد علاقه‌ی منه، چیه؟»
سرمو تکیه می‌دم.

«بهمن فشار نمی‌آری کسی بشم که نمی‌تونم باشم. منو همین جوری که هستم قبول داری.»

لیخند می‌زنم. «خب. انصافاً، از اولین بار که دیدمت یه کم فرق کردی. دیگه خیلی دوست‌دخترستیز نیستی.»

می‌گه: «چون تو شرایط این کارو ساده می‌کنی. با تو بودن راحت. باز می‌تونم شغلی رو که همیشه خواهانش بودم، داشته باشم؛ ولی وقتی تو پشتم هستی، داشتن این شغل صد برابر بهتر می‌شه. با تو که هستم حس می‌کنم می‌شه همه‌چی رو باهم داشت.»

گوشی پزشکی‌ش رو برمی‌داره و می‌ذاره داخل گوشش، بعد دیافراگمش رو می‌ذاره روی قفسه‌ی سینه‌م، درست روی قلبم.

«برای چی قلبت این قدر تند می‌زنه لی‌لی؟»

مظلومانه شونه بالا می‌ندازم.

می‌گه: «به نظرم هر دقیقه نود بار قلبت می‌زنه.»

«این خوبه یا بد؟»

تیشخند می‌زنه. «به صدوچهل تا برسه راضی می‌شم.»

اوهم. اگه به صدوچهل تا برسه منم راضی می‌شم. می‌گه: «الان قلبت صدتا می‌زنه.» دوباره گوشی رو می‌ندازه دور گردنش.

حالا ساعت از ده گذشته و اون قدر راحت و آسودم که به همین جا خوابیدن فکر می‌کنم. تلفن رایل دوباره صدا می‌ده و یاخبرش می‌کنه که یه پیغام صوتی جدید داره. حتا فکر دیدن ارتباطش با مادرش باعث می‌شه، لبخند بزنم. ایسا یه حرفایی راجع به پدر و مادرشون زده؛ ولی هیچ وقت با رایل در موردشون حرف نزدم.

«رابطه‌ت با پدر و مادرت خوبه؟»

بازوش آروم می‌گیره به بازوی من. «بله که خوبه. آدمای نیکی هستن. وقتی نوجوون بودم مشکل داشتیم؛ ولی حلش کردیم. حالا تقریباً هر روز با مادرم صحبت می‌کنم.»

دستامو می‌ذارم رو سینه‌ش و چونه‌م رو می‌ذارم روش. بهش نگاه می‌کنم. «می‌شه برام بیش‌تر از مادرت بگی؟ ایسا بهم گفت چند سال پیش رفتن انگلیس. و یه سفر تفریحی هم استرالیا بودن، فکر کنم یه ماه پیش.»

می‌خنده: «مادرم؟ خب... مادر من خیلی مستیده. خیلی هم زود قضاوت می‌کنه. خصوصاً در مورد اونایی که بیش‌تر از بقیه دوست‌شون داره، تا حالا یه بار هم نشده که به مراسم کلیسا نره و به یاد ندارم پدرم رو با اسمی غیر از دکتر کینکید صدا زده باشه.»

با وجود همه‌ی این هشدارها تمام مدتی که از مادرش صحبت می‌کنه، لبخند می‌زنه.

«پدرت هم پزشکه؟»

سرشو تکیه می‌ده. «روان‌پزشک. رشته‌ای رو انتخاب کرد که به واسطه‌ش بتونه زندگی طبیعی و رو روانی داشته باشه. مرد با ذکاوتیه.»

«می‌آن بوستون دیدنت؟»

«باید بگم نه. مادرم از پرواز متنفره، برای همین من و ایسا سالی چند بار می‌ریم انگلیس. مادرم می‌خواد تو رو هم ببینه، برای همین سفر بعدی، شاید تو هم یا ما بیای.»

تیشخند می‌زنم. «با مادرت راجع به من صحبت کردی؟»

می‌گه: «البته، می‌دونم، یه جورایی دوست‌دختر داشتن من، بی‌سابقه‌س. هر روز با من تماس می‌گیره تا مطمئن شه

به رابطه مون گند نزدِم.»

لیخندم باعث می شه دستشو بیره سمت تلفنش. «فکر می کنی شوخی می کنم؟ بهت تضمین می دم تو پیغام صوتی ای هم که گذاشته راجع به تو حرف زده.» چند تا دکمه رو می زنه و بعد پیغام صوتی رو می ذاره.

«سلام. عزیز دلم. مامان هستم. از دیروز با هم صحبت نکردیم. دلم برات تنگ شده. از طرف من لی لی رو بغل کن. هنوز یاهم هستین، درسته؟ ایسا می گه هممش از اون حرف می زنی. هنوز دوست دخترته، درست می گم؟ باشه. گرچن^{۹۹} هم این جاست، داریم عسرونه ی انگلیسی می خوریم. دوست دارم. بوس بوس.»

فصل چهاردهم

گوشی م زنگ می خوره. برمی دارم بینم کیه و جامی خورم. اولین باره که رایل با من تماس می گیره. همیشه فقط به هم پیام می دیم. چقدر عجیبه. بیش تر از سه ماهه با پسری دوستم که یه بارم تلفنی باهاش صحبت نکردم.

«الو؟»

می گه: «سلام، دوست دختر.»

با شنیدن زنگ صدایش یه لیخند ساختگی می زنم. «سلام، دوست پسر.»

«حدس بزن چی؟»

«چی؟»

«فردا رو مرخصی می گیرم. یکشنبه ها، گل فروشی تا ساعت یک باز نمی شه. با دو تا بطری مشروب تو راه آپارتمانم.»

روم نمی شه بگم حرفاش با من چیکار می کنن. لیخند می زنم و می گم. «حدس بزن چی؟»

«چی؟»

«دارم برات شام درست می کنم و پیش بند بستم.»

می گه: «ا، جدی؟»

مایه ی کاسرول داره آماده می شه که در باز می شه. می ریزمش داخل ظرف شیشه ای و با شنیدن صدای اومدنش تو آشپزخونه، برنمی گردم.

وقتی به فر می رسم و ظرف رو داخلش می دارم، نفس عمیقش رو می شنوم. شاید یه کم تو انجام این کار زیاده روی می کنم. وقتی در فر رو می بندم، بازم رومو نمی کنم سمتش. یه دستمال برمی دارم و شروع می کنم به پاک کردن زیر فر. برمی گردم. رایل با دو بطری شراب اون جا ایستاده.

«گازم گرفتی؟»

مظلومانه نگاهم می کنه. «اگه نمی خوای عقرب نیشت بزنه و سوسه ش نکن.» موقع باز کردن یکی از بطری ها چشم از بالا تا پایین من برنمی داره. قبل از این که برامون یه گیلان شراب بریزه. بطری رو می بره بالا. «شراب چند ساله س.»

لحنش رو تقلید می کنم. می گم: «شراب چند ساله؟ به چه مناسبتی؟»

گیلاس رو بهم می ده و می گه: «دارم دایی می شم. یه دوست دختر خیلی لوند دارم و باید دوشنبه یه جراحی خیلی

نادر و شاید بدون تکرار جداسازی کرانیوپاگوس* دارم.»

«کرانیو چی؟»

شرابش رو تا ته می خوره و برای خودش یه گیلاس دیگه می ریزه. می گه: «جداسازی کرانیوپاگوس، دوقلوهای به هم چسبیده.» اشاره می کنه به یه قسمتی رو سرش و می زنه روش. «درست از این جا به هم چسبیدن. از زمان تولد اونا رو تحت نظر داشتیم. جراحی خیلی نادریه. خیلی نادر.»

برای اولین بار فکر می کنم به عنوان یه دکتر کاملاً از لحاظ جنسی منو تحریک می کنه. منظورم اینه، انگیزه‌ش رو تحسین می کنم. پشتکارش رو تحسین می کنم؛ ولی دیدن این که چطوری پول به دست می آره، یه جورایی از نظر جنسی تحریک آمیزه.

می پرسم: «فکر می کنی چقدر زمان ببره؟»

شونه بالا می ندازه. «نمی دونم. اونا خیلی کوچیکن، برای همین نگرانی مون بیهوشی عمومی طولانی مدت شونه.» دست راستش رو می بره بالا و انگشتاش رو تکیه می ده. «ولی این یه دست معمولی نیس، دسته که آموزش تخصصی دیده، اونم یه ارزش نزدیک به نیم میلیون دلار. خیلی به این دست ایمان دارم.»

می رم سمتش و سفت کف دستش رو می بوسم. «منم یه کم عاشق این دستم.»

دستش رو می کشه به گردنم و منو برمی گردونه.

شیر آب رو می گیرم.

و بعد درست مثل یه شعبده باز، دیگه اثری از دستاش نیست.

صدای بیرون رفتنش از آشپزخونه رو می شنوم. می بینمش که از جلوی پیشخان رد می شه. بهم چشمک می زنه و

بقیه ی شرابش رو تا آخر می خوره و می گه: «می رم دوش بگیرم.»

عجب آدم شیطونیه.

پشت سرش بلند می گم: «خیلی کثافتی.»

از اتاقم داد می زنه. «کثافت نیستم! یه جراح فوق العاده ماهرم!»

می خندم و برای خودم یه گیلاس دیگه شراب می ریزم.

بهش نشون می دم شیطون واقعی کیه.



دارم سومین گیلاس شرابم رو می خورم که از اتاقم می آد بیرون.

با مامانم تلفنی صحبت می‌کنم، برای همین از رو مبیل نگاهش می‌کنم که می‌ره سمت آشپزخونه. برای خودش یه گیلّاس شراب دیگه می‌ریزه.

این شرابه خیلی خوبه.

مادرم می‌پرسه: «امشب برنامه‌ت چیه؟»

صداش رو گذاشتم رو بلندگو. رایِل تکیه داده به دیوار و منو درحال صحبت نگاه می‌کنه. «کار خاصی ندارم. به رایِل تو درس خوندنش کمک می‌کنم.»

می‌گه: «به نظر... کسل‌کننده می‌آد.»

رایِل بهم چشمک می‌زنه.

به مادرم می‌گم: «اتفاقاً خیلی هم جالبه. من خیلی تو درس کمکش می‌کنم. بیش‌تر کنترل حرکات ریز دست رو دوره می‌کنیم. باید بگم احتمالاً کل شب رو بیدار می‌مونیم و درس می‌خونیم.» سه گیلّاس مشروب منو شیطان و پرنرزی کرده. باورم نمی‌شه در حین مکالمه با مادرم، برای رایِل اداواطوار می‌ریزم. چه چن‌دش.

بهش می‌گم: «باید برم. امشب داریم الیسا و مارشال رو شام می‌پریم بیرون. دوشنبه پاهات تماس می‌گیرم.»
«کجا می‌برین شون؟»

پشت چشمم تازک می‌کنم. این زن متوجه نمی‌شه که یعنی قطع کن. «نمی‌دونم، رایِل کجا می‌پریم شون؟»
می‌گه: «همون جایی که اون بار با مادرت رفتیم، اسمش بی‌بز بود؟ برای ساعت شیش رزرو کردم.»

انگار قلبم داره از عصبانیت می‌سوزه. مادرم می‌گه: «آهان، انتخاب خوبیه.»

«آره، برای اونایی که نون بیات دوست دارن. خداحافظ، مامان.» تلفن رو قطع می‌کنم و به رایِل نگاه می‌کنم.
«نمی‌خوام دوباره برم اون‌جا. خوشم نیومد. بیایه جای جدید رو امتحان کنیم.»

نمی‌تونم بهش بگم چرا واقعاً نمی‌خوام برگردم اون‌جا. ولی چطور می‌شه به دوست‌پسر جدید گفت که می‌خوای عشق اولت رو نبینی؟

رایِل می‌چسبه به دیوار. می‌گه: «بهت خوش می‌گذره. الیسا مشتاقه اون‌جا غذا بخوره. همه‌چی رو راجع به اون رستوران بهش گفتم.»

شاید شانس بیارم و روز کاری اطلّس نباشه.

رایِل می‌گه: «حرف غذا شد، دارم از گرسنگی می‌میرم.»

وای کاسرول!

با خنده می‌گه: «وای خدا!!!»

رایل می‌دونه تو آشپزخونه، منم بلند می‌شم و پشت سرش می‌رم. تا وارد می‌شم در فر رو می‌ده پایین و باز می‌کنه و دود رو می‌زنه کنار. خراب شد.

به خاطر خوردن سه گیلای شراب و یهوایی بلندشدن، سرم گیج می‌ره. رایل دستشو می‌بره داخل تا کاسرول سوخته رو بیاره بیرون، منم کنارش پیشخان رو سفت می‌گیرم تا خودم رو نگه دارم.

«رایل! باید یا...»

داد می‌زنه. «لعنتی!»

«دستگیره برداری.»

کاسرول از دستش می‌افته رو زمین، همه جا پخش می‌شه. پاهامو بلند می‌کنم تا شیشه خورده و قارچ و مرغ روشن نریزه. وقتی می‌بینم حتماً به فکرشم نرسید که با دستگیره برداره، می‌زنم زیر خنده.

لابد به خاطر شرابه. این شراب خیلی قویه.

در فر رو می‌کوبه و می‌ره سمت شیر آب، سریع دستش رو می‌گیره زیر آب سرد، زیرلب بدو بیراه می‌گه. سعی می‌کنم جلوی خندهم رو بگیرم؛ ولی شراب و مضحک بودن چند لحظه پیش، این کارو سخت می‌کنن. به زمین نگاه می‌کنم - و اوضاع درهم‌برهمی که باید تمیزش کنیم - و یهو می‌زنم زیر خنده. با خنده خم می‌شم و به دست رایل نگاه می‌کنم. امیدوارم خیلی آسیب ندیده باشه.

یهو خندهم قطع می‌شه. به خودم می‌آم می‌بینم ولو شدم رو زمین و دستم رو گذاشتم گوشه‌ی چشمم.

در عرض یه ثانیه، نمی‌دونم دست رایل از کجا اومد، محکم خورد به من و به عقب پرتم کرد. ضربه‌ش اون قدر شدید بود که تعادلم رو به هم یزنه. وقتی زیر پام خالی شد، موقع افتادن صورتم خورد به دسته‌ی یکی از کابینت‌ها.

درست گوشه‌ی چشمم تیر می‌کشه، نزدیک گیج گاهم.

بعدش سنگینی به وزن رو حس می‌کنم.

پشت‌بندش سنگینی به بدن به کل تنم فشار می‌آره. رفتار تندی که از درون منو می‌شکنه.

همه چی از هم می پاشه.

اشکم، قلبم، خندهم، روحم. مثل شیشه خورده از هم می باشن و روی سرم خراب می شن.

دستامو می ذارم رو سرم و آرزو می کنم کاشکی این ده ثانیه ی آخر اتفاق نمی افتاد.

صدای رایل رو می شنوم که می گه: «خدا لعنتت کنه، لی لی، این خنده دار نیس. همه ی شغل من بدیخت بسته به

این دستاس.»

بهش نگاه نمی کنم. این بار صداس تو کل تنم طنین نمی ادازه، انگار داره کوبیده می شه تو سرم. تندی حرفاش مثل

شمشیر می ره تو تنم. بعد کنار خودم حسش می کنم، دست مزخرفشو گذاشته پشتم.

می ماله.

می گه: «لی لی، وای خدا! لی لی.» سعی می کنه دستم رو از سرم برداره؛ ولی من اجازه نمی دم. شروع می کنم به سر

تکون دادن. دلم می خواد این پونزده ثانیه ی آخر محو شه. پونزده ثانیه، همین قدر کافیه تا نظرت کامل نسبت به یه

نفر عوض شه.

پونزده ثانیه ای که هرگز برنمی گرده.

منو می کشه طرف خودش. «من واقعاً معذرت می خوام. فقط... دستم سوخت. خیلی ترسیدم. تو داشتی

می خندیدی و... واقعاً معذرت می خوام، همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. نمی خواستم هلت بدم لی لی، معذرت

می خوام.»

این بار صدای رایل رو نمی شنوم. فقط صدای پدرم رو می شنوم.

«معذرت می خوام، جنی. اتفاقی بود. من واقعاً معذرت می خوام.»

«معذرت می خوام، لی لی. اتفاقی بود. من واقعاً معذرت می خوام.»

فقط می خوام به من نزدیک نشه. همه ی زورم رو تو دست و پام جمع می کنم و با حرص هلش می دم کنار.

به پشت می افته رو دستاس. نگاهش پر از غم عمیقه؛ ولی یهو به حس دیگه می شینه تو نگاهش.

نگرانی؟ وحشت؟

آروم دست راستش رو می آره بالا و غرق خونه. خون داره از کف دستش می ریزه رو منجش. به زمین نگاه می کنم، به

خورده شیشه های ظرف کاسرول. به دستش. درست هلش دادم رو خورده شیشه ها.

برمی گرده و بلند می شه. دستش رو می گیره زیر جریان آب و خونس رو می شوره. وقتی یه تیکه شیشه رو از کف

دستش درمی آره و می ندازدش رو پیشخان، از جام بلند می شم.

دارم از فرط عصبانیت می میرم؛ ولی به جورایی، نگرانی برای دستش سر باز می کنه. یه حوله برمی دارم و فشار می دم کف دستش. خون خیلی زیاده.

دست راستشه.

جراحی ش دوشنبه س.

سعی می کنم کمک کنم خون ریزی بند بیاد؛ ولی بدجوری می لرزم. «رایل، دستت.»

دستش رو می کشه و با دستالمش، چونه ی منو می آره بالا. «دستم به درک، لی لی. دستم برام مهم نیس. تو خوبی؟» همین طور بین چشمام رو نگاه می کنه و بریدگی صورتم رو ارزیابی می کنه.

شونه هام شروع می کنن به لرزیدن و از فرط غم سیل اشک از چشمام جاری می شه. «نه.» یه کمی بهت زده ام و می دونم با همین یه کلمه می تونه شکستن قلبم رو حس کنه؛ چون خودم تو کل وجودم حس می کنم. «وای خدای من. تو منو هل دادی، رایل. تو...» فهمیدن این که چه اتفاقی افتاده از خود اون عمل بدتره.

رایل دستشو می ندازه دور گردنم و با ناامیدی سعی می کنه منو جلوی خودش نگه داره. «من واقعاً معذرت می خوام، لی لی. خدایا، من واقعاً معذرت می خوام.» سرشو می بره لای موهام و با همه ی وجودش فشارم می ده. «لطفاً از من متنفر نشو. لطفاً.»

کم کم صداس داره می شه، صدای خودش و دلمو می لرزونه، تا عمق وجودم می ره. شغلش وابسته به دستشه؛ اما حتا نگران این موضوع نیست. درسته؟ خیلی گیج شدم. همه چی با هم داره اتفاق می افته. سوختن غذا، شراب، خورده شیشه، غذاهای پخش شده، خون، خشم، عذرخواهی، اینا خیلی هستن.

دوباره می گه: «معذرت می خوام.» خودمو کنار می کشم. چشمامش قرمز شدن، تا حالا این قدر غمگین ندیدمش. «من خیلی ترسیدم، نمی خواستم هلت بدم، فقط خیلی ترسیدم. تنها چیزی که بهش فکر می کردم جراحی دوشنبه و دستم و... من واقعاً معذرت می خوام.»

اون مثل پدرم نیس. نمی تونه مثل اون باشه. هیچ شباهتی به اون حرومزاده ی بی عاطفه نداره.

جفت مون ناراحتیم. همدیگه رو می بوسیم. گیج و غمگین ایم. تا حالا احساس این لحظه رو نداشتم. خیلی زشت و دردناکه. ولی می شه گفت تنها چیزی که ناراحتی ای رو که خود این مرد باعثشه، التیام می بخشه، خود این مرده. غمش، اشک هام رو بند می آره، لباس آرومم می کنن، جوری منو سفت گرفته، انگار نمی خواد بذاره هیچ وقت برم.

دستاش رو حس می کنم که می پیچن دور کمرم و بلندم می کنن. با احتیاط از بین آسفتگی ای که ساختیم رد می شه. نمی تونم بگم برای اون ناراحتی یا خودم. ناراحت اونم که چرا سریع کنترل خودش رو از دست داد یا

ناراحت خودم که تو عذرخواهی‌ش دنبال آرامش می‌گردم.

زیرلب می‌گه: «معذرت می‌خوام، لی‌لی،» لباس رو می‌بره سمت جایی که خورد به کابینت و بوسم می‌کنه «معذرت می‌خوام.»

نمی‌دونم، چه شده. از دورن بدجوری ناراحتم، ولی باز بدنم تشنه‌ی این مدل عذرخواهی لب‌ها و دستاشه. دلم می‌خواد بزنمش و واکنشی رو نشون بدم که آرزو داشتم وقتی پدرم، مادرم رو ناراحت می‌کرد، اون نشون می‌داد؛ اما می‌خوام با همه‌ی وجود باور کنم که این فقط یه اتفاق بود. رایبل مثل پدرم نیست، هیچ شباهتی بهش نداره.

می‌خوام غمش رو حس کنم. پشیمونی‌ش رو. از بوسه‌هاش هر دوی این احساسات رو متوجه می‌شم.



سعی می‌کنم اتفاق آشپزخونه رو فراموش کنم؛ ولی الان همه‌چی، همونه.

اون منو از خودش دور کرد.

رایبل منو هل داد.

پونزده ثانیه، اون روی رایبل رو دیدم که شباهتی به خودش نداشت. اون من نبودم. وقتی باید نگرانش می‌شدم، بهش خندیدم. وقتی نباید حتا دست بهم می‌زد، منو هل داد. هلش دادم و باعث شدم دستشو ببره.

افتضاح بود. کل ماجرا، تمام پونزده ثانیه‌ای که طول کشید، کاملاً افتضاح بود. هیچ‌وقت نمی‌خوام دوباره بهش فکر کنم.

هنوز دستمال تو دستش گوله شده‌س و غرق خونه، قفسه‌ی سینه‌ش رو هل می‌دم.

بهش می‌گم: «الان برمی‌گردم.» یه بار دیگه منو می‌بوسه و از روم بلند می‌شه. می‌رم حموم و در رو می‌بندم. یه نگاه تو آینه می‌ندازم و نفسم رو حبس می‌کنم.

خون لایه‌لای موهام، روی گونه‌هام، روی تنم. همه‌ش خون رایبله. یه دستمال برمی‌دارم و سعی می‌کنم یه مقدارش رو پاک کنم و بعد زیر روشویی دنبال جعبه‌ی کمک‌های اولیه می‌گردم. نمی‌تونم بگم اوضاع دستش چقدر بده. اول سوخت و بعد شکافت و باز شد. حتا یه ساعت هم از وقتی بهم گفت این جراحی چقدر براش مهمه، نگذشته.

جعبه رو از زیر روشویی برمی‌دارم و در رو باز می‌کنم. داره با یه کیسه یخ از آشپزخونه برمی‌گرده تو اتاق. اونو می‌آره بالا. می‌گه: «برای چشمته.»

جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو می‌آرم بالا. «برای دستته.»

جفت مون لبخند می‌زنیم و می‌شینیم رو تخت. تکیه می‌ده به تاج تخت و من دستش رو می‌ذارم روی رونم. تمام مدتی که زخمش رو پانسمان می‌کنم، کیسه‌ی یخ رو روی چشمم نگه داشته.

یه مقدار کرم ضد عفونی کننده می‌ذارم رو انگشتم و می‌مالمش به سوختگی انگشتاش. اون قدر که فکر می‌کردم اوضاع شون بد نیست. این خیالمو راحت می‌کنه. ازش می‌پرسم: «می‌تونی جلوی تاول زدن شونو بگیری؟»

سرشو تکیه می‌ده: «اگه سوختگی درجه‌ی دوم باشه نه.»

می‌خوام ازش بپرسم اگه دوشنبه برسه و هنوز رو انگشتاش تاول باشه، می‌تونه جراحی کنه یا نه، ولی این سؤال رو مطرح نمی‌کنم. مطمئنم الان مهم‌ترین فکرش همینه.

«می‌خواهی یه مقدار کرم بمالم رو بریدگی‌ت؟»

سرشو تکیه می‌ده. خونریزی بند اومده. مطمئنم اگه بخیه بخواد، بخیه‌ش می‌کنه؛ ولی فکر می‌کنم زخمش خوب می‌شه. بانداز ای سی ای^۱ رو از جعبه بیرون می‌آرم و شروع می‌کنم به پیچیدن دور دستش.

زیر لب می‌گه: «لی‌لی.» بهش نگاه می‌کنم. سرش رو تکیه داده به تاج تخت و انگار تو مرز گریه‌س. می‌گه: «حالم خیلی بده. اگه بتونم زمان رو برگردونم...»

حرفشو قطع می‌کنم و می‌گم: «می‌دونم، می‌دونم رایل. افتضاح بود. تو منو هل دادی. باعث شدی هر فکری که راجع بهت داشتم بره زیر سؤال. ولی می‌دونم بابت این موضوع ناراحتی. نمی‌تونم زمان رو برگردونیم. نمی‌خوام دیگه راجع بهش صحبت کنم.» بانداز رو سفت دور دستش می‌بندم و به چشمش نگاه می‌کنم. «ولی رایل؟ اگه دوباره یه همچین اتفاقی بیفته... مطمئن می‌شم که این بار هم فقط یه اتفاق نبوده و بدون این که بخوام لحظه‌ای شک کنم، ترک می‌کنم.»

یه مدت طولانی بهم خیره می‌مونه. به نشونه‌ی پشیمونی ابروهاش رو می‌ده بالا. به جلو خم می‌شه. «دیگه تکرار نمی‌شه، لی‌لی. قسم می‌خورم. می‌دونم الان داری یه تکرار شدنش فکر می‌کنی؛ ولی به جون خودت قسم می‌خورم...»

سرمو تکیه می‌دم و ازش می‌خوام ادامه نده. طاقت غم صداس رو ندارم. می‌گم: «می‌دونم تو هیچ شباهتی به پدرم نداری. فقط... لطفاً دیگه کاری نکن دوباره بهت شک کنم. خواهش می‌کنم.»

موهامو از پیشونی‌م کنار می‌زنه. «تو مهم‌ترین دارایی من تو زندگی هستی لی‌لی. می‌خوام اونو باشم که باعث شادی تو می‌شه. نه کسی که ناراحت می‌کنه.» بلند می‌شه و بالای سرم خودشو خم می‌کنه، یخ رو به صورتم فشار می‌ده. «اینو حدود ده دقیقه‌ی دیگه همین جا نگه دار. جلوی تورمش رو می‌گیره.»

دستم رو می‌ذارم جای دستش، رو کیسه‌ی یخ. «کجا می‌ری؟»

می‌گه: «می‌رم گندی که زدم رو تمیز کنم.»

در عرض بیست دقیقه آشپزخونه رو تمیز می‌کنه. صدای ریخته‌شدن شیشه رو داخل سطل، می‌تونم بشنوم و شرابی که ریخته می‌شه داخل سینک. می‌رم حموم و سریع دوش می‌گیرم تا خونس رو از روی خودم پاک کنم و بعد ملحفه‌های تختم رو عوض می‌کنم. وقتی بالاخره آشپزخونه رو تمیز می‌کنه با یه گیلان می‌آد تو اتاق. می‌ده دست من. می‌گه: «سوداس، کافینش، برات مفیده.»

یه مقدار ازش می‌نوشم و گازش رو تو حلقم حس می‌کنم. واقعاً چیز فوق‌العاده‌یه. یه مقدار دیگه می‌خورم و بعد می‌ذارمش رو میز کنار تختم. «برای چی مفیده؟ سردرد بعد از شراب؟»

رایل می‌خزه تو تخت و رومونو می‌کشه. سرشو تکیه می‌ده. «نه فکر نمی‌کنم سودا واقعاً برای چیزی مفید باشه. ماما من همیشه بعد از یه روز سخت بهم سودا می‌داد و همیشه حالم یه کم بهتر می‌شد.»

لیخند می‌زنم. «خب، پس جواب داده.»

گونه‌هامو نوازش می‌کنه و از نگاهش و نوع نوازش دستاش حس می‌کنم دست‌کم لیاقت یه بار بخشش رو داره. حس می‌کنم اگه راهی برای بخشیدنش پیدا نکنم، نفرتی رو که نسبت به پدرم دارم، سر اون خالی کردم. اون مثل پدرم نیست.

رایل عاشق منه. تا حالا نیومده این حرف رو بگه؛ ولی می‌دونم عاشقمه و منم عاشقشم. اتفاقی که امشب تو آشپزخونه افتاد، چیزیه که مطمئنم تکرار نمی‌شه، با دیدن این که چقدر از اذیت کردن من ناراحته.

همه‌ی انسان‌ها اشتباه می‌کنن. اشتباهات نشون‌دهنده‌ی شخصیت یه نفر نیستن. این که چه جویری اون اشتباهات رو می‌پذیریم و به‌جای عذر و بهونه ازشون درس می‌گیریم، مهمه.

نگاه رایل صادقانه‌تر می‌شه، خم می‌شه و دست منو می‌بوسه. سرش رو می‌ذاره رو بالش و همون جا دراز می‌کشیم. بهم خیره می‌شیم و تمام خلأهایی رو که امشب درون ما گذاشت، با قدرت این سکوت پر می‌کنیم.

بعد از چند دقیقه دست منو فشار می‌ده، با شستش شست منو نوازش می‌کنه. می‌گه: «لی‌لی، من عاشقتم.»

حرفاش خیلی به دلم می‌شینن و زیرلب می‌گم: «منم عاشقتم.» این بزرگ‌ترین حقیقت محضیه که تا حالا بهش گفتم.

فصل پانزدهم

یک ربع دیر می‌رسم به رستوران. امشب درست وقتی می‌خواستم تعطیل کنم پیام، به مشتری برام رسید که برای مراسم خاک‌سپاری گل سفارش داد. نمی‌تونستم ردش کنم چون... متأسفانه... مراسم‌های خاک‌سپاری بهترین بخش کسب درآمد گل فروش هاس.

رایل با دست بهم اشاره می‌کنه برم سمت میز و من مستقیم می‌رم پیشش. تا جایی که می‌تونم سعی می‌کنم دوروبرم رو نگاه نکنم. نمی‌خوام اطلس رو ببینم. دو بار سعی کردم، کاری کنم برن به رستوران دیگه، ولی بعد از این که رایل گفت این جا چقدر خوبه، ایسا گیر داده بود، بیاد این جا.

می‌شینم پشت میز.

«سلام، دوست دختر.»

ایسا با شکوه می‌گه: «شما خیلی بامزه‌این، حال آدمو بهم می‌زنین.» بهش لبخند می‌زنم و یهو چشمش می‌افته به گوشه‌ی چشمم. شاید به این خاطر که رایل وادارم کرد یخ رو روش نگه دارم، اون قدر هم که فکرشو می‌کردم، امروز بد به نظر نمی‌رسه. ایسا می‌گه: «وای، خدای من! رایل برام تعریف کرد؛ ولی فکر نمی‌کردم این قدر بد باشه.» به نگاه می‌ندازم به رایل. فکر می‌کنم یعنی به ایسا چی گفته. عین ماجرا رو؟ رایل لیخند می‌زنه و می‌گه: «وقتی سر خورد، همه جا روغن زیتون پاشیده بود. اون قدر با ناز افتاد که فکر می‌کردی لی لی بالرینه.»

دروغ.

عادلانسه. منم بودم همین کارو می‌کردم.

با خنده می‌گم: «خیلی ترحم برانگیز بود.»

می‌شه گفت بدون هیچ مشکلی شام صرف می‌شه. خبری از اطلس یا فکر اتفاق دیشب نیست و من و رایل، جفت‌مون شراب نمی‌خوریم. وقتی غذا مون تموم می‌شه، گارسون می‌آد نزدیک میزمون. می‌پرسه: «دسر میل دارین؟»

من سرمو تکیه می‌دم؛ ولی ایسا ذوق می‌کنه. «چی دارین؟»

مارشال هم به نظر می‌آد مشتاقه. می‌گه: «الان همسرم اندازه‌ی دو نفر می‌خوره، هر چیزی که شکلات داشته باشه خوبه.»

گارسون سر تکیه می‌ده و می‌ره. ایسا به مارشال نگاه می‌کنه. «این بچه الان قد به مورچه‌س. بهتره برای ماه‌های آینده بدعادت نکنی.»

گارسون با چرخ دسر برمی‌گردد. می‌گه: «سراشپز به همه‌ی کسانی که دارن مادر می‌شن، دسر رایگان می‌ده. تبریک می‌گم.»

الیسا با ذوق می‌گه: «جدی این کارو می‌کنه؟»

مارشال می‌گه: «فکر می‌کنم برای همین اسم این جا بیز باشه. سراشپز بیبی^{۳۳} ها رو دوست داره.»

همه‌مون به چرخ نگاه می‌کنیم. به دسرها نگاه می‌کنم، می‌گم: «وای خدای من!»

الیسا می‌گه: «این جا رستوران جدید مورد علاقه‌ی منه.»

سه‌تا دسر انتخاب می‌کنیم. هر چهار تا مون وقتی منتظریم دسر آماده شه، درباره‌ی اسم یچه صحبت می‌کنیم.

الیسا به مارشال می‌گه: «نه، اسم یه ایالت رو روی این یچه نمی‌ذاریم.»

اون با غرولند می‌گه: «ولی من عاشق نیراسکا^{۳۴} م، آیداهو^{۳۵}.»

الیسا دستاش رو می‌ذاره رو سرش. «این می‌تونه به ازدواج مون پایان بده.»

مارشال می‌گه: «پایان. اینم خیلی اسم خوبی.»

رسیدن دسر جلوی مرگ مارشال رو می‌گیره. گارسن مون یه تیکه کیک شکلاتی رو می‌ذاره جلوی الیسا و می‌ایسته

کنار تا راه بده به گارسون پشت سریش که دو تا دسر دیگه تو دستشه. گارسون اشاره می‌کنه به اونی که دسره‌ای

ما رو می‌ذاره رو میز و می‌گه: «سراشپز مایله بیش‌تر تبریک عرض کنه.»

سراشپز به الیسا و مارشال نگاه می‌کنه. می‌گه: «غذا جطور بود؟»

تا قبل از این که چشم‌توچشم بشیم، استرسم داره یواش‌یواش از بین می‌ره. اطلس با من چشم‌توچشم می‌شه و

بدون فکر یهو از دهنم می‌پره. «شما سراشپز هستین؟»

گارسون از کنار اطلس خم می‌شه و می‌گه: «سراشپز. مالک. بعضی وقتا گارسون، بعضی وقتا مسئول شستن

ظرف‌ها. اون معنای جدید عمل به جای حرفه.»

پنج ثانیه‌ی بعد بقیه بی‌تفاوت می‌گذرن؛ ولی برای من مثل دور آهسته‌ی فیلمه.

چشم اطلس می‌افته به بریدگی گوشه‌ی چشم من.

به بانداز پیچیده‌شده دور دست رایل.

دوباره به چشم من.

الیسا می‌گه: «ما عاشق رستوران شمایم، این جا به طرز باورنکردنی‌ای خوبه.»

اطلس بهش نگاه نمی‌کنه. از حرکت زیر پوستش، می‌بینم که آب‌دهنش رو قورت می‌ده. دندوناش رو به هم فشار

می‌ده و بدون این که چیزی ببیند، می‌ره.

لعتی!

گارسون سعی می‌کنه رفتن شتاب‌زده‌ی اطلس رو بیوشونه، نیشش رو تا پناگوش باز می‌کنه. سریع می‌ره سمت آشپزخونه. می‌گه: «از دستتون لذت ببرین.»

الیسا می‌گه: «چه ضدحالی، به رستوران تازه و خوب پیدا کردیم و سرآشپزش مزخرفه.»

رایل می‌خنده. «ولی مزخرفا از همه بهترن. مثل گاردن رمسی^{۶۵}.»

مارشال می‌گه: «به نکته‌ی خوبی اشاره کردی.»

دستمو می‌ذارم رو بازوی رایل. بهش می‌گم: «می‌خوام برم سرویس بهداشتی.»

اون سرشو تکیه می‌ده و من سراسیمه از پشت میز می‌آم بیرون و مارشال می‌گه: «ولف گنگ پاک^{۶۶} چی؟ به نظرت اونم مزخرفه؟»

با قدم‌های تند و سرپایین، می‌رم اون طرف رستوران. وقتی به همون راهروی قبلی می‌رسم، باز هم می‌رم جلو. در سرویس بهداشتی بانوان رو باز می‌کنم و پشت سرم در رو قفل می‌کنم.

لعتی. لعتی، لعتی، لعتی!

نگاهش. عصبانیت و به‌هم فشردن دندوناش.

خیالم راحت‌تر که رفت؛ ولی فکر می‌کنم به احتمال زیاد وقت رفتن مون، بیرون رستوران منتظر می‌ایسته تا حال رایل رو بگیره.

نفسم رو از بینی می‌دم داخل و از دهن بیرون، دست‌هام رو می‌شورم. این جواری نفس کشیدن رو تکرار می‌کنم. وقتی آروم‌تر می‌شم، دستام رو با حوله خشک می‌کنم.

فقط برمی‌گردم سر میز و به رایل می‌گم، حالم خوب نیس. این جا رو ترک می‌کنیم و هرگز برنمی‌گردیم. همه‌شون فکر می‌کنن سرآشپزش مزخرفه، برای همین این می‌تونه بهانه‌ی من باشه.

قفل در رو باز می‌کنم؛ ولی خودش رو نه. در از اون طرف در حال بازشدن، برای همین عقب‌تر می‌ایستم. اطلس با من وارد سرویس بهداشتی می‌شه و در رو قفل می‌کنه، تکیه می‌ده به در و به من زل می‌زنه، زوم می‌کنه رو بریدگی نزدیک چشمم.

سرمو تکیه می‌دم. «چیزی نیس.»

چشم‌اش رو تنگ کرده، همون چشمای آبی روشن که حالا پراز خشم. «داری دروغ می‌گی لی‌لی.»

تا جایی که می‌تونم سعی می‌کنم با لبخند آرامشم رو حفظ کنم. «یه اتفاق بود.»
اطلس می‌خنده و بعد اثر هر حسی از چهره‌ش می‌ره. «این مرد رو ول کن.»
ولش کنم؟

خدای من. اون کاملاً داره راجع به این اتفاق اشتباه فکر می‌کنه. یه قدم می‌رم جلو و سرم رو تکیه می‌دم. «این مرد جووری که تو فکر می‌کنی نیست اطلس. اتفاقی که تو فکر می‌کنی نیفتاد. رایل مرد خویه.»

سرشو رو تکیه می‌ده و یه کم می‌آد جلو. «جالبه. درست عین مادرتی.»

حرفاش آدمو می‌سوزونه. فوراً از کنارش می‌رم سمت در، ولی میچ دستم رو می‌گیره. «این مرد رو ول کن لی‌لی.»
دستم با حرص می‌کشم. پشتمو می‌کنم بهش و یه نفس عمیق می‌کشم. وقتی رومو می‌کنم سمتش، آروم نفسمو بیرون می‌دم. «اگه بنا به مقایسه باشه، اون قدر که الان از تو می‌ترسم، از رایل تا حالا نترسیدم.»

با شنیدن حرفای من اطلس یه لحظه مکث می‌کنه. سرشو دیگه تکیه نمی‌ده و وقتی از در فاصله می‌گیره، منظورش واضح‌تر می‌گه. به در اشاره می‌کنه. «البته قصد ناراحت‌کردنت رو نداشتم، فقط می‌خواستم، چون همیشه نگرانم بودی، جوابشو داده باشم.»

یه لحظه بهش خیره می‌مونم. نمی‌دونم منظورش از این حرفا چیه. هنوز از درون پر از خشمه، واضحه؛ ولی به ظاهر با طمأنینه و آرومه، می‌ذاره برم. دستمو می‌برم جلو، قفلو باز می‌کنم و در رو می‌کشم.

وقتی چشمام می‌افتن به رایل نفسم حبس می‌شه. سریع یه نگاه به پشت سرم می‌ندازم تا ببینم اطلس داره پشت سرم بیرون می‌آد یا نه.

وقتی نگاه رایل می‌افته به اطلس، چشماش گرد می‌شن. «این جا چه خبره، لی‌لی؟»

صدام می لرزه. «رایل.» وای خدا، این خیلی بدتر از چیزیه که فکرشو می کردم.

اطلس از کنارم رد می شه و می ره سمت در آشپزخونه، انگار نه انگار که رایلی هم اون جاس. نگاه رایل دوخته شده به پشت اطلس. اطلس، برو. برو.

اطلس به محض رسیدن به در آشپزخونه مکث می کنه.

نه، نه، نه. برو، برو.

تو یکی از ترسناک ترین لحظه هایی که می تونم تصور کنم، اطلس برمی گرده و با قدمای تند می آد سمت رایل. باهاش دست به یقه می شه. تقریباً همون لحظه، رایل اطلس رو هل می ده و می کوبوندش به دیوار روبه رو. اطلس می پره سمت رایل، این بار بازو شور و گلوی رایل فشار می ده، می چسبوندش به دیوار.

«یه یار دیگه دستت بهش بخوره، قلم دستت رو خورد می کنم و می کنم تو حلقومت. مرتیکه ی مزخرف.»

داد می کشم. «اطلس تمومش کن.»

اطلس با حرص رایل رو ول می کنه، یه قدم بزرگ به عقب برمی داره. رایل نفس نفس می زنه، تا یه مدت طولانی با خشم به اطلس نگاه می کنه. بعد زل می زنه به من. اسم اطلس رو طوری به زبون می آره انگار براش آشناس. «اطلس؟»

چرا رایل اسم اطلس رو این طوری می گه؟ قبلاً از من شنیده؟ تا حالا در مورد اطلس بهش چیزی نگفتم.

صبر کن.

گفتم.

شب اول رو پشت بوم. یکی از حقیقتای محضم بود.

رایل با ناباوری می خنده و اشاره می کنه به اطلس، ولی نگاهش به منه. «اطلس اینه؟ همون پسره ی آس و پاسی که از روی ترحم باهاش خوابیدی؟»

وای، خدا!

تو یه چشم به هم زدن، راهرو می شه تصویر تار کتک کاری اونا و جیغ زدنای من که تمومش کنین. دوتا گارسون از در پشت سر من با عجله وارد می شن و سریع از کنارم می گذرن و به همون سرعتی که دعوا شروع شد، جداشون می کنن.

اونا با فشار کوبیده می شن به دیوارای روبه روی هم. چشم از هم برنمی دارن. نفس نفس می زنن. حتا نمی تونم به شون نگاه کنم.

نمی‌تونم به اطلس نگاه کنم. اونم حالا، درست بعد از حرفی که رایل راجع به‌ش زد. به رایل هم نمی‌تونم نگاه کنم؛ چون لابد الان بدترین فکر ممکن تو ذهنش می‌گذره.

اطلس اشاره می‌کنه به در. داد می‌کشه: ولی نگاهش به رایله. «گورتو گم کن! از رستوران من گم شو بیرون!» وقتی رایل از کنارم می‌گذره چشماش رو می‌بینم. از نگاهش می‌ترسم؛ ولی خشمی تو نگاهش نیست. فقط غم.

یه دنیا غم.

مکت می‌کنه، انگار می‌خواد یه چیزی به من بگه؛ ولی صورتش با ناراحتی چین می‌ندازه و برمی‌گرده به رستوران. بالاخره یه نگاه می‌ندازم به اطلس و ناراحتی رو تو صورتش می‌بینم. قبل از این که بتونم در مورد حرفای رایل بهش توضیحی بدم، برمی‌گرده و می‌ره. با عصبانیت وارد آشپزخونه می‌شه.

سریع برمی‌گردم و پشت سر رایل می‌دوئم. کاپشنش رو از روی میز برمی‌داره و می‌ره سمت در خروجی، بدون این که به الیسا و مارشال نگاه کنه.

الیسا به من نگاه می‌کنه و به حالت سؤال دستش رو می‌آره بالا. سرمو تکون می‌دم. کیف‌دستی‌م رو برمی‌دارم و می‌گم: «داستانش طولانیه. فردا صحبت می‌کنیم.»

پشت سر رایل می‌رم بیرون. اون داره می‌ره سمت پارکینگ. می‌دوئم تا بهش برسم و اون می‌ایسته و مشتش رو تو هوا گره می‌کنه.

از روی خشم فروخورده، داد می‌کشه. «ماشین لعنتی‌م رو نیاوردم.»

سوئیچمو از کیفم می‌آرم بیرون، می‌آد اونو از دستم می‌کشه. دوباره پشت سرش می‌رم، این بار سمت ماشین خودم. نمی‌دونم چیکار کنم. نمی‌دونم الان می‌خواد با من صحبت کنه یا نه. همین چند لحظه پیش منو تو سرویس بهداشتی، با در قفل‌شده با مردی که قبلاً بهش علاقه داشتم، دید. بعد، بی‌خبر از همه‌جا، اون مرد بهش حمله کرد. خدایا از این بدتر نمی‌شه.

وقتی به ماشینم می‌رسیم، بدون معطلی می‌ره طرف راننده، اشاره می‌کنه به سمت شاگرد و می‌گه: «سوار شو.» کل مسیر با من یه کلمه هم حرف نمی‌زنه. یه بار اسمشو صدا می‌زنم؛ ولی سرش رو طوری تکون می‌ده، انگار هنوز آمادگی شنیدن توضیحات منو نداره. وقتی می‌رسیم تو پارکینگ، تا ماشینو خاموش می‌کنه پیاده می‌شه، انگار می‌خواد هرچه سریع‌تر از من فاصله بگیره.

از طول ماشین یا سرعت رد می‌شه، پیاده می‌شم. «چیزی که به نظر رسید نبود رایل. قسم می‌خورم.»

صبر می‌کنه و وقتی نگاهش می‌افته به من، قلم تندتر می‌زنه. الان چشماش پر از غمه و نباید این‌طوری باشه. همه‌ش به خاطر یه سوء تفاهم احمقانه‌س.

می‌گه: «نمی‌خواستم این‌جوری بشه، لی‌لی. نمی‌خواستم تو یه رابطه باشی! نمی‌خواستم این‌جوری تو زندگی‌م استرس داشته باشی!»

هرچند به خاطر چیزی که دیده و فکر می‌کنه درسته ناراحته؛ اما کلماتش نابودم می‌کنن. «خیلی خب، حالا بذار برو!»

«چی؟»

دستامو می‌ندازم بالا. «نمی‌خوام بار زندگی‌ت باشم. رایل! معذرت می‌خوام که بودن من تو زندگی‌ت خیلی غیرقابل‌تحمله!»

یه قدم می‌آدم جلو. «لی‌لی، اصلاً منظورم این نبود.» یا حالت درماندگی دستاشو می‌ندازه بالا و از کنارم رد می‌شه. دست‌به‌سینه تکیه می‌ده به ماشین. تو یه سکوت طولانی منتظر می‌شم ببینم چی می‌خواد بگه. سرشو انداخته پایین، ولی آروم می‌آردش بالا و به من نگاه می‌کنه.

«حقیقت محض، لی‌لی. تنها چیزی که الان ازت می‌خوام همین‌ه. لطف می‌کنی بهم بگی؟»
سرمو تکیه می‌دم.

«می‌دونستی اون‌جا کار می‌کنه؟»

لبامو کج می‌کنم و دست‌به‌سینه می‌شم، آرنجمو می‌گیرم. «بله، برای همین نمی‌خواستم برگردم اون‌جا، رایل. نمی‌خواستم باهاش رودررو شم.»

انگار جوابم تا حدی از تنش و اضطرابش کم می‌کنه. دست می‌کشه به صورتش. «راجع به دیشب بهش چیزی گفتی؟ در مورد دعوا مون باهاش حرفی زدی؟»

یه قدم می‌رم جلو و با اطمینان سرم رو تکیه می‌دم. «نه، اون اشتباه فکر کرد. چشم من و دست تو رو دید و فقط اشتباه فکر کرد.»

نفس حبس‌شده‌ش رو می‌ده بیرون و سرش رو تکیه می‌ده به ماشین و خیره می‌شه به سقف. انگار حتا توان پرسیدن سؤال بعدی رو نداره.

«چرا با اون تو سرویس بهداشتی تنها بودی؟»

یه قدم دیگه می‌رم جلو. «اون پشت سرم اومد اون جا، من هیچ خبری ازش نداشتم. ختا نمی‌دونستم رستوران داره، فکر می‌کردم فقط یه گارسونه. اون دیگه تو زندگی من نیس، قسم می‌خورم. فقط...» دست به سینه می‌ایستم و تن صدام رو پایین می‌آرم. «جفت مون تو جو خشونت بزرگ شدیم، با دیدن صورت من و دست تو... فقط نگران من شد. همه‌ش همین بود.»

رایل دستاش رو می‌آره بالا و جلوی دهنش رو می‌گیره. وقتی نفسش رو بیرون می‌ده، صدای عبورش رو از بین انگشتاش می‌شنوم. صاف می‌ایسته و چند لحظه به همه‌ی حرفایی که زدم فکر می‌کنه.

می‌گه: «نوبت منه.»

از ماشین می‌آد کنار و اندازه‌ی همون سه قدمی که از من فاصله گرفته بود بهم نزدیک می‌شه. جفت دستاش رو می‌ذاره رو گونه‌هام و مستقیم به چشمام نگاه می‌کنه. «اگه نمی‌خوای با من باشی... خواهش می‌کنم همین الان بهم بگو لی‌لی؛ چون وقتی تو رو باهات دیدم... خیلی اذیت شدم. دیگه نمی‌خوام اون حس برام تکرار شه و اگه الان این قدر اذیت می‌شم، فکر بلایی که یه سال بعد ممکنه سر خودم بیارم، تنمو به لرزه می‌ندازه.»

می‌تونم لغزیدن اشک رو روی گونه‌هام حس کنم. دستامو می‌ذارم رو دستاش و سرمو تکیه می‌دم. «من هیچ‌کی رو نمی‌خوام، رایل. فقط تو رو می‌خوام.»

به زور لیخند می‌زنه، تلخ‌ترین لیخندی که از یه انسان دیدم. منو می‌کشه سمت خودش و سفت نگه می‌داره.

«دوست دارم لی‌لی. به خدا دوست دارم.»

محکم فشارش می‌دم، شونه‌ش رو محکم می‌بوسم. «منم دوست دارم.»

چشمامو می‌بندم و آرزو می‌کنم کاشکی می‌شد دو روز پیش رو پاک کنم.

اطلس درباره‌ی رایل اشتباه می‌کنه.

فقط دلم می‌خواست اطلس می‌فهمید داره اشتباه می‌کنه.

فصل شانزدهم

الیسا با غرولند می‌گه: «منظورم اینه... نمی‌خوام فکر کنی از خود راضی‌م. ولی تو دسرشو نخوردی. وای خیییلی خوب بود.»

بهش می‌گم: «ما هیچ وقت دیگه اون جا نمی‌ریم.»

مثل بچه‌ها پاشو می‌کوبه زمین. «آخه...»

«نه خیر. باید به احساسات برادرت احترام بذاریم.»

دست به سینه می‌ایسته. «می‌دونم، می‌دونم. چرا وقتی نوجوون بودی، تحت تأثیر ترشح هورمونات عاشق بهترین سرآشپز بوستون شدی؟»

«زمانی که می‌شناختمش سرآشپز نبود.»

می‌گه: «حالا هرچی.» از دفتر کارم می‌ره بیرون و در رو می‌بنده.

با او مدن به پیام، تلفنم و پیره می‌زنه.

رایل: پنج ساعت گذشته. نزدیک پنج ساعت دیگه داریم. تا حالا خوب پیش رفته. دستام عالین.

یه نفس راحت می‌کشم. مطمئن نبودم امروز بتونه جراحی کنه. ولی دونستن این که چقدر مشتاقانه منتظرش بود، خوشحالم می‌کنه.

من: مطمئن‌ترین دست تو کل بوستون.

لپ‌تایم رو باز می‌کنم و ایمیل رو چک می‌کنم. اولین چیزی که به چشمم می‌خوره پرش نامه‌ی باستن گلوبه^{۴۴}. بازش می‌کنم. از طرف یه روزنامه‌نگاره که مایله مطلبی درباره‌ی فروشگاه من چاپ کنه. مثل احمق‌ها نیشم باز می‌شه و دارم جواب ایمیلش رو می‌دم که الیسا در می‌زنه. در رو باز می‌کنه و سرش رو می‌آره تو.

می‌گه: «سلام.»

تو جوابش می‌گم: «سلام.»

انگشتاش رو پشت سر هم می‌زنه به چارچوب در. «یادت می‌آد چند دقیقه پیش بهم گفتی دیگه هیچ وقت نمی‌تونم به رستوران بیزیرم! چون در حق رایلی بی‌انصافی می‌شه که مالک اون جا عشق نوجوونی تو بوده؟»

ولو می‌شم رو صندلی‌م. «الیسا از جون من چی می‌خوای؟»

بینی‌ش رو چین می‌ندازه و می‌گه: «اگه به خاطر مالکش، از انصاف به دوره که بریم اون جا، چطوری منصفانه‌س که مالکش بیاد این جا؟»

چی؟

لپ تاہم رو می بندم و از جام بلند می شم. «چرا این حرفو می زنی؟ اون این جاس؟»

سرشو تگون می ده و تند و بی سروصدا وارد دفتر کارم می شه. در رو پشت سرش می بنده. «این جاس، دنبال تو می گرده. می دونم تو با برادر منی و منم بچه دارم؛ ولی می شه لطفاً چند لحظه صبر کنیم و بین خودمون بگیم این مرد حرف نداره؟»

مثل فیلما لبخند می زنه و من پشت چشمم رو نازک می کنم.

«اليسا.»

«وای با اون چشماش.» در رو باز می کنه و می ره بیرون. «اون این جاس، می شه کت تون رو بدین به من؟»
ما کت مشتری ها رو ازشون نمی گیریم.

وقتی از دفتر کارم می آم بیرون، اطلس به نگاه می ندازه بهم. بعد نگاهش می افته به اليسا و سرش رو تگون می ده.
«نه، ممنون. خیلی وقت تون رو نمی گیرم.»

اليسا روی پیشخان خم می شه و دستش رو می زنه زیر چونه اش. «هر چقدر دل تون می خواد این جا باشین، حالا، دنبال شغل دوم هستین؟ لی لی به نیروی کار بیش تری نیاز داره و دنبال کسی می گردیم که بتونه وسایل سنگین رو بلند کنه. برای خم شدن، بدن باید خیلی نرم باشه.»

به اليسا و دهنش چشم غره می رم. «کافیه.»

مظلومانه شونه بالا می ندازه. در دفترم رو برای اطلس باز نگه می دارم؛ ولی وقتی از کنارم رد می شه، بهش نگاه نمی کنم. برای اتفاق دیسب به دنیا احساس گناه می کنم؛ ولی به دنیا خشم هم دارم.

می رم پشت میزم و خودمو می ندازم رو صندلی م، آماده برای بچتم؛ ولی تا نگاهم می افته بهش، دهنم بسته می شه.
داره لبخند می زنه. وقتی روبه روی من می شینه، با دست به اطراف اشاره می کنه. «این جا فوق العاده س، لی لی.»
مکت می کنم. «ممنون.»

بازم بهم لبخند می زنه، انگار به من افتخار می کنه. بعد به بسته می ذاره بین مون رو میز و هلش می ده سمتم. می گه:
«یه هدیه س، می تونی بعداً بازش کنی.»

چرا برای من کادو گرفته؟ اون دوست دختر داره. من دوست پسر دارم. گذشته مون به اندازه ی کافی برای حال من مشکل ساز شده. بی شک نمی خوام کادو کارو خراب تر کنه.

«چرا کادو گرفتی؟»

به صندلی‌ش تکیه می‌ده و دست‌به‌سینه می‌شینه. «سه سال پیش گرفتمش. نگهش داشتم برای روزی که دیدمت.»

اطلس پر توجه همیشگی. اون عوض نشده. لعنتی! کادو رو برمی‌دارم و می‌ذارم رو زمین، پشت میزم. سعی می‌کنم به کم از فشاری که رومه کم کنم؛ ولی این کار خیلی سخته، چون هر موضوعی مرتبط با اطلس بهم تنش و اضطراب می‌ده.

می‌گه: «اومدم این جا تا ازت معذرت بخوام.» با دست اشاره می‌کنم که نیازی به عذرخواهی نیس، تا بدونه نیازی به این کار نیس. «مشکلی نیس، سوء تفاهم بود. رایل حالش خوبه.»

زیر لب می‌خنده. می‌گه: «برای این عذرخواهی نمی‌کنم، هیچ وقت برای دفاع از تو عذرخواهی نمی‌کنم.» می‌گم: «تو از من دفاع نکردی، اتفاقی نیفتاده بود که به خاطرش ازم دفاع کنی.» سرشو تکیه می‌ده. همون نگاه دیشب رو بهم می‌ندازه. همونی نگاهی که ازش فهمیدم چقدر نگران منه. نگاهش تا عمق وجودم تأثیر می‌ذاره.

صدامو صاف می‌کنم. «خب، برای چی عذرخواهی می‌کنی؟» یه لحظه ساکت می‌شه. غرق فکر. «می‌خوام برای این که گفتم مثل مادرت هستی، ازت عذرخواهی کنم. حرف ناراحت کننده‌ای بود و من معذرت می‌خوام.»

نمی‌دونم چرا وقتی با اطلس هستم، دلم می‌خواد گریه کنم. وقتی بهش فکر می‌کنم. وقتی در موردش می‌خونم. انگار هنوز از لحاظ عاطفی درگیرشم و نمی‌دونم چطور این وابستگی رو قطع کنم.

نگاهش می‌افته به میزم. دستشو می‌آره جلو و سه چیز رو برمی‌داره. خودکار، کاغذ یادداشتی که پشتش چسب داره و موبایلم.

یه چیزی رو کاغذ یادداشت می‌نویسه و بعد گوشی‌م رو باز می‌کنه. قاب رو جدا می‌کنه و یادداشت رو می‌ذاره بین قاب و گوشی و بعد دوباره قاب رو می‌ندازه. گوشی‌م رو سر می‌ده اون طرف میز. یه نگاه به گوشی و بعد به اطلس می‌ندازم. بلند می‌شه و خودکار رو می‌ندازه رو میزم.

«این شماره‌ی همراهه. همون جا پنهونش کن، شاید یه روزی نیاز شد.» با دیدن این حرکتش صورتم رو چین می‌ندازم. این حرکت دلیلی نداشت. «نیاز نمی‌شه.» «امیدوارم نشه.» می‌ره سمت در و دستش رو می‌بره طرف دستگیره و می‌دونم این تنها فرصت منه تا حرفی رو که

باید بزمن، مطرح کنم، قبل از این که برای همیشه از زندگی من بره.

«اطلس، صبر کن.»

سریع از جا بلند می‌شم. صندلی‌م سر می‌خوره اون طرف اتاق و کوبیده می‌شه به دیوار. نصفه‌نیمه برمی‌گرده و روشو می‌کنه به من.

«اون حرفی که دیشب رایل بهت زد؟ من هیچ وقت...» دستم رو که داره از اضطراب می‌لرزه، می‌ذارم رو گردنم. حتا از همین جا تپش قلبم رو می‌تونم حس کنم. «من هیچ وقت اون حرف رو بهش نگفتم. اون ناراحت شده بود و حالش خوب نبود و حرفایی رو که خیلی وقت پیش بهش زده بودم، بد بیان کرد.»

اطلس لبش رو کج می‌کنه و نمی‌دونم داره جلوی خنده‌ش رو می‌گیره یا اخمش رو. با من رودررو می‌شه. «حرفمو باور کن، لی‌لی. می‌دونم از روی ترحم نبوده. من اون جا بودم.»

از در می‌ره بیرون و یا شنیدن حرفاش ولو می‌شم رو صندلی‌م.

فقط... صندلی‌م دیگه سر جاش نیس. هنوز اون طرف دفترمه و من الان رو زمینم.

الیسا سراسیمه وارد می‌شه و من اون طرف میزم به پشت دراز کشیدم. با عجله می‌آد اونور میز و بالای سرم می‌ایسته. «لی‌لی؟ حالت خوبه؟»

دستم رو به نشونه‌ی این که خوبم تکیه می‌دم. «خوبم. فقط صندلی رو ندیدم.»

دستش رو می‌آره و منو بلند می‌کنه. «قضیه چی بود؟»

وقتی صندلی‌م رو سر جاش برمی‌گردونم، یه نگاه می‌ندازم به در. می‌شینم و به گوشی‌م خیره می‌شم. «هیچی. فقط داشت عذرخواهی می‌کرد.»

الیسا با حالتش نشون می‌ده مشتاقه و در رو نگاه می‌کنه. «خب، این معنانش اینه که نمی‌خواد این جا کار کنه؟»

باید بهش مدال بدم. حتا بین آشتگی عاطفی، می‌تونه منو بخندونه. «برگرد سر کارت، قبل از این که حقوقت رو کم کنم.»

می‌خنده و راه می‌افته بره. خود کارم رو می‌زنم به میزم و می‌گم: «الیسا، صبر کن.»

حرفمو قطع می‌کنه. می‌گه: «می‌دونم، رایل نباید از این قضیه چیزی بدونه. لازم نیس بهم بگی.»

لیخند می‌زنم. «ممنونم.»

در رو می‌بندم.

خم می‌شم و بسته‌ای رو که کادوی سه‌ساله‌م داخلشه، برمی‌دارم. می‌کشمش بیرون و می‌دونم یه کتابه که بین

کاغذپوستی پیچیده شده. کاغذپوستی رو پاره می کنم و ولو می شم رو صندوقی م.

عکس الن دجنرس رو جلده. عنوانش هست جدی... دارم شوخی می کنم. می خندم و بعد کتاب رو باز می کنم تا می بینم امضا شده، بی صدا نفسم رو حبس می کنم. دستم رو می کشم رو دست نوشته ها.

لی لی

اطلس می گه فقط شنا کن و شنا کن.

الن دجنرس

دستم رو می کشم رو امضاش. بعد کتاب رو می ندازم رو میزم، پیشونی مو محکم می چسبونم رو جلدش و ادای گریه درمی آورم.

فصل هفدهم

قبل از این که برسم خونه ساعت از هفت هم گذشته. رایل به ساعت پیش تماس گرفت و گفت امشب خونه نمی‌آد. جداسازی کِنفوشِر- کِکِل^{۶۸} (یا هر لغت قلمبه سلمبه‌ای که گفت) موفقیت‌آمیز بود؛ ولی شب بیمارستان می‌مونه تا مطمئن شه بعد از عمل مشکلی پیش نمی‌آد.

وارد آپارتمان سوت و کورم می‌شم. تو سکوت لباس خواب رو می‌پوشم. تو سکوت ساندویچ می‌خورم و بعد تو اتاق سوت و کورم دراز می‌کشم و تو سکوت کتاب جدیدم رو باز می‌کنم، با این امید که آرومم کنه.

سه ساعت بعد و با رسیدن به آخرای کتاب، تا حدی حس می‌کنم بعد از اتفاقای چند روز پیش، کم‌کم دارم آرامشم رو به دست می‌آرم. تا صفحه‌ای رو که خوندم، علامت می‌ذارم و کتاب رو می‌بندم.

به مدت طولانی به کتاب خیره می‌شم. به رایل فکر می‌کنم، به اطلس فکر می‌کنم، به این فکر می‌کنم که چه جوری بعضی وقتا، هر چقدر هم از هر روایی که زندگی‌ت داره مطمئن باشی، به تغییر خیلی کوچیک می‌تونه این اطمینان رو محو کنه.

کتابی رو که اطلس برام گرفته، برمی‌دارم و می‌ذارم داخل کمد کنار دفترچه‌های خاطراتم. بعد اون دفتری رو که پر از خاطرات اطلسه برمی‌دارم و می‌دونم بالاخره وقت خوندن قسمت آخر نوشته‌هام رسیده و بعدش می‌تونم برای همیشه این دفتر رو ببندم.

الن عزیز

بیش‌تر وقتا خدا رو شکر می‌کنم که تو از وجود من خبری نداری، درواقع هیچ‌وقت، هیچ‌کدوم از چیزهایی رو که برات نوشتم، بهت ایمیل نکردم.

ولی بعضی وقتا خصوصاً امشب، می‌گم کاشکی منو می‌شناختی. واقعاً نیاز دارم با یه نفر راجع به همه‌ی احساساتم صحبت کنم. شیش ماه از زمانی که با اطلس آشنا شدم گذشته و راستش نمی‌دونم کجاست و چیکار می‌کنه.

از آخرین بار که برات نامه نوشتم، خیلی اتفاق‌ها افتاده. همون زمانی که اطلس رفت بوستون، به مدت فکر می‌کردم دیگه نمی‌بینمش؛ ولی این طوری نشد.

بعد از این که رفت باز هم دیدمش، چند هفته پیش، تولد شونزده سالگی‌م بود و با پیداشدنش، اون روز بهترین روز زندگی‌م شد.

و بعدش شد بدترین.

از رفتن اطللس به بوستون درست چهل و دو روز گذشته بود. روزشماری می کردم، انگار به جورایی آروم می کرد. خیلی ناراحت بودم، ال. هنوزم هستم. همه می گن نوجوونا، درک شون از عشق مثل آدمای بالغ نیس. تا حدی اینو قبول دارم؛ اما من آدم بالغ نیستم و هیچی برای قیاس با این حرف ندارم؛ ولی معتقدم شاید این دو مورد با هم فرق کنن. می دونم عشق دو تا آدم بالغ واقعی تر از دو تا نوجوونه. شاید همراه با بلوغ بیش تر، احترام بیش تر و مسئولیت بیش تر بیاد. مهم نیس نوع عشق به نفر تو دوره های مختلف زندگی ش چه شکلی باشه؛ ولی حس و حالش یکسانه. هر سنی باشی، همون سنگینی رو روی دوش حس می کنی، همون حس می ریزه تو قلبت و همون دلپره رو می گیری. احساس من نسبت به اطللس خیلی شدیده. هر شب با گریه می خوابم و زیر لب می گم: «شنا کن و شنا کن.» ولی وقتی حس کنی به لنگر بهت وصله، شنا خیلی سخت می شه.

حالا که بهش فکر می کنم، حس می کنم به جورایی مراحل فقدان و سوگ رو تجربه کردم. انکار، خشم، مجادله، افسردگی و پذیرش. شب تولد شونزده سالگی م درست تو مرحله ی افسردگی بودم. مادرم سعی می کرد روز خوبی رو برام بسازه. وسایل باغبونی برام خرید، کیک رو که دوست داشتم درست کرد و با هم شام خوردیم؛ ولی اون شب تا قبل از خواب نتوستم ناراحتی رو از خودم دور کنم.

وقتی صدای ضربه زدن به پنجره ی اتاقم اومد، داشتم گریه می کردم. اولش فکر کردم بارون گرفته؛ اما بعد صدای اطللس رو شنیدم. از جا پریدم و دویدم سمت پنجره. قلبم داشت از جا کنده می شد. تو تاریکی ایستاده بود و بهم لیخند می زد. پنجره رو دادم بالا و کمکش کردم بیاد تو. مدت طولانی که گریه می کردم، همون جوری نگه داشتم. بوی خیلی خوبی می داد. می تونستم بگم نسبت به آخرین بار که دیدمش، وقتی بغلش کردم تو شیش هفته، کمبود شدید وزنش جبران شده بود. اومد کنارم و اشک رو از روی گونه هام پاک کرد. «چرا گریه می کنی لی لی؟»

از این که گریه م گرفته بود، خجالت کشیدم. اون ماه خیلی گریه کردم. شاید بیش تر از هر ماه دیگه ی زندگی م. شاید هم تحت تأثیر تغییرات هورمونی دختر نوجوون بودم که با استرس ناشی از رفتارای پدرم با مادرم و رفتن اجباری اطللس، قاطی شده بود.

از رو زمین به پیرهن برداشتم و اشکام رو پاک کردم، بعد نشستیم رو تخت.

ازش پرسیدم: «این جا چیکار می کنی؟»

گفت: «امروز تولدته. هنوز دوست دارم و دلم برات تنگ شده بود.»

فکر کنم وقتی رسید ساعت از ده نگذشته بود؛ ولی اون قدر حرف زدیم که یادمه دفعه ی بعد که به ساعت نگاه کردم، دوازده شب هم گذشته بود. هیچی از حرفامون یادم نمی آد؛ ولی حسی رو که داشتم، خوب یادمه. خیلی

خوشحال بود و چشماش طوری برق می‌زد که تا اون موقع ندیده بودم. انگار بالاخره خونه‌ش رو پیدا کرده بود و به آرامش رسیده بود.

گفت می‌خواد یه چیزی رو بهم بگه و لحنش جدی شد. می‌خواست وقت گفتن اون حرف به چشماش نگاه کنم. داشتم به این فکر می‌کردم شاید می‌خواد بهم بگه دوست دختر داره یا زودتر می‌ره سربازی، ولی حرفشو که زد جا خوردم.

گفت اولین شبی که رفته به اون خونه خرابه، به خاطر نداشتن جا و مکان اون جا رو انتخاب نکرده. رفته خودکشی کنه.

دستامو گذاشتم رو دهنم، چون نمی‌دونستم این قدر به تنگ اومده، تا جایی که می‌خواست به زندگی‌ش پایان بده. گفت: «لی‌لی، امیدوارم هیچ وقت تا این حد تنها بودن رو تجربه نکنی.»

ادامه داد و گفت اولین شبی که تو اون خونه بوده، نشسته کف اتاق پذیرایی و تیغ رو گذاشته رو میج دستش. درست وقتی می‌خواست ازش استفاده کنه، برق اتاق من روشن می‌شه. گفت: «مثل یه فرشته اون جا ایستاده بودی. می‌درخشیدی، درخشش نور بهشت. نمی‌تونستم ازت چشم بردارم.»

تا چند لحظه این‌ور و اون‌ور رفتن منو تو اتاق نگاه کرده. دیده که دراز می‌کشم رو تخت و تو دفترچه‌ی خاطراتم می‌نویسم، تیغ رو گذاشته زمین. گفت چون از آخرین باری که هر احساسی رو تجربه کرده بوده به ماه می‌گذشته و نگاه کردن به من تا حدی بهش حس و حال بخشیده، اون قدر کافی که دیگه بی تفاوت نبوده که بخواد همه چی رو همون شب تموم کنه.

و یکی دو روز بعد بوده که براش غذا بردم و گذاشتم تو بالکن پشت خونه‌ش. فکر می‌کنم ادامه‌ی داستان رو خودت می‌دونی.

بهم گفت: «تو جون منو نجات دادی لی‌لی، بدون این که بخوای.»

دستای منو گرفت تو دستاش و گفت زودتر از زمانی که برنامه‌ریزی کرده بوده، می‌ره سربازی، ولی بدون تشکر از من نتونسته بره. گفت تا چهار سال برنمی‌گرده و آخرین خواسته‌ش از من اینه که دختر شونزده ساله‌ای باشم که زندگی‌م رو نمی‌ریزم پای دوست‌پسری که هیچ وقت نمی‌بینم و خبری ازش ندارم.

حرف بعدی‌ای که بهم گفت چشمای آبی‌ش رو پر از اشک کرد و بعد دوباره صاف شدن. گفت: «لی‌لی، زندگی خیلی مسخره‌س. یه عمر می‌گذرونیمش و هر کاری می‌تونیم انجام می‌دیم تا مطمئن شیم کل عمرمون بیهوده نگذشته. نباید وقت‌مون رو برای چیزایی که شاید روزی اتفاق بیفتن یا حتی هرگز اتفاق نیفتن، تلف کنیم.»

می‌دونستم منظورش چیه. می‌گفت داره می‌ره سربازی و نمی‌خواد وقتی نیست، منتظرش باشم. درواقع ارتباطش رو با من تموم نکرد؛ چون ما اصلاً هیچ وقت تو رابطه نبودیم. فقط دوتا آدم بودیم که وقت نیاز به هم کمک کردیم و در طول راه قلب‌هامون با هم یکی شدن.

سخت بود، رهاکردن کسی که از اول اون طوری که باید به من دل بسته نبوده. تمام زمانی که با هم وقت می‌گذروندیم، فکر می‌کنم جفت‌مون به جورایی می‌دونستیم، این همیشگی نیس. نمی‌دونم چرا، ولی آخه من همون طوری هم عاشقش بودم. به گمونم شاید اگه تحت شرایط طبیعی، مثل هر نوجوون دیگه‌ای باهم بودیم و اون به زندگی معمولی و خونه داشت. جزء اون جفت‌ها می‌شدیم. همونایی که راحت باهم جور می‌شن و هیچ وقت خصومت تو زندگی شون پا نمی‌ذاره.

اون شب حتماً سعی نکردم کاری کنم که تصمیمش عوض شه. فکر می‌کنم جوری به هم وصلی بودیم که آتیش جهنم هم نمی‌تونست این رشته رو جدا کنه. حس می‌کنم اون می‌ره و سربازی‌ش رو می‌گذرونه و منم نوجوونی‌مو و درست وقتش که رسید همه چی درست می‌شه.

گفت: «می‌خوام به قولی بهت بدم. وقتی زندگی‌م اون قدر روبه‌راه شد که تو بتونی واردش بشی، می‌آم پیدات می‌کنم؛ ولی نمی‌خوام منتظرم بمونی، شاید هیچ وقت این اتفاق نیفته.»

این قول به دلم ننشست؛ چون یکی از این دو معنا رو داشت. یا فکر کرد هیچ وقت از سربازی زنده برنمی‌گرده یا هیچ وقت زندگی‌ش تا اون حد سروسامون نمی‌گیره.

همون موقع هم زندگی‌ش برای بودن با من خوب بود؛ ولی سرعوتکون دادم و به زور خندیدم. «اگه تو نیای دنبالم، من می‌آم دنبالت و این اصلاً جالب نیس اطللس کاریگن.»

از تهدیدم خنده‌ش گرفت. «خب، پیدا کردن من اون قدر هم سخت نیست. دقیق جای منو می‌دونی.»

لبخند می‌زنم. «همون جا که همه‌چی بهتره.»

لبخند می‌زنه. «بوستون.»

منو جلوی خودش نگه داشت، نفس به نفس. دستش رو گذاشت رو قلبم. منو بوسید و مستقیم تو چشمام نگاه کرد.

«عاشقتم لی‌لی. عاشق همه‌چی ت. عاشقتم.»

می‌دونم از این حرفا زیاد زده می‌شه، خصوصاً بین نوجوونا. بارها و بارها با ناپختگی و کاملاً سطحی، ولی وقتی بهم این حرف رو گفت، می‌دونستم مثل کسی که عاشق من باشه این حرفو نمی‌گه. از اون مدل "عاشقتم هستم"‌ها نبود.

همه‌ی کسانی رو که تو زندگی‌ت دیدی به خاطر بیار. خیلی زیادن. اونا مثل موج می‌آن و با مد دریا همه‌جا نفوذ می‌کنن. بعضی موج‌ها بزرگ‌ترین و نسبت به بقیه تأثیرگذارتر. بعضی وقتا امواج با خودشون چیزایی رو از بطن دریا می‌آرن، می‌ندازن تو ساحل و می‌رن. ردِ رو دونه‌های شن نشون می‌ده به زمانی موج‌ها اون جا بودن، خیلی قبل از این که جزیره‌ش.

این چیزی بود که اطلس وقتی گفت: «عاشقتم.» می‌خواست بگه. می‌خواست بدونم بزرگ‌ترین موجی هستم که تا حالا دیده و هر چیزی که همراهم آوردم اون قدر زیاده که ردم تا ابد اون جا می‌مونه، حتا بعد از عقب‌نشینی موج.

بعد از این که بهم گفت عاشقمه، گفت برام به کادوی تولد آورده. به بسته‌ی کوچیک قهوه‌ای رو گرفت جلوم. «چیز قابل داری نیس؛ ولی همین در توانم بود.»

بسته رو باز کردم و بهترین هدیه‌ی عمرم رو بیرون آوردم. به آهن‌ربا بود که بالاش نوشته بود. «بوستون». پابینش با خط ریز نوشته بود. «همون جا که همه‌چی بهتره.» بهش گفتم تا ابد نگه‌ش می‌دارم و هر وقت بهش نگاه کنم یاد تو می‌افتم.

اول این نامه گفتم تولد شونزده سالگی‌م یکی از بهترین روزای زندگی‌م بود؛ چون فقط تا همون لحظه این طوری بود.

چند دقیقه بعد دیگه این جوری نبود.

اون شب قبل از این که اطلس پیداش شه، فکر نمی‌کردم بیاد و به ذهنم نرسید در اتاقم رو قفل کنم. پدرم صدای حرف‌زدنم رو با به نفر شنید و وقتی در رو باز کرد و اطلس رو تو تخت با من دید، از هر وقت دیگه‌ای که دیده بودم،

عصبانی تر شد و از بخت بد، اطللس آمادگی اتفاق بعدی رو نداشت.

تا آخر عمرم اون لحظه رو فراموش نمی کنم، وقتی پدرم با چوب بیس بال زد تو سرش، هیچ کاری از دستم برنمی اومد. صدای شکستن استخوان ها تنها چیزی بود که بین جیغ و دادم به گوش می رسید.

هنوز نمی دونم کی پلیس رو خبر کرد. مطمئنم مادرم بوده؛ ولی الان شیش ماه گذشته و راجع به اون شب هیچ حرفی باهاش نزدm. تا پلیس برسه به اتاقم و پدرم رو ازش جدا کنه، دیگه اطللس رو نشناختم. غرق خون شده بود. دست پاچه شده بودm.

دست پاچه.

نه تنها مجبور شدن اطللس رو با آمبولانس ببرن، مجبور شدن برای منم آمبولانس خبر کنن؛ چون نفسم بالا نمی اومد. اولین و تنها حمله ی پانیکی بود که داشتم.

هیچ کی بهم نمی گفت اطللس کجاس یا لااقل حالش خوبه یا نه. پدرم حتا به خاطر این کار بازداشت نشد. همه جا پیچید که اطللس تو اون خونه ی سرد زندگی می کرده و بی خانمان بوده. پدرم به خاطر حرکت قهرمانانه اش تجلیل شد؛ نجات دختر کوچولوش از چنگ پسر بی خانمانی که اغفالش کرده.

پدرم گفت آبروی کل خانواده رو بردm. یه موضوع دادم دست مردم که راجع بهش شایعه پراکنی کنن. امروز شنیدم، کیتی تو اتوبوس داشت به یه نفر می گفت، سعی کرده راجع به اطللس به من هشدار بده. گفت از لحظه ای که چشمش به اطللس افتاده، می دونسته آدم جالی نیس. حرفی که چرت محضه. اگه اطللس تو اتوبوس با من بود، به احتمال زیاد دهنم رو باز نمی کردم و پخته رفتار می کردم، همون طور که اطللس سعی کرد بهم یاد بده. به جاش از فرط عصبانیت برگشتم و به کیتی گفتم برو به درک. بهش گفتم اطللس از اون خیلی بهتره و اگه یه بار دیگه بشنوم یه کلمه مزخرف پشت سر اطللس بگه، کاری می کنم پشیمون شه.

اون فقط پشت چشمش رو نازک کرد و گفت: «وای خدا! لی لی، اون تو رو شست شوی مغزی داده؟ اون یه بچه ی آس و پاس کثیف و دزد بود که احتمالاً معتاد هم بود.»

شانس آورد که همون لحظه اتوبوس جلوی خونه مون نگه داشت. کوله پشتی m رو برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم، بعد رفتم تو خونه و سه ساعت بی وقفه تو اتاقم گریه کردم. حالا سرم درد می کنه؛ ولی می دونستم تنها چیزی که حالمو خوب می کنه اینه که بالاخره همه چی رو روی کاغذ بیارم. الان شیش ماهه که از نوشتن این نامه خودداری می کنم.

قصد اهانت ندارم، الن، ولی سرم هنوز درد می کنه. همین طور قلبم. شاید حالا بیش تر از دیروز، این نامه ی لعنتی یه

ذره هم کمک نکرد.

فکر کنم تا به مدت برات چیزی ننویسم، نوشتن برای تو منو یاد اطلس می‌ندازه و واقعاً دردناکه. تا زمانی که بیاد دنیالم، می‌خوام وانمود کنم حالم خوبه. وقتی در اصل فقط خودمو روی آب نگه داشتم، وانمود می‌کنم در حال شنا هستم. ناامیدانه سعی می‌کنم سرم رو بیرون از آب نگه دارم.

لیلی

می‌رم صفحه‌ی بعد، ولی خالیه. این آخرین بار بوده که برای الن نوشتم. دیگه از اطلس هم خبری نداشتم و تو عمق وجودم اونو مقصر نمی‌دونستم. تو دستای پدرم تا دم مرگ رفت. از این لحاظ جای زیادی برای بخشش نمی‌مونه.

می‌دونم جون سالم به‌در برد و حالش خوبه، چون سال‌ها کنجکاوی بهترین‌ها رو برام به ارمغان آورده و اینترنتی چیزی رو که می‌خواستم راجع به‌ش بدونم، پیدا کردم. هرچند چیز زیادی نبود. تا همین حد بود که بدونم زنده مونده و رفته سربازی.

هنوز فکرت از سرم بیرون نرفته. گذشت زمان شرایط رو بهتر کرده؛ ولی بعضی وقتا که چیزی می‌بینم و منو یادش می‌ندازه، خیلی به‌هم می‌ریزم. چند سال بعد که رفتم کالج و با یه نفر دیگه آشنا شدم، اطلس دیگه همه‌ی زندگی من نبود. شاید فقط باید قسمتی از زندگی من می‌موند.

شاید عشق چیزی نیس که تکرار شه. فقط پیوسته کم‌وزیاد می‌شه، درست مثل آدمای زندگی من. تو کالج، یه شب که خیلی احساس تنهایی می‌کردم، تنهایی رفتم تو یه مرکز نتو و یه قلب تتو کردم رو همون نقطه‌ای که همیشه می‌بوسید. یه قلب ریزه، تقریباً اندازه‌ی بند انگشت و درست شکل اون قلبی که از چوب درخت بلوط برام درست کرد. از قسمت بالای کمی بازه و برام سؤاله، اطلس عمداً این شکل رو به‌ش داده؟ چون هر وقت به اطلس فکر می‌کنم، همین حس به قلبم دست می‌ده. انگار یه سوراخ کوچیک داره و کل هوازش بیرون می‌ره.

بعد از کالج کارم کشید به رفتن به بوستون. نه صرف این که امید داشتم اطلس رو پیدا کنم، خودم می‌خواستم بدونم بوستون جای بهتریه. به‌هر حال پلاتورا برای من هیچ جذاییتی نداشت و می‌خواستم تا جایی که می‌تونم از پدرم دور شم. با این که مریض شده بود و دیگه نمی‌تونست به مادرم آسیبی برسونه، باز یه جورایی باعث می‌شد بخوام از ایالت مین فرار کنم. برای همین درست همین کارو کردم.

اولین بار که اطلس رو تو رستورانش دیدم خیلی احساساتی شدم. نمی‌دونستم با غلیان احساسم چیکار کنم. خیلی خوشحال بودم که می‌دیدم حالش خوبه. خوشحال بودم که سالم و سرحاله، ولی دروغ گفتم اگه بگم یه کم قلبم

نشکست که به قولش عمل نکرد و هیچ وقت سعی نکرد منو پیدا کنه.

بهش علاقه دارم. هنوز بهش علاقه دارم و خواهم داشت. یه موج بزرگ بود که رد زیادی رو کل زندگی من انداخت و تا روز مرگم سنگینی عشقش رو حس می کنم. اینو پذیرفتم.

ولی حالا شرایط فرق کرده. از امروز که از دفترم بیرون رفت، عمیق و زیاد به خودمون فکر کردم. فکر می کنم زندگی ما به همون جایی که باید می رسید، رسیده. من رایل رو دارم، اطلس دوست دخترش رو. جفت مون شغلی رو داریم که همیشه به داشتنش امیدوار بودیم. این که سوار بر یه موج نیستیم، معنانش این نیست که به یه اقیانوس تعلق نداریم.

ارتباط با رایل هنوز تا حدی تازگی داره؛ ولی همون احساس عمیقی رو که به اطلس داشتم، به اونم دارم. اونم به اندازه ی اطلس به من علاقه داره و مطمئنم اگه اطلس فرصت شناخت رایل رو داشته باشه، می تونه این موضوع رو بفهمه و برای من خوشحال باشه.

بعضی وقتا به خودت می آی، می بینی یه موج از راه رسیده، تو رو با خودش برده و هرگز برنمی گردونه. رایل یکی از همون موجاس و حالا من سوار بر موجم.

فصل هجدهم

«وای خدا، فکر می‌کنم حالم داره به هم می‌خوره.»

رایل دستش رو می‌ذاره زیر چونه‌م و سرم رو می‌آره سمت سر خودش، بهم نیشخند می‌زنه. «حالت خوب می‌شه. هول نکن.»

دستام می‌لرزن و تو آسانسور آروم و قرار ندارم. می‌گم: «دست خودم نیس، هرچی که تو و ایسا راجع به مادرتون به من گفتین، بهم استرس داده.» چشمام گرد می‌شن. دستمو می‌آرم جلو دهنم. «ای وای، رایل، اگه راجع به حضرت مسیح چیزی پرسه چی؟ من اصلاً کلیسا نمی‌رم. یعنی، وقتی جوون‌تر بودم انجیل رو خوندم؛ ولی جواب هیچ‌کدوم از سؤالای پیش‌یاftاده‌ی انجیل رو نمی‌دونم.»

الان واقعاً خنده‌ش گرفته. منو می‌کشه سمت خودش و سرم رو می‌بوسه. «اون کاری با حضرت مسیح و این حرفا نداره. اون خیلی دوست داره، با تعریفایی که من ازت کردم، فقط باید خودت باشی لی‌لی.»

سرمو نکون می‌دم. «خودم باشم. خیلی خب. فکر کنم بتونم برای یه شب وانمود کنم خودمم. خوبه؟» درها باز می‌شن و اون با من از آسانسور خارج می‌شه. می‌ریم سمت آپارتمان ایسا. جالبه می‌بینم در می‌زنه و کلید نداره. فکر کنم در اصل دیگه این‌جا زندگی نمی‌کنه. این چند ماه، یه جورایی پیش من زندگی کرده. همه‌ی لباساش خونه‌ی من. مسواک، شونه، شامپو و این چیزاش. حتا هفته‌ی پیش اون عکس مسخره‌ی تار منو زد به دیوار اتاق و از اون‌جا به بعد همه‌چی جنبه‌ی خیلی رسمی گرفت.

ازش می‌پرسم: «می‌دونن با هم زندگی می‌کنیم؟ از نظرتون مشکلی نداره؟ می‌گم؛ چون ازدواج نکردیم. اون هر یکشنبه می‌ره کلیسا. وای، نه رایل، اگر فکر کنه من یه دختر خراب لامذهبم چی؟»

رایل سرش رو از در می‌بره تو و من برمی‌گردم و مادرش رو جلوی در می‌بینم، که چهره‌ش بهت‌زده‌س. رایل می‌گه: «مامان، لی‌لی، دوست دختر خراب لامذهبم.»

وای خدا.

مادرش دست دراز می‌کنه طرفم و منو می‌کشه سمت خودش تا بغلم کنه و خنده‌ش تنها چیزیه که برای رهایی از این لحظه‌ی سخت، بهش نیاز دارم. می‌گه: «لی‌لی!» منو از آغوشش می‌ده عقب تا بتونه نگاهم کنه. «عزیز دلم، من فکر نمی‌کنم تو یه دختر خراب لامذهبی. تو همون فرشته‌ای هستی که ده‌ساله دعا می‌کنم وارد زندگی رایل بشه!»

ما رو به داخل آپارتمان راهنمایی می‌کنه. پدر رایل نفر بعدیه که خیلی گرم از من استقبال می‌کنه. می‌گه: «نه. معلومه که یه دختر خراب لامذهب نیس. مثل اون مارشال که دختر کوچولوی منو که فقط هفده سال داشت، به

دام انداخت.» به چشم غره می‌ره به مارشال که رو مبل نشسته.

مارشال می‌زنه زیر خنده. «اشتباهت همین جاس، دکتر کینکید، چون اونی که منو به دام انداخت، ایسا بود. من تورمو پهن کرده بودم برای به دختر دیگه که شکلانی و شیرین بود...»

وقتی ایسا بهش سقلمه می‌زنه، مارشال خودش رو جمع می‌کنه.

و به همین راحتی تمام ترس و اضطرابم از بین می‌ره. اونا حرف ندارن. آدمای بهنجاری هستن. لفظی مثل دختر خراب هم می‌گن و به شوخی‌های مارشال می‌خندن.

از این بهتر نمی‌شد.

سه ساعت گذشته. کنار ایسا رو تختش دراز کشیدم. پدر و مادرشون زود رفتن بخوابن، گفتن پرواز خسته‌شون کرده. رایل با مارشال تو اتاق پذیرایی هستن و مسابقات ورزشی می‌بینن. دستمو گذاشتم رو دل ایسا، منتظرم لگد زدن بچه رو حس کنم.

دست منو چند سانت می‌کشه اون طرف‌تر. می‌گه: «پاهاش درست این‌جان، چند لحظه صبر کن. امشب خیلی پرجنب‌وجوش شده.»

جفت‌مون تو سکوت منتظر لگدزدنش می‌شیم. وقتی لگد می‌زنه، با خنده ذوق می‌کنم. «وای خدا! مثل به آدم قضایی عجیبه!»

ایسا دستاشو روی شکمش نگه می‌داره و لیخند می‌زنه. می‌گه: «این دو ماه و نیم باقیمونده جون آدمو بالا می‌آره. آماده‌ی دیدنشم.»

«منم همین‌طور. دل تو دلم نیس که می‌خوام زن دایی شم.»

می‌گه: «منم دل تو دلم نیس تا تو و رایل بچه‌دار شین.»

به پشت دراز می‌کشم و دستامو می‌ندازم پشت تخت. «نمی‌دونم رایل می‌خواد یا نه، تا حالا در موردش حرف نزدیم.»

می‌گه: «اگه بچه نخواد هم مهم نیس، بالاخره می‌خواد. تا قیل از تو حنا از رابطه‌داشتن فراری بود. قبل از تو نمی‌خواست ازدواج کنه و الان حس می‌کنم هر لحظه امکان داره، ازت خواستگاری کنه.»

دستمو می‌ذارم زیر سرم و رومو می‌کنم به ایسا. «این شیش ماه خیلی باهم وقت نگذروندیم، مطمئنم بیش‌تر از اینا می‌خواد صبر کنه.»

وقتی پای سرعت بخشیدن به بعضی از جنبه‌های رابطه‌مون وسط باشه، رایل رو تحت فشار نمی‌ذارم. روال فعلی زندگی‌مون عالیه. گذشته از این، فعلاً سرمون شلوغ‌تر از ایناس که برای مراسم عروسی فرصت داشته باشیم، بنابراین اگه بخواد خیلی بیش‌تر از اینا صبر کنه، باز برای من مهم نیس.

الیسا دست‌بردار نیست «تو چی؟ اگه خواستگاری کنه قبول می‌کنی؟»

می‌خندم. «شوخی‌ت گرفته؟ معلومه که آره، همین امشب باهاش ازدواج می‌کنم.»

الیسا به پشت من و سمت در اتاقش نگاه می‌کنه. لباسو جمع می‌کنه و سعی می‌کنه جلو لبخندشو بگیره.

«رایل جلو در ایستاده؟ آره؟»

سرشو تکون می‌ده.

«شنید چی گفتم؟ آره؟»

دوباره سرشو تکون می‌ده.

برمی‌گردم و به رایل نگاه می‌کنم. دست‌به‌سینه تکیه داده به چارچوب در. نمی‌دونم بعد از شنیدن این حرف تو ذهنش چی می‌گذره، قیافه‌ش ناراحته. دندوناشو سفت به هم فشار داده. چشماشو ریز کرده و به من نگاه می‌کنه.

سعی می‌کنه آرامش خودش رو حفظ کنه. «لی‌لی، یه ازدواجی باهات یکنم.»

لبخندی که با شنیدن حرفاش می‌زنم، خیلی شرم‌آور، نیشم تا بناگوش باز می‌شه، برای همین بالش رو می‌ذارم رو صورتم. تو بالش می‌گم: «آخه چرا؟ مرسی رایل.»

صدای الیسا رو می‌شنوم. می‌گه: «چه دلنشین، برادر من واقعاً دلنشین.»

بالش از رو صورتم کنار کشیده می‌شه و رایل رو بالای سرم می‌بینم که اونو گرفته کنارش. «پاشو بریم.»

قلبم به تپش می‌افته. «همین حالا؟»

سرشو تکون می‌ده. «آخر هفته رو به خاطر این که پدر و مادرم این جا هستن مرخصی گرفتم. تو هم کسایی داری که فروشگاهت رو بچرخونن. پاشو بریم لاس‌وگاس و ازدواج کنیم.»

الیسا رو تخت می‌شینه. می‌گه: «تو نمی‌تونی این کارو بکنی. لی‌لی دختره، دلش یه عروسی واقعی با گل و ساق‌دوش و همه‌ی این لعنتیا می‌خواد.»

رایل دوباره به من نگاه می‌کنه. «تو دلت یه عروسی واقعی با گل و ساق‌دوش و همه‌ی این لعنتیا می‌خواد؟»
یه لحظه بهش فکر می‌کنم.

«نه.»

یه لحظه هر سه مون ساکت می شیم و بعد ایسا شروع می کنه به پاکویدن رو تخت. از فرط هیجان زده به سرش. بلند می گه: «دارن ازدواج می کنن!» از تخت سریع بلند می شه و می دوئه سمت اتاق پذیرایی. «مارشال! چمدونا رو آماده کن. می ریم لاس وگاس!»

رایل دستشو می آره پایین. دستمو می گیره و بلندم می کنه. لبخند رو لبشه، ولی به هیچ وجه تن به این کار نمی دم. مگه این که مطمئن شم رایل هم مایله.

«رایل، مطمئنی می خوای این کارو کنی؟»

دستاشو می بره لای موهام و صورتم رو می کشه سمت خودش. لباس رو آروم می کشه به لبای من. زمزمه می کنه. «حقیقت محضه. اون قدر هیجان دارم همسرت بشم که چیزی نمونه خودمو خیس کنم.»

فصل نوزدهم

«مامان شیش هفته از این موضوع گذشته. باید برای خودت حلش کرده باشی.»
مادرم اون طرف خط آه می کشه.

«تو تنها دختر منی. دست خودم نیس، وقتی کل زندگی م آرزوی دیدن جشن ازدواجت رو داشتم.»

هنوز منو نبخشیده، با این که اون جا بوده. درست قبل از این که الیسا پروازمون رو رزرو کنه، باهاش تماس گرفتیم. از خواب بیدارش کردیم. پدر و مادر رایل رو از خواب بیدار کردیم و بعد همه شون رو نصفه شب کشتودیم به سمت لاس وگاس. مادرم سعی نکرد از این کار منصرف کنه؛ چون می دونم مطمئن بود من و رایل قبل از رسیدن اون به فرودگاه، تصمیم خودمون رو گرفتیم؛ ولی نمی ذاره این قضیه تموم شه. از زمان تولدم، آرزوی یه جشن مفصل، خرید لباس عروس و بریدن کیک رو داشته.

پاهامو می کوبم به میل. بهش می گم: «اگه برات حیران کنم چی؟ اگه هر وقت تصمیم گرفتیم بچه دار شیم، قول بدم از راه طبیعی این کارو بکنیم و یه بچه از لاس وگاس نخریم چی؟»

مامانم می زنه زیر خنده. بعد آه می کشه. «از اون جا که می دونم یه روزی برام نوه می آری، فکر کنم بتونم با کاری که کردی کنار بیام.»

حین پرواز به لاس وگاس من و رایل راجع به بچه دار شدن صحبت کردیم. می خواستم قبل از این که تعهد بدم ادامه ی زندگی م رو با رایل بگذرونم، بدونم امکانش هست بعداً راجع به این موضوع صحبت کنیم. گفت معلومه که می تونیم بعداً بیش تر راجع به ش صحبت کنیم. بعد از خیلی مسائل دیگه ای که می تونستن در ادامه مشکل ساز بشن، رفع ابهام کردیم. گفتم حساب بانکی مون باید جدا باشه؛ ولی چون درآمدش بیش تر از منه باید همیشه کلی هدیه برام بخره تا منو شاد نگه داره. پذیرفت. از من خواست قول بدم هیچ وقتی گیاه خوار نشم. قول ساده ای بود. من عاشق پنیرم. بهش گفتم باید بنگاه خیره تأسیس کنیم یا دست کم به اونایی که مارشال و الیسا تأیید می کنن کمک کنیم. گفت داره این کارو می کنه و این حرفش منو نسبت به ازدواج خریص تر کرد. از من خواست قول بدم که تو انتخابات شرکت کنم. تا بهش این اطمینان رو دادم، گفت اجازه دارم به دموکرات ها، جمهوری خواه ها یا دولت مستقل رای بدم. به هم قول دادیم و دست دادیم.

تا برسیم لاس وگاس، سنگامونو واکنده بودیم.

صدای باز شدن در ورودی رو می شنوم، برای همین برمی گردم. به مادرم می گم: «باید برم، رایل همین الان رسید خونه.»

رایل در رو پشت سرش می‌بنده و من نیشخند می‌زنم و می‌گم: «صبر کن. مامان، بذار یه جور دیگه بگم. همسرم همین الان رسید خونه.»

مادرم می‌زنه زیر خنده و یاهام خداحافظی می‌کنه. تلفن رو قطع می‌کنم و گوشی‌م رو می‌ندازم کنار. دستم رو می‌آرم بالای سرم و بی حال می‌ذارمش رو دسته‌ی مبل. بعد پاهامو می‌ذارم بالای مبل.



الیسا تا چند هفته‌ی دیگه بچه‌ش رو به دنیا می‌آره و الان داره تا جایی که می‌تونه با ما وقت می‌گذرونه. می‌ترسه بعد از تولد بچه دیگه بهش سر نزنیم، چیزی که به نظرم خنده‌داره: چون اون موقع بیش‌تر بهش سر می‌زنیم. از حالا خواهرزاده‌ی همسرم رو بیش‌تر از همه‌شون دوست دارم. بگذریم.

خیلی خب، شاید این طوری نباشه؛ ولی تقریباً همین حس رو دارم. وقتی خودمو آب می‌کشم، سعی می‌کنم موهام خیس نشن؛ چون همین جوری هم دیرمون شده. تیغ اصلاحم رو برمی‌دارم و زیر بغلم رو می‌زنم که صدای خوردشدن می‌آد. مکث می‌کنم.

«رایل؟»

جوابی نمی‌آد.

اصلاح می‌کنم و بعد کف صابون رو از تنم آب می‌کشم. یه صدای خوردشدن دیگه. یعنی داره چیکار می‌کنه؟

آب رو می‌بندم، حوله رو برمی‌دارم و می‌پیچم دور خودم. «رایل!»

بازم جواب نمی‌ده. باعجله شلوار جینم رو می‌پوشم و حین پوشیدن پیرهنم در رو باز می‌کنم. «رایل؟»
میز کنار تخت‌مون برگشته رو زمین. می‌رم تو اتاق پذیرایی و می‌بینم رایل نشسته لبه‌ی مبل، دستشو گذاشته زیر سرش. زل زده به یه چیزی تو اون یکی دستش.

«چیکار می‌کنی؟»

بههم نگاه می‌کنه و از حالت چهره‌ش، چیزی دست‌گیرم نمی‌شه. سردرنمی‌آرم چی شده. نمی‌دونم خبر بدی شنیده یا... وای، خدا، الیسا.

«رایل، داری منو می‌ترسونی. چی شده؟»

گوشی منو می‌آره بالا و جوری بههم نگاه می‌کنه انگار از ماجرا خبر دارم. وقتی هاج‌وواج سرمو تکیه می‌دم. یه تیکه کاغذ نشونم می‌ده. می‌گه: «چه اتفاق بامزه‌ای.» گوشی‌م رو می‌ذاره رو میز روبه‌روش. «اتفاقی گوشیت رو

انداختم. قایش جدا شد. این شماره رو داخلش پیدا کردم.»

وای، خدا.

نه، نه، نه.

شماره رو تو مشتش مجاله می کنه. «فکر کردم، هه. واسم عجیبه. لی لی چیزی رو از من پنهون نمی کنه.» بلند می شه و گوشی مو برمی داره. «برای همین با این شماره تماس گرفتم.» گوشی رو تو مشتش فشار می ده. «شانس آورد رفت رو پیغام صوتی.» گوشی م رو پرت می کنه اون سر سالن، کوبیده می شه به دیوار و خورد می شه.

تو فاصله ی سه ثانیه به این فکر می کنم که داستان به دوراه ختم می شه.

رایل ولم می کنه.

یا اذیتم می کنه.

دستشو می بره لای موهایش و مستقیم می ره سمت در.

می ذاره می ره.

داد می زنم. «رایل!»

چرا اون شماره رو ننداختم دور؟

در رو باز می کنم و پشت سرش می دوئم. پله ها رو دو تا یکی می ره پایین و بالاخره تو پاگرد طبقه ی دوم بهش می رسم. خودمو می ندازم جلوش و پیرهنش رو می گیرم تو مشتم. «رایل، لطفاً! بذار توضیح بدم.»

مج دستم رو می گیره و پرتم می کنه کنار.



«تکون نخور.»

دستاش رو روی تنم حس می کنم. آروم، مطمئن.

اشک از چشمام می ریزه و نمی دوئم چرا چشمامو می سوزونه.

«لی لی، تکون نخور. لطفاً.»

صدایش آرامش بخشه. قلبم درد می کنه. «رایل؟» سعی می کنم چشمام رو باز کنم؛ ولی نور خیلی زیاده. می نوئم گوشه ی چشمم سوزش رو حس کنم و صورتم رو از درد جین می ندازم. می خوام بشینم؛ ولی فشار دستش رو روی شونه م حس می کنم.

«تا کارم تموم شه باید بی حرکت باشی لی لی.»

دوباره چشمم رو باز می‌کنم و به سقف نگاه می‌کنم. سقف اتاق مونه. «چه کاری تموم شه؟» وقتی حرف می‌زنم، دهنم درد می‌گیره. برای همین دستم رو می‌ذارم روش.

می‌گه: «از پله‌ها افتادی. آسیب دیدی.»

چشم‌ام می‌افتن به چشماش. نگرانی تو نگاهشه: ولی دلخوری و خشم هم هست. اون الان همه‌چی رو با هم احساس می‌کنه و احساس من چیزی جز سردرگمی نیست.

چشم‌امو می‌بندم و سعی می‌کنم دلیل عصبانیتش رو به یاد بیارم. دلیل ناراحتی ش. گوش می‌م.

شماره‌ی اطللس.

پله‌ها.

پیرهنشو گرفتم.

هلم داد.

«از پله‌ها افتادی.»

ولی من نیفتادم.

هلم داد. دوباره.

این بار دومه.

تو هلم دادی، رایل.

می‌بینم کل تنم با حق‌ها می‌لرزه. نمی‌تونم یگم چقدر حالم بده؛ ولی حتماً برام مهم هم نیست. هیچ درد جسمی‌ای با حس و حال الان قلبم، برابری نمی‌کنه. شروع می‌کنم به ضربه‌زدن به دستاش و می‌خوام به من نزدیک نشه. وقتی خودمو گوله می‌کنم، متوجه می‌شم از رو تخت بلند شد.

صبر می‌کنم مثل آخرین بار که اذیتم کرد شرایط رو آرام می‌کنه؛ ولی هیچ‌وقت این لحظه نمی‌رسه. صدای راه‌رفتنش رو دور اتاق می‌شنوم. نمی‌دونم چیکار می‌کنه. وقتی روبه‌روی من زانو می‌زنه. هنوز دارم گریه می‌کنم.

بی تفاوت می‌گه: «شاید ضربه مغزی شده باشی. لبت یه کم پریده. بریدگی چشم‌ت رو هم پانسمان کردم. بخیه نمی‌خوای.»

صداش سرد و بی تفاوته.

«جای دیگه‌ت درد می‌کنه؟ دستات؟ پاهات؟»

عین یه دکتَر حرف می‌زنه و هیچ شباهتی به یه همسر نداره.

با گریه می‌گم: «تو هلم دادی.» تمام چیزی که می‌تونم بهش فکر کنم، بگم یا ببینم همینه.

با خونسردی می‌گه: «خودت افتادی، تقریباً پنج دقیقه‌ی پیش. درست بعد از این که فهمیدم با چه دروغگوی عوضی‌ای ازدواج کردم.» کنارم، رو بالش، یه چیزی رو فشار می‌ده. «اگه چیزی احتیاج داشتی، شک ندارم می‌تونی با این شماره تماس بگیری.»

یه نگاه می‌ندازم به کاغذ مجاله‌شده‌ی کنار سرم که شماره‌ی اطلس داخلشه.

با حق‌حق می‌گم. «رایل.»

چه اتفاقی داره می‌افته؟

صدای کوبیده‌شدن در ورودی رو می‌شنوم.

کل دنیا رو سرم خراب می‌شه.

کسی دوروبرم نیس. زیرلب می‌گم: «رایل.» دستمو می‌ذارم رو صورتم و شدیدتر از هر زمان دیگه‌ای گریه می‌کنم. نابود شدم.

توی پنج دقیقه.

همین قدر زمان برای نابودی کامل یه انسان کافیه.



چند دقیقه می‌گذره.

شاید، ده دقیقه.

گریه‌م بند نمی‌آد. هنوز از رو تخت بلند نشدم. می‌ترسم تو آینه نگاه کنم. فقط... ترسیدم.

صدای بازشدن و کوبیده‌شدن در ورودی رو می‌شنوم. رایِل جلوی در اتاق ظاهر می‌شه و نمی‌دونم باید ازش متنفر باشم.

یا ازش بترسم.

یا دلم به حالش بسوزه.

چطوری می‌تونم این سه‌تا حس رو داشته باشم؟

پیشونی‌ش رو می‌چسبونه به در اتاق‌مون و می‌بینم سرش رو می‌کوبه به در. یه بار، دو بار، سه بار.

برمی‌گرده و با سرعت می‌آد سمت من، کنار تخت زانو می‌زنه. دو تا دست منو می‌گیره و فشار می‌ده. کل صورتش از

ناراحتی چین می افته. می گه: «لی لی، لطفاً بهم بگو چیزی نشده.» دستش رو می بره کنار سرم و می تونم لرزشش رو حس کنم. «طاقت اینو ندارم. طاقتشو ندارم.» خم می شه و محکم پیشونی منو می بوسه و بعد پیشونی ش رو می زنه به پیشونی من. «لطفاً بهم بگو تو با اون هیچ رابطه ای نداری.»

مطمئن نیستم بتونم اینو بهش بگم؛ چون حتا نمی خوام صحبت کنم.

همون طور سفت چسبیده به من، دستاش رو برده لای موهام. «این خیلی سخته لی لی. من خیلی دوست دارم.» سرمو تکیه می دم، می خوام حقیقت رو بهش بگم تا بفهمه چه اشتباه بزرگی مرتکب شده. با صدای آروم می گم: «حتا یادم نبود شمارهش اون جاس، فردای روز دعوا تو رستوران... اومد فروشگاه. می تونی از ایسا بپرسی. فقط پنج دقیقه اون جا بود. گوشی م رو ازم گرفت و شمارهش رو گذاشت داخلش. چون باورش نمی شد کنار تو امنیت داشته باشم. یادم رفت شمارهش اون جاس، رایل. تا حالا حتا نگاهم بهش ننذاختم.»

نفس سردی بیرون می ده و با آرامش باز یافته سرش رو تکیه می ده. «قسم می خوری، لی لی؟ به ازدواج مون، به جون جفت مون و هر چیزی که هستی قسم می خوری که از اون روز به بعد باهاش حرف نزدی؟» می ره عقب تا بتونه تو چشمام نگاه کنه.

بهش می گم: «قسم می خورم، رایل. قبل از این که بذاری توضیح بدم خیلی تند رفتی. حالا گورتو از آپارتمان من گم کن.»

با حرفام نفسش حبس می شه. اینو می بینم. تکیه می ده به دیوار پشت سرش و بدون این که حرفی بزنه، نگاهم می کنه. با بهت زیر لب می گه: «لی لی، خودت از پله ها افتادی.» نمی دونم داره منو متقاعد می کنه یا خودشو.

با آرامش حرفم رو تکرار می کنم. «از آپارتمان من برو بیرون.»

سر جاش خشکش می زنه. رو تخت میشینم. بهو چشمم درد می گیره، همون لحظه دستم رو می برم سمتش. به سختی از زمین بلند می شه. وقتی به قدم می آد جلو، سریع رو تخت خودم رو می کشم عقب.

«تو از دستم ناراحتی لی لی. من تنهات نمی دارم.»

یکی از بالش ها رو برمی دارم و پرت می کنم سمتش، انگار واقعاً می تونه بهش آسیبی برسونه. داد می زنم. «گم شو بیرون.» بالش رو می گیره. اون یکی بالش رو برمی دارم، رو تخت می ایستم. سمت رایل تکیهش می دم و جیغ می کشم. «گم شو بیرون! گم شو بیرون! گم شو بیرون!»

وقتی در ورودی کوبیده می شه، بالش رو می ندازم رو زمین.

می‌دونم تو سالن پذیرایی و چفت در رو از پشت می‌کشم.
برمی‌گردم به اتاقم و ولو می‌شم رو تختم. همون تختی که مال من و همسرمه.

فصل بیستم

دیشب قبل از خواب سعی کردم گوشه‌ای رو درست کنم، ولی فایده‌ای نداشت. درست دو تیکه شده بود. ساعت رو تنظیم کردم تا زود بیدار شم و امروز تو مسیر فروشگاه به گوشه‌ی نو بخرم.

صورت من اون قدر هم که می‌ترسیدم، بد نشده. واضح، اون قدر هم نیس که بتونم از ایسا پنهونش کنم؛ ولی حتا قصد امتحان یا انجام این کارو ندارم. فرقم رو از کنار باز می‌کنم تا پانسمانی رو که رایل روی چشمم گذاشته، بیش‌تر ببوشونم. تنها چیزی که از اتفاق دیشب تو دیده، بریدگی لبمه.

و کبودی رو گردنم.

تضاد از این مزخرف‌تر، نداریم.

کیف‌دستی من رو برمی‌دارم و در ورودی رو باز می‌کنم. وقتی ورم پام رو می‌بینم به لحظه مکث می‌کنم. می‌تونم تکونش بدم.

چند ثانیه طول می‌کشد تا بفهمم اون ورم درواقع رایله. این‌جا خوابیده؟

تا می‌فهمم در رو باز کردم، می‌ایسته. روبه‌روی منه. با نگاه ملتسانه و دستایی که آهسته رو گونه‌های من می‌ذاره. با لبایی رو لبای من. «معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام.»

پیش می‌زنم و برآش پشت چشم نازک می‌کنم. اون‌جا خوابیده؟

از آپارتمانم بیرون می‌آم و در رو می‌بندم. خونسرد از کنارش رد می‌شم و از پله‌ها می‌رم پایین. تا دم ماشینم دنبالم می‌آد، التماس می‌کنه باهاش صحبت کنم.

این کارو نمی‌کنم.

می‌رم.



چند ساعت بعد به گوشه‌ی نو، دستمه. وقتی روشنش می‌کنم، جلوی عوبایل فروشی تو ماشینم نشستم. نگاهم به صفحه‌س که هفده تا پیام می‌رسه. همه از طرف ایسا.

به گمونم، رایل نباید هم تمام شب به من زنگ می‌زده؛ چون می‌دونسته گوشه‌ی من چه ریختیه.

دارم یکی از پیام‌ها رو باز می‌کنم که تلفنم زنگ می‌خوره. ایساس.

«الو؟»

یه آه بلند می‌کشد و بعد می‌گه: «لی‌لی! چه خبر شده؟ وای، خدا. نباید با من این کارو کنی. من حامله‌م!»

ماشینم رو روشن می‌کنم و برای صحبت حین رانندگی، بلوتوث گوشی‌م رو روشن می‌دارم. امروز، روز کاری ایسا نیست. چند روز بیش‌تر نمونده که به‌خاطر بچه‌دارشدنش سر کار نیاد.

بهش می‌گم: «من حالم خوبه. رایل حالش خوبه. دعوامون شد. معذرت می‌خوام نتونستم باهات تماس بگیرم. رایل تلفنم رو شکست.»

چند لحظه ساکت می‌شه و می‌گه: «اون این کارو کرد؟ حالت خوبه؟ کجایی؟»

«من خویم. الان دارم می‌رم سر کار.»

«خوبه، منم تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسم.»

شروع می‌کنم به نه‌آوردن؛ ولی قبل از این که بتونم این کارو بکنم، قطع می‌کنه.

قبل از این که برسم فروشگاه، رسیده اون‌جا.

در رو باز می‌کنم آماده‌ی جواب‌دادن به سؤالا و دفاع از دلایلم برای بیرون‌انداختن برادرشم؛ ولی تا می‌بینم جفت‌شون پشت پیشخان ایستادن، یه لحظه مکث می‌کنم. رایل روی پیشخان خم شده و ایسا دستاشو گذاشته رو دستای رایل. یه چیزی بهش می‌گه که نمی‌تونم بشنوم.

وقتی صدای بسته‌شدن در رو پشت سرم می‌شنون، جفت‌شون برمی‌گردن سمتم.

ایسا زیرلب می‌گه: «رایل، چه بلایی سرش آوردی؟» می‌آد این طرف پیشخان و من رو می‌کشه سمت خودش تا در آغوش بگیره.

دستش رو می‌کشه به کمرم. می‌گه: «لی‌لی،» با چشمای پر از اشک از من جدا می‌شه و این واکنش گیجم می‌کنه. بی‌شک می‌دونه که رایل مسئول این کاره و اگه این‌طوری، می‌تونه باهاش تند رفتار کنه یا دست‌کم سرش داد بکشه.

برمی‌گرده سمت رایل. رایل داره با پشیمونی به من نگاه می‌کنه. مصرانه. انگار می‌خواد دست دراز کنه و بغلم کنه؛ ولی جرات این که منو لمس کنه، نداره. باید هم همین احساس رو داشته‌باشه.

ایسا به رایل می‌گه: «باید بهش بگی.»

یه دفعه رایل دستش رو می‌ذاره رو سرش.

لحن ایسا حالا تندتر شده. می‌گه: «بهش بگو. اون حق داره بدوننه، رایل. اون همسرنه. اگه تو بهش نگی، من می‌گم.»

رایل شونه‌هاش رو خم می‌کنه و حالا سرش کامل چسبیده به پیشخان. هر چیزی که ایسا ازش می‌خواد به من

بگه، بدجوری داره رایل رو عذاب می ده، حتا نمی تونه تو چشمای من نگاه کنه. یهو معدهم می سوزه. عذاب این لحظه رو بیش تر از روحم تو جسمم حس می کنم.

الیسا برمی گرده سمتم و دستاش رو می ذاره رو شونه هام. التماس می کنه. «کامل به حرفاش گوش کن. نمی خوام ببخشی ش، چون نمی دونم قضیه ی دیشب چی بوده؛ ولی فقط خواهش می کنم، به عنوان زن برادر و بهترین دوستم، به برادرم فرصت بده باهات صحبت کنه.»



الیسا گفت تا به ساعت بعد حواش به فروشگاه هست تا شیفت کاری نفر بعدی شروع شه. هنوز خیلی از دست رایل ناراحتم، نمی خواستم با من تو به ماشین باشه. گفت تا کسی تلفنی می گیره و تو آپارتمانم منو می بینه.

کل راه این فکر آزارم داد که چی قراره بهم بگه که الیسا هم از قبل خبر داره. هزار جور فکر به ذهنم رسید. داره می میره؟ به من خیانت کرده؟ بی کار شده؟ انگار الیسا از جزئیات اتفاقی که دیشب بین ما افتاد خبر نداشت، برای همین نمی دونم این دو قضیه چه ربطی به هم دارن.

ده دقیقه بعد از من، بالاخره رایل از در وارد می شه. نشستم رو مبل و با اضطراب با ناخونام ور می رم. وقتی آروم می آد سمت صندلی و می شینه، بلند می شم و قدم می زنم. رایل خم می شه جلو، روبه روی من دستاشو به هم گره می زنه.

«لی لی لطفاً بشین.»

ملتسمانه اینو می گه، انگار نمی تونه ناراحتی منو ببینه. برمی گردم سر جام رو مبل، به یکی از دستام تکیه می دم. پاهام رو می آرم بالا و دستامو می گیرم جلوی دهنم. «داری می میری؟»

چشماش گرد می شن و سریع سرشو تکیه می ده. «نه. نه. از این حرفا نیس.»

«پس قضیه چیه؟»

فقط می خوام هرچی که هست، رو کنه. دستام دارن کم کم می لرزن. می بینم چقدر منو مضطرب کرده و خم می شه جلو و دستام رو از صورتم می کنده کنار و می گیره تو دستاش. بعد از کاری که دیشب کرد، تا حدی نمی خوام بهم دست بزنه؛ ولی به کمی به دلگرمی رایل نیاز دارم. حدس و گمان این که، قراره چه موضوعی رو بفهمم، بهم حالت تهوع می ده.

«هیچ کی قرار نیس بمیره. منم بهت خیانت نکردم. چیزی که می خوام بهت بگم ناراحت نمی کنه. باشه؟ همه ش مربوط به گذشته س؛ ولی به نظر الیسا تو باید بدونی. و... منم نظرم همینه.»

سرمو تګون می دم و دستمو ول می کنه. الان اونه که بلند می شه و قدم می زنه و پشت میز این طرف و اون طرف می ره. انگار می خواد شهامت به زبون آوردن حرفش رو به دست بیاره، و این منو مضطرب تر می کنه.

دوباره رو صندلی می شینه. «لی لی، شبی که همدیگه رو دیدیم یادته؟»

سر تګون می دم.

«یادته وقتی اومدم بالا؟ چقدر عصبانی بودم؟»

دوباره سر تګون می دم. داشت به صندلی لگد می زد. قبل از این که بدونه پلیمر درجه یک تقریباً نشکنه.

«حقیقت محضی که گفتم رو یادته؟ چیزی که راجع به اون شب و دلیل عصبانیتم گفتم؟»

سرمو می ندازم پایین و به اون شب و تمام حقایقی که بهم گفتم، فکر می کنم. گفت از ازدواج حالش به هم می خوره. فقط اهل هم خوابی های یه شبه س. هیچ وقت دلش نمی خواد بچه دار شه. به خاطر بیماری که اون شب از دست رفته بود، داشت از فرط عصبانیت دیوونه می شد.

سر تګون می دم. می گم. «پسر بچه. سر اون خیلی عصبانی بودی؛ چون مرگش تو رو ناراحت کرده بود.»

یه نفس راحت می کشه. «بله. برای همین عصبانی بودم.» دوباره می ایسته و انگار دارم نابودی یه نفرو جلوی چشمم می بینم. چشماشو فشار می ده و سعی می کنه جلوی اشکش رو بگیره. «وقتی برات تعریف کردم که چه بلایی سر اون پسر بچه اومده بود، یادته بهم چی گفتی؟»

حس می کنم داره گریه می گیره و باز نمی دونم چرا. «بله. بهت گفتم نمی تونم تصور کنم، همچین اتفاقی چه تأثیری رو برادر اون پسر بچه می ذاره. همونی که اتفاقی بهش شلیک کرد.» لبام می لرزن.

«و همون لحظه بود که گفتی، کل زندگی برادرش رو نابود می کنه و این کاریه که می کنه.»

وای خدا!

از این حرف داره به چی می رسه؟

رایل می آد سمتم و جلوی من زانو می زنه. می گه: «لی لی، می دونم نابودش می کنه. حس اون پسر بچه رو کامل درک می کنم... چون این اتفاقیه که برای من افتاده. برای الیسا و برادر بزرگ ترمون...»

کنترل اشکام رو ندارم. می زنم زیر گریه و اون دستاشو محکم می ندازه دور کمرم و سرشو می ذاره رو پام. «من بهش شلیک کردم، لی لی. به بهترین دوستم. برادر بزرگ ترم. فقط شیش ساله م بود. حتماً نمی دوستم تفنگ تو دستم واقعیه.»

کل بدنش می لرزه و منو محکم تر نگه می داره. موهاشو محکم می بوسم؛ چون انگار رو مرز از هم پاشیدنه. درست

مثل اون شب تو پشت بوم. و با این که هنوز از دستش بدجوری عصبانی‌م، هنوز بهش علاقه دارم و بی شک دوستن این موضوع زندگی‌ش، داره منو می‌کشه. این موضوع زندگی الیسا. برای یه مدت طولانی بدون این که حرفی بزنیم، می‌شینیم.

«وقتی این اتفاق افتاد الیسا پنج سال بیش‌تر نداشت. امیرسن^{۹۹} هفت سال‌ش بود. تو پارکینگ بودیم، برای همین تا یه مدت بعد هیچ کی صدای داد و فریادمون رو نمی‌شنید. و من فقط نشستم و...»

سرش رو از رو پای من برمی‌داره و می‌ایسته، روشو می‌کنه اون طرف، بعد از یه سکوت طولانی می‌شینه رو مبل و به جلو خم می‌شه. «می‌خواستم...» از فرط ناراحتی چهره‌ش چین می‌افته و سرش رو می‌ندازه پایین، دستاشو می‌ذاره رو سرش و سرش رو تکیه می‌ده. «می‌خواستم همه‌چیو دوباره برگردونم تو سرش. فکر می‌کردم می‌تونم حالش رو خوب کنم، لی‌لی.»

دستامو می‌گیرم جلو دهنم. یه نفس عمیق می‌کشم، هیچ‌جور نمی‌تونم ناراحتی‌م رو نشون ندم. باید بایستم تا نفسم بالا بیاد.

باز هم جواب نمی‌ده.

هنوز نمی‌تونم نفس بکشم.

رایل می‌آد سمتم، دستامو می‌گیره و منو می‌کشه سمت خودش. برای یه دقیقه‌ی تمام همدیگه رو بغل می‌کنیم و اون می‌گه: «به‌خاطر توجیه رفتارم این حرفو بهت نزدم.» خودشو کنار می‌کشه و عمیق به چشم‌ام نگاه می‌کنه. «باید حرفمو باور کنی. الیسا از من خواست کل این ماجرا رو برات تعریف کنم؛ چون بعد از اون اتفاق، کنترل یه سری چیزها رو ندارم. عصبانی می‌شم. از حال می‌رم. از شیش سالگی تحت درمان بودم؛ ولی اینا بهانه نیستن. حقیقت وجودی من.»

اشکامو پاک می‌کنه و سرم رو تو آغوش می‌گیره.

«دیشب که پشت سرم دوییدی، قسم می‌خورم نمی‌خواستم بهت آسیبی بزنم. ناراحت و عصبانی بودم و بعضی وقتا که تا این حد تحت فشار روحی قرار می‌گیرم، یه چیزی درونم از بین می‌ره. لحظه‌ای که هلت دادم، یادم نیس؛ ولی می‌دونم این کارو کردم. این کارو کردم. وقتی پشت سرم می‌دوییدی فقط به دورشدن ازت فکر می‌کردم. می‌خواستم از سر راهم بری کنار. حواسم به پله‌های اطرافمون نبود. حواسم به قدرت و نیروی خودم نسبت به نیروی تو نبود. من گند زدم لی‌لی. گند زدم.»

لباش رو می‌آره نزدیک گوش من. با صدای لرزون می‌گه: «تو همسر منی. من باید اونی باشم که جلو هیولاهای

بیرون ازت محافظت کنه، نه که خودم یکی از اونا باشم.» با چنان یأس و ناامیدی ای منو تو آغوش می گیره که کل بدنش می لرزه. تو کل زندگی م، بروز این همه درد رو از یه انسان حس نکرده بودم.

این داغونم می کنه. از درون منو یه هم می ریزه. قلبم می خواد تا جایی که می تونه به قلبش آرامش بده. ولی با همه ی چیزایی که برام تعریف کرد، باز سخت می تونم ببخشمش. قسم خورده بودم دیگه نذارم این اتفاق تکرار شه. قسم خورده بودم که اگه یه بار دیگه بهم آسیبی برسونه، می دارم می رم.

ازش فاصله می گیرم، نمی تونم تو چشماش نگاه کنم. می رم طرف اتاقم تا چند لحظه سعی کنم، نفس بکشم. در حموم رو پشت سرم می بندم و روشویی رو سفت می گیرم؛ ولی حتا نمی تونم بایستم. دست آخر با سیل اشک، ولو می شم رو زمین.

این روال طبیعی شرایط نیس. تو کل عمرم خوب می دونستم، اگه مردی اون جور ی که پدرم با مادرم رفتار می کنه با من رفتار کنه، چیکار کنم. واضح بود، می داشتم می رفتم و دیگه این اتفاق تکرار نمی شد.

ولی من نفرتم و حالا با کبودی و بریدگی های بدنم این جا تو دستای مردی هستم که عاشقمه. تو دستای همسر خودم.

و هنوز دارم اتفاقی رو که افتاد، توجیه می کنم.

یه اتفاق بود. فکر کرد دارم بهش خیانت می کنم. دلگیر و عصبانی بود و من رفتم سر راهش.

دستامو می دارم رو صورتم و هق هق می کنم؛ چون بیش تر دلم برای مردی که اون جاس می سوزه، با دونستن این که بچه بوده، بهش چی گذشته. و بعد دلم برای خودم می سوزه و این اتفاق باعث از خودگذشتگی یا قوی شدن من نمی شه، بلکه باعث می شه احساس ترحم و ضعف کنم. باید از رایل متنفر باشم. باید همون زنی باشم که هیچ وقت مادرم اون قدر قدرت نداشت، باشه.

ولی اگه رفتار مادرم رو الگو قرار بدم، معنانش اینه که رایل هم رفتار پدرم رو الگو قرار می ده؛ ولی اون این جور ی نیس. نباید اونا رو با هم مقایسه کنم. هرکدوم از ما، خودمون هستیم. تو دو تا شرایط کاملاً متفاوت. پدر من نه بهانه ای برای عصبانیتش داشت و نه حتا اون لحظه پشیمون می شد. رفتارش با مادرم خیلی بدتر از چیزی بود که بین من و رایل اتفاق افتاد.

رایل منو پذیرفت. طوری که احتمالاً هیچ کی رو نپذیرفته. داره تلاش می کنه به خاطر من انسان بهتری شه.

بله، رایل دیشب گند زد؛ ولی این جاس و سعی می کنه گذشته و دلیل واکنش خودش رو درک کنم. آدمای کامل نیستن و نمی تونم بذارم تنها الگوی ازدواج، که جلوی چشمم بوده، رو ازدواج خودم تأثیر بذاره.

چشمامو پاک می‌کنم و بلند می‌شم. وقتی به آینه نگاه می‌کنم، مادرم رو نمی‌بینم، فقط خودمو می‌بینم. دختری رو می‌بینم که عاشق همسرشه و بیش‌تر از هر چیزی می‌خواد، کمکش کنه. می‌دونم من و رایل قدرت پشت سر گذاشتن این شرایط رو داریم. عشق ما اون قدر قویه که این مشکل رو حل کنه.

از حموم برمی‌گردم تو سالن پذیرایی. رایل بلند می‌شه و به من رو می‌کنه، چهره‌ش پر از ترسه. می‌ترسه نبخشمش و مطمئن نیستم ببخشمش؛ ولی برای درس عبرت شدن به حرکت، نیازی نیس لزوماً بخشش در کار باشه.

می‌رم سمتش و دستاش رو می‌گیرم تو دستام. از چیزی غیر از حقایق محض باهاش حرف نمی‌زنم. «یادته اون شب رو پشت‌بوم بهم چی گفتی؟ گفتی "چیزی به نام آدم بد نداریم. همه‌ی ما فقط آدمایی هستیم که بعضی وقتا کارای اشتباه ازمون سر می‌زنه".»

سر تکون می‌ده و دستای منو فشار می‌ده.

«تو آدم بدی نیستی، رایل. اینو می‌دونم. هنوز هم می‌تونی از من محافظت کنی. هر وقت از چیزی ناراحت شدی، بذار برو. منم می‌ذارم می‌رم. محیط رو ترک می‌کنیم تا اون قدر آروم بشی که آمادگی صحبت در موردش رو داشته باشی، خوبه؟ تو هیولا نیستی رایل. تو فقط یه انسانی. و به عنوان انسان نمی‌شه انتظار داشت، یار تمام غم‌ها رو تنهایی به دوش بکشیم. بعضی وقتا لازمه اونا رو با کسانی که دوست‌مون دارن درمیون بذاریم تا زیر فشار بارشون له نشیم؛ ولی فقط زمانی می‌تونم بهت کمک کنم که بدونم به کمک نیاز داری. از من کمک بخواه. ما این شرایط سخت رو پشت سر می‌ذاریم، می‌دونم که می‌تونیم.»

نفسی بیرون می‌ده که انگار کل نفس‌هایی بوده که از دیشب حبس کرده. منو محکم تو آغوش می‌گیره و سرش رو می‌بره لای موهام. زیر لب می‌گه: «کمکم کن لی‌لی. به کمکت نیاز دارم.»

منو به خودش می‌چسبونه و قلیاً مطمئنم دارم کار درست رو انجام می‌دم. بیش‌تر از بدی، وجودش پر از خوبیه و هر کاری از دستم بریاد انجام می‌دم تا تو این زمینه متقاعدش کنم تا خودش هم به این نتیجه برسه.

فصل بیست و یکم

«می‌رم بیرون، با من کار دیگه‌ای نداری؟»

سرم رو از روی کاغذها بلند می‌کنم و سر تکیه می‌دم. «ممنون سرینا». فردا می‌بینمت.

سر تکیه می‌ده و می‌ره. در دفتر کارم رو هم باز می‌ذاره.

دو هفته پیش آخرین روز کاری الیسا بود. حالا هر روز ممکنه بچه‌ش به دنیا بیاد. دوتا نیروی تمام وقت دیگه هم دارم سرینا و لوسی.

بله. همون لوسی.

الان چند ماهی می‌شه که ازدواج کرده و دو هفته پیش اومد این‌جا و دنبال کار می‌گشت. درواقع همه‌چی خیلی خوب پیش رفت. اون سر خودش رو گرم می‌کنه و آگه هر دومون اون‌جا باشیم، در دفترم رو می‌بندم تا مجبور به شنیدن صدای آوازش نباشم.

از اتفاق پله‌ها نزدیک به یه ماه می‌گذره. با وجود تمام چیزایی که رایل از بچگی‌ش برام تعریف کرد، بخشیدنش خیلی سخت بود.

می‌دونم رایل زود عصبانی می‌شه. اولین شب دیدارمون این موضوع رو دیدم، قبل از این که حتی یه کلمه باهم حرف بزنیم. اون شب تلخ تو آشپزخونه هم این موضوع رو دیدم. وقتی شماره رو تو قاب گوشی‌م پیدا کرد هم این موضوع رو دیدم.

ولی فرق بین رایل و پدرم رو هم می‌بینم. رایل با عاطفه‌س. کارایی می‌کنه که پدرم هیچ وقت نمی‌کرد. به بنگاه خیریه کمک می‌کنه، به انسان‌های دیگه اهمیت می‌ده، منو به همه‌چی ارجح می‌دونه.

صد سال از گار نمی‌ذاره من جلوی در پارک کنم و خودش تو پارکینگ.

باید این چیزا رو به خودم یادآوری کنم. بعضی وقتا دختر درونم - دختر پدرم - خیلی یه‌دنده می‌شه. بهم می‌گه نباید رایل رو می‌بخشیدم. می‌گه باید همون بار اول می‌رفتم و بعضی وقتا حرفاش رو باور می‌کنم؛ ولی بعد اون قسمت از من که رایل رو می‌شناسه می‌گه هر ازدواجی مشکلات خودش رو داره. گاهی وقتا لحظه‌هایی پیش می‌آد که هر دو طرف نمی‌خوان تکرار شه، و به این فکر می‌کنم آگه بعد از همون اولین اتفاق تنه‌اش می‌داشتم و می‌رفتم، چه حسی داشتم. نباید به هیچ عنوان هلم می‌داد؛ ولی منم کارایی کردم که جالب نبودن و آگه می‌داشتم می‌رفتم. این خلاف عهده‌های ازدواج مون نبود؟ چه خوب باشه چه بد، من به این سادگی زندگی خودم رو نمی‌باشم.

زن قوی‌ای هستم. کل زندگی‌م تو شرایط سوءاستفاده و خشونت بودم. هیچ وقت مثل مادرم نمی‌شم. صد درصد

مطمئنم و رایل هیچ وقت مثل پدرم نمی شه. فکر می کنم لازم بود اتفاق پله ها بیفته تا من از گذشته ی رایل یا خبر بشم و بتونیم باهم روش کار کنیم.

هفته ی پیش دوباره دعوا مون شد.

ترسیده بودم. دوتا دعوا ی دیگه مون پایان خوشی نداشتن و می دونم این یکی نشون گر این موضوعه که توافق مون سر کنترل خشم رایل توسط من، جواب می ده یا نه.

بحث سر شغلش بود. الان دوره ی تخصصش تموم شده و برای یه دوره ی تخصصی سه ماهه تو دانشگاه کمبریج انگلیس، اقدام کرده. همین روزا می فهمه پذیرفته شده یا نه، ولی ناراحتی م این موضوع نبود. این فرصت فوق العاده ای و هیچ وقت مانع رفتنش نمی شم. پیش مشغله های ما، سه ماه چیزی نیس. پس چیزی که خیلی ناراحتم کرد، این نبود. وقتی ناراحت شدم که برنامه ی بعد از کمبریجش رو گفت.

تو مینه سوتا^{۷۱} بهش پیشنهاد کار داده شده، تو شرکت میو کلینیک^{۷۲}. گفت بیمارستان عمومی ماساچوست دومین بیمارستان جراحی مغزو اعصاب دنیاس. میو کلینیک درجه یکه.

گفت هیچ وقت نمی خواسته تو بوستون بمونه. گفتم تو پروازمون به لاس وگاس برای ازدواج، وقتی راجع به آینده صحبت می کردیم، بهتر بود این موضوع رو مطرح می کردی. من نمی تونم از بوستون برم. مادرم این جاس. الیسا این جاس. گفت با هواپیما پنج ساعت راهه و هر وقت خواستیم می تونیم به شون سر بزنیم. گفتم اداره ی گل فروشی خیلی سخته، وقتی چند تا ایالت اون طرف تر زندگی کنی.

دعوا بالا گرفت و جفت مون هر لحظه عصبانی تر می شدیم. یه آن، یه گلدون پر از گل رو از رو میز پرت کرد زمین. جفت مون چند لحظه خیره موندیدم به گلا. ترسیده بودم. از خودم می پرسیدم، موندنم تصمیم درستی بوده یا اطمینان از این که می تونیم دوتایی مسائل مربوط به عصبانیت رایل رو حل کنیم. یه نفس عمیق کشید و گفت: «یکی دو ساعت می رم بیرون. به نظرم باید این جا رو ترک کنم. وقتی برگشتم بیش تر راجع به این موضوع صحبت می کنیم.»

از در رفت بیرون و همون طور که گفت یه ساعت بعد برگشت و خیلی آروم تر شده بود. کلیدش رو انداخت رو میز و مستقیم اومد جایی که من ایستاده بودم. صورت منو گرفت تو دستش و گفت: «بهت گفتم می خوام تو زندگی م بهترین باشم لی لی. همون اولین شی که همدیگه رو دیدیم اینو بهت گفتم. یکی از حقایق محضم بود؛ ولی اگه بنا باشه بین کار تو بهترین بیمارستان دنیا و شادی زنم، یکی رو انتخاب کنم... تو رو انتخاب می کنم. موفقیت من خود تویی. تا وقتی تو شادی، مهم نیس کجا کار می کنم. همین جا تو بوستون می مونیم.»

اون موقع بود که فهمیدم انتخابم درست بوده. هرکسی لیاقت فرصت دوباره رو داره. خصوصاً کسانی که مهم‌ترین آدمای زندگی‌ت باشن.

یه هفته از اون دعوا گذشته و دیگه حرفی از رفتن نزده. حس بدی دارم، انگار یه جورایی، مانع پیشرفت برنامه‌هاش شدم؛ ولی ازدواج یعنی توافق. یعنی چه چیزی در مجموع برای هر دو طرف خوبه، نه جداگانه. و موندن تو بوستون برای تمام اعضای خانواده‌ی جنت‌مون بهتره.

صحبت از خانواده شد. تا یه پیام از الیسا می‌رسه، تلفنم رو چک می‌کنم.

الیسا: هنوز سرکاری؟ می‌خوام راجع به اسباب و اثاثیه نظر بدی.

من: تا پنج دقیقه‌ی دیگه اون جام.

نمی‌دونم یه خاطر نزدیکی زایمانشه یا این که در حال حاضر کار نمی‌کنه؛ ولی شک ندارم این هفته بیش‌تر از خونه‌ی خودم، خونه‌ی الیسا بودم. فروشگاه رو می‌بندم و راه می‌افتم سمت آپارتمانش.



وقتی از آسانسور پیاده می‌شم، یه یادداشت با نوار چسب زده شده به در آپارتمانش. اسم خودم رو روش می‌بینم و از روی در برش می‌دارم.

لی‌لی

طبقه‌ی هفتم، واحد ۷۴۹.

الف

فقط برای وسایل اضافی‌ش یه واحد دیگه این جا داره؟ می‌دونم پول دارن؛ ولی برای اونا هم این یه کم زیاده روی به نظر می‌آد. سوار آسانسور می‌شم و دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم رو فشار می‌دم. وقتی در باز می‌شن، می‌رم انتهای راهرو، سمت واحد ۷۴۹. وقتی می‌رسم نمی‌دونم باید در بزوم یا برم داخل.

فکر کنم یه نفر باید این جا زندگی کنه. شاید یکی از مستخدماش.

در می‌زنم و صدای قدم‌هایی رو اون طرف در می‌شنوم.

وقتی در باز می‌شه و رایبل رو جلوی خودم می‌بینم، جا می‌خورم.

با سردرگمی می‌گم: «سلام، این جا چیکار می‌کنی؟»

نیشخند می‌زنه و به چارچوب در تکیه می‌ده. «خونه‌م این جاس. تو این جا چیکار می‌کنی؟»

یه نگاه می‌ندازم به پلاک فلزی کنار در و بعد به رایل. «منظورت چیه، خونه این جاس؟ فکر می‌کردم پیش من زندگی می‌کنی. تمام این مدت خودت خونه داشتی؟» به نظرم آپارتمان، چیزی نیست که به نفر هیچ وقت در موردش حرفی به همسرش زننه، این موضوع به کم اضطراب آورده.

در واقع مضحک و گمراه کننده‌س. به نظرم الان باید خیلی از دستش عصبانی باشم.

رایل می‌زنه زیر خنده و سفت می‌چسبه به چارچوب در. حالا که دستاشو می‌آره و بالای چارچوب رو سفت می‌گیره، کل چارچوب رو پُر می‌کنه. «راستش تا حالا فرصت نشده بود راجع به این آپارتمان باهات صحبت کنم، با در نظر گرفتن این که همین امروز صبح سندش رو امضا کردم.»

یه قدم می‌رم عقب. «صبر کن، چی؟»

دستم می‌گیره و منو می‌کشه داخل آپارتمان. «به خونه خوش اومدی، لی لی.»

تو سالن ورودی مکث می‌کنم.

بله. گفتم سالن ورودی. این یه سالن ورودیه.

«تو خونه خریدی؟»

آروم سر تکون می‌ده و واکنش منو سبک‌سنگین می‌کنه.

تکرار می‌کنم. «خونه خریدی؟»

همچنان سر تکون می‌ده. «بله. اشکالی داره؟ به این نتیجه رسیدم؛ چون باهم زندگی می‌کنیم، می‌تونیم از اتاق اضافی هم استفاده کنیم.»

آروم دور خودم می‌گردم. وقتی چشمم می‌افته به آشپزخونه، مکث می‌کنم. به بزرگی آشپزخونه‌ی ایسا نیست؛ ولی به همون سفیدی و تقریباً به همون زیباییه. یخچال و یترینی شراب و ماشین ظرف‌شویی هم داره، دوتا چیزی که تو خونه‌ی خودم نیست. می‌رم داخل آشپزخونه و دوروبرم رو نگاه می‌کنم. می‌ترسم به چیزی دست بزنم. یعنی این جا واقعاً آشپزخونه‌ی منه؟ باورم نمی‌شه آشپزخونه‌ی من باشه.

به سالن پذیرایی و سقف بلندش نگاهی می‌ندازم و پنجره‌های بزرگ رو به لنگرگاه بوستون.

رایل از پشت سرم می‌گه: «لی لی، از دستم عصبانی نیستی. نه؟»

برمی‌گردم و رومو می‌کنم بهش. متوجه می‌شم چند دقیقه‌س منتظر واکنش منه، ولی زبونم کامل بند اومده.

با ناباوری سرمو تکون می‌دم و دستمو می‌گیرم جلو دهنم. زیر لب می‌گم: «فکر نکتم.»

می‌آد سمتم و دستام رو می‌گیره تو دستاش و می‌آره بالا. «فکر نمی‌کنی؟» نگران و سردرگم به نظر می‌رسه. «لطفاً

به‌هم حقیقت محض رو بگو؛ چون کم‌کم دارم فکر می‌کنم شاید نباید غافل‌گیرت می‌کردم.»

به پارکت کف نگاه می‌کنم. پارکت واقعیه. لمینیت نیس. بهش نگاه می‌کنم، می‌گم: «خیلی خب، به نظرم این که بدون من رفتی خونه خریدی، کار احمقانه‌ای بود. به نظرم کاری بود که باید یا هم انجامش می‌دادیم.»

داره سر تگون می‌ده و انگار نزدیکه شروع کنه به معذرت‌خواهی، ولی هنوز حرف نموم نشده.

«ولی حقیقت محض اینه که... این جا حرف نداره. حتماً موندم چی یگم، رایبل. همه چی خیلی تروتمیزه. می‌ترسم تگون بخورم و جایی رو کثیف کنم.»

یه نفس عمیق می‌کشه و منو می‌کشه سمت خودش. «می‌توننی کثیفش کنی کوچولو. خونه‌ی خودته. هر چقدر دلت می‌خواد کثیفش کن.» سرم رو می‌بوسه و باز یه تشکر خشک و خالی هم نمی‌کنم. رفتارم در مقابل این حرکت بزرگ هیچه.

«کی اثاث‌کشی می‌کنیم؟»

شونه بالا می‌ندازه. «فردا خوبه؟ روز استراحتمه. فکر نکنم وسایل مون کامل باشن. تو چند هفته‌ی آینده می‌تونیم وسایل نو بخریم.»

سر تگون می‌دم و سعی می‌کنم برنامه‌ی فردا رو تو ذهنم بچینم. قبلاً هم می‌دونستم فردا رایبل سر کار نمی‌ره، برای همین هیچ برنامه‌ی خاصی نداشتم.

یهو دلم می‌خواد بشینم. صندلی نیس؛ ولی خوشبختانه زمین تمیزه. «باید بشینم.»

رایبل کمکم می‌کنه بشینم و بعد روبه‌روی من خم می‌شه، هنوز دستامو گرفته.

ازش می‌پرسم: «السا خبر داره؟»

لبخند می‌زنه و سرشو تگون می‌ده. «خیلی ذوق کرده لی‌لی. الان چند وقته به خریدن یه واحد، این جا فکر می‌کنم. بعد از این که تصمیم به موندن تو بوستون گرفتیم، رو همون اساس تصمیم گرفتم غافل‌گیرت کنم. السا کمکم کرد؛ ولی نگران بودم قبل از من بهت موضوع رو بگه.»

از این موضوع سر در نمی‌آرم. من این جا زندگی می‌کنم؟ من و السا الان همسایه می‌شیم؟ نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم این برای من جالب نیس؛ چون از قرط هیجان الان نمی‌تونم خوب فکر کنم.

رایبل لبخند می‌زنه و می‌گه: «می‌دونم چند لحظه وقت نیاز داری تا همه چی رو حلاجی کنی؛ ولی هنوز بهترین قسمتش رو ندیدی و این داره دیوونم می‌کنه.»

«نشونم یده!»

نیشخند می‌زنه و بلندم می‌کنه. از سالن پذیرایی می‌زیم انتهای په راهرو. درها رو باز می‌کنه و راجع به اتاق‌ها توضیح می‌ده؛ ولی فرصت نمی‌ده واردشون بشم. تا برسیم به اتاق مستر، فکر می‌کنم تو په آپارتمان سه‌خوابه زندگی می‌کنیم که دوتا حموم داره. بایه دفتر کار.

وقتی منو می‌کشه اون‌ور اتاق حتا فرصت نمی‌ده درست و حسابی زیبایی‌های اتاق رو بینم. می‌رسه به دیواری که جلوش پرده کشیدن، برمی‌گرده و روشو می‌کنه به من. «جایی نیس که بتونی توش گل و گیاه بکاری؛ ولی با چند تا گلدون، خیلی هم بی‌شباهت به باغچه نیس.» پرده رو می‌کشه کنار و در رو باز می‌کنه. په بالکن بزرگ رو نشونم می‌ده. پشت سرش می‌رم بیرون و از حالا تمام گلدون‌هایی رو که می‌خوام اون‌جا بچینم، تصور می‌کنم.

می‌گه: «این‌جا و استراحتگاه رو پشت‌بوم رو به په منظره هستن. همیشه همون منظره‌ای که شب‌آشنایی‌مون دیدیم، جلوی رومونه.»

په کم‌طول می‌کشه موضوع رو بفهمم؛ ولی په لحظه به قدری تحت‌تأثیر قرار می‌گیرم که می‌زنم زیر گریه. رایل منو می‌چسبونه په سینه‌ش و دستاشو محکم می‌پیچه دورم. دست می‌کشه لای موهام، زیرلب می‌گه: «لی‌لی، نمی‌خواستم باعث گریه‌ت بشم.»

بین گریه، می‌خندم. «باورم نمی‌شه این‌جا خونه‌ی منه.» ازش فاصله می‌گیرم و بهش نگاه می‌کنم.

«وضع‌مون خوبه؟ چطور می‌تونی هزینه‌ی این خونه رو تقبل کنی؟»

می‌خنده. «تو بایه جراح مغزو اعصاب ازدواج کردی لی‌لی. نیازی نیس نگران پول باشی.»

با حرفش می‌خندم و په کم‌دیگه گریه می‌کنم. بعد اولین مهمون‌مون از راه می‌رسه؛ چون په نفر می‌کوبه به در.

رایل می‌گه. «الی‌ساس، انتهای راهرو منتظر مونده.»

می‌دوئم سمت در ورودی و بازش می‌کنم. جفت‌مون ذوق می‌کنیم، همدیگه رو بغل می‌کنیم و چیزی نمونده دوباره گریه‌م بگیره.

شب رو تو خونه‌ی جدیدمون می‌گذرونیم. رایل غذای چینی سفارش می‌ده و مارشال می‌آد پایین که شام با ما باشه. هنوز میز و صندلی نداریم، برای همین هر چهار تا مون می‌شینیم رو زمین سالن پذیرایی و تو ظرف خود غذاها، شام می‌خوریم. راجع به نحوه‌ی چیدمان صحبت می‌کنیم، راجع به همه‌ی کارهایی که قراره تو همسایگی هم انجام بدیم، راجع به زایمان نزدیک الی‌سا.

از این جور صحبت‌ها و حرف‌های دیگه.

دل تودلم نیس به مادرم خبر بدم.

فصل بیست و دوم

سه روز از تاریخ زایمان ایسا گذشته.

الان به هفته‌س که تو خونه‌ی جدیدمون زندگی می‌کنیم. روزی که رایل تعطیل بود، همه‌ی وسایل مون رو منتقل کردیم و روز دوم من و ایسا رفتیم دنبال خرید اسباب و اثاثیه. عملاً قبل از روز سوم مستقر شده بودیم. دیروز اولین مورد پستی مون رو دریافت کردیم. قبض آب و برق بود که برای راه‌اندازی شون اومده بود، بالاخره رسماً شکل و شمایل به خونه رو گرفت.

متأهلم. به همسر بی‌نظیر دارم. به خونه‌ی شیک. از قضا بهترین دوستم، خواهر همسر من شد و دارم زن دایی می‌شم. می‌شه گفت... از این بهتر هم مگه می‌شه؟

لیپ تاپ رو می‌بندم و آماده می‌شم که شب راه بیفتم. زودتر از همیشه می‌رم؛ چون خیلی ذوق دارم برم خونه‌ی جدیدم. تا می‌خوام در دفترم رو ببندم، رایل کلید می‌ندازه به در ورودی فروشگاه. با دست پر وارد می‌شه و در رو پشت سرش ول می‌کنه تا بسته شه.

یه روزنامه زیر بغلشه و دوتا قهوه هم دستش. با وجود قیافه‌ی آشفته و سراسیمگی قدم‌هاش، لبخند می‌زنه. می‌اد سمت من. می‌گه: «لی لی.» با عجله یکی از قهوه‌ها رو می‌ده دستم و روزنامه رو از زیر بغلش می‌کشه بیرون. «سه تا حرف باید بگم. اول... این خبرو خوندی؟» روزنامه رو می‌ده دستم. برعکس تا شده. به یه مقاله اشاره می‌کنه. «تو موفق شدی لی لی. موفق شدی!»

وقتی به روزنامه نگاه می‌کنم سعی می‌کنم خیلی به خودم امید ندم. شاید راجع به چیزی حرف می‌زنه که کاملاً یا اونی که تو ذهن من می‌گذره، فرق داره. به محض خوندن تیر می‌فهمم درسته، حرفش فکر منه. «موفق شدم؟» رسماً کار من به عنوان نامزد گرفتن جایزه‌ی بزرگ بوستون اعلام شده بود. هر سال روزنامه‌ها، به انتخاب مردم این جایزه رو اهدا می‌کنن و گل‌فروشی "لی لی بلوم" تو قسمت برترین حرفه‌های جدید بوستون اومده بود. حرفه‌هایی که زیر دو سال از تأسیس شون می‌گذره، مشمول این جایزه هستن. وقتی دو هفته‌ی پیش خبرنگار یکی از روزنامه‌ها تماس گرفت و یه سری سؤال از من پرسید، شک کردم.

تیر روزنامه اینه "برترین حرفه‌های جدید بوستون. پایان رأی‌گیری، برای انتخاب ده نفر برتر شما!"

لبخند می‌زنم و چیزی نمونه قهوه‌م بریزه، وقتی رایل بغلم می‌کنه و منو می‌چرخونه.

گفت سه‌تا خبر داره و اگه اولی‌ش اینه نمی‌دونم دو تای دیگه چی می‌تونن باشن. «دومی چیه؟»

منو می‌ذاره زمین و می‌گه: «اول بهترین شونو گفتم. خیلی ذوق زده شده بودم.» یه قلب از قهوه‌ش می‌نوشه و

می‌گه: «برای دوره‌ی آموزشی دانشگاه کمبریج انتخاب شدم.»

نیشم تا بناگوش باز می‌شه. «جدی؟» سر تگون می‌ده و دوباره منو بغل می‌کنه و می‌چرخونه.

می‌بوسمش و می‌گم: «بهت افتخار می‌کنم. جفت‌مون آدامای موفق‌ی هستیم. این حرف نداره.»

می‌خنده.

می‌پرسم: «خبر سوم؟»

از من جدا می‌شه. «وای، آره، خبر سوم.» راحت تکیه می‌ده به پیشخان و آروم کمی از قهوه‌ش رو می‌نوشه. با آرامش

فنجونش رو می‌ذاره رو پیشخوان. «السا دردش شروع شده.»

بلند می‌گم: «چی؟»

به قهوه‌هامون اشاره می‌کنه. «اوهوم. برای همین واسه‌ت قهوه آوردم. امشب خواب‌بی خواب.»

دست می‌زنم، بالاوپایین می‌برم و وقتی می‌رم دنبال کیف و کاپشن و سونیچ و گوشی‌م، پریز برق رو می‌زنم، تو حال

خودم نیستم. درست قبل از این که از در خارج شیم، رایل می‌دوئه سمت پیشخان، روزنامه رو برمی‌داره می‌زنه زیر

بغلش. موقع قفل کردن در، دستام از فرط شادی می‌لرزن.

وقتی می‌دوئم سمت ماشینم می‌گم: «داریم زن دایی می‌شیم!»

رایل به شوخی من می‌خنده و می‌گه: «لی‌لی، دایی، داریم دایی می‌شیم.»



مارشال با خونسردی وارد راهرو می‌شه. من و رایل از جا می‌پریم و منتظر خبریم. از نیم ساعت پیش اون‌جا

سوت و کوره. منتظر بودیم جیغ کشیدن السا رو از درد بشتویم - یه چیزی که نشون بده بچه‌ش رو به دنیا آورد - ولی

هیچ خبری نشد. حتا گریه‌ی نوزاد. دستامو می‌گیرم جلوی دهنم و با دیدن حالت چهره‌ی مارشال، ترس بزم

می‌داره.

شونه‌هاش می‌لرزن و اشک از چشماش جاری می‌شه. «پدر شدم.»

مشت گره‌کرده‌ش رو می‌پره بالا. «پدر شدم!»

اول رایل رو تو آغوش می‌کشه، بعد من و می‌گه: «یه ربع صبر کنین، بعد می‌تونین بیاین اونو ببینین.»

وقتی در رو می‌بنده، من و رایل به نفس عمیق و راحت می‌کشیم. به هم نگاه می‌کنیم و لیخند می‌زنیم. رایل

می‌پرسه: «تو هم فکرای خیلی وحشتناکی به ذهنت رسید؟»

سر تگون می‌دم و بغلش می‌کنم. با لیخند می‌گم: «تو دایی شدی.»

سر منو می بوسه و می گه: «خودتم همین طور.»

نیم ساعت بعد، من و رایل کنار تخت ایستادیم، الیسا رو نگاه می کنیم که بچه‌ش رو تو آغوش گرفته. نوزادش فوق العاده‌س. هنوز به کم زوده بگیرم شبیه کیه، ولی گذشته از این حرفا زیباس.

الیسا به رایل می گه: «می خوای خواهرزاده‌ت رو بغل کنی؟»

رایل به کم معذب می شه، انگار استرس داره؛ ولی بعد سرشو تکیه می ده. الیسا خم می شه و نوزادش رو می ذاره تو دستای رایل، بهش نشون می ده چه جوری بغلش کنه. رایل هول می کنه و به بچه نگاه می کنه، بعد می ره رو میبل می نشینه. می پرسه: «اسم انتخاب کردین؟»

الیسا می گه: «بله.»

من و رایل به الیسا نگاه می کنیم و الیسا با چشمای پر از اشک لیخند می زنه. «نظرمون بود اسم کسی رو روش بذاریم که برای جفت مون خیلی باارزشه. واسه همین به "ی" به اسمت اضافه کردیم رایل. صدانش می زنیم، رایلی.»

سریع به رایل نگاه می کنم و اون به نفس می کشه، انگار جا خورده. دوباره به رایلی نگاه می کنه و فقط لیخند می زنه. زیرلب می گه: «وای، نمی دونم چی بگیرم.»

دست الیسا رو فشار می دم و بعد می رم کنار رایل می شینم. خیلی وقتا فکر می کردم بیش تر از این نمی تونم رایل رو دوست داشته باشم؛ ولی به بار دیگه ثابت شد که نه. با دیدن حالت درآغوش گرفتن خواهرزاده‌ی کوچولوش، قلبم دیوونه‌ش می شه.

مارشال کنار الیسا رو تخت می نشینه. «متوجه شدین، تمام مدت الیسا صداش در نیومد؟ حتا به ناله‌ی کوتاه. هیچ دارویی هم مصرف نکرد.» الیسا رو در آغوش می گیره و کنارش دراز می کشه. «حس می کنم کنار ویل سمیت^{۲۶} تو فیلم هتاکاک^{۲۷} بازی می کنم و دارم می فهمم بایه فوق قهرمان ازدواج کردم.»

رایل می خنده. «تو بچگی یکی دوبار پدر منو درآورده، برای من عجیب نیس.»

مارشال می گه: «دوروبر این کوچولو لفظ توهین آمیز نگین.»

رایل زیرلب به بچه می گه: «پدرمو درآورد.»

جفت مون می خندیم و بعد رایل از من می پرسه، می خوام بچه رو بغل کنم. نشون می دم خیلی حریصم، چون مردم تا نوبتم شه. تو آغوش می گیرمش و باورم نمی شه از حالا این قدر دوستش داشته باشم.

رایل از الیسا می پرسه: «مامان و بابا کی می رسن؟»

«تا فردا قبل از ناهار.»

«شاید تا اون موقع بتونم یه کم بخوابم. تازه برای یه شیفت طولانی مرخصی گرفتم.» رایلی دوباره به من نگاه می‌کنه.
«با من می‌آی؟»

سرمو تکون می‌دم. «می‌خوام یه کم دیگه این جا باشم. ماشین منو بردار. من با تاکسی می‌آم خونه.»
کنار سر منو می‌بوسه و بعد سرشو به سر من تکیه می‌ده و زل می‌زنیم به رایلی. می‌گه: «فکر می‌کنم ما هم باید یکی از اینا بیاریم.»

یهو بهش نگاه می‌کنم. مطمئن نیستم درست حرفشو شنیده باشم.
چشمک می‌زنه. «اگه وقتی رسیدی خونه من خواب بودم، بیدارم کن...» با مارشال و الیسا خدا حافظی می‌کنه و
مارشال تا دم در همراهی ش می‌کنه.

یه نگاه می‌ندازم به الیسا که داره لبخند می‌زنه. «گفته بودم بالاخره دلش می‌خواد از تو بچه داشته باشه.»
نیشم باز می‌شه و می‌رم سمت تختش. سریع خودشو می‌کشه کنار و به من جا می‌ده. رایلی رو می‌دم دستش و دو
نفری می‌چسبیم به هم و خواب رایلی رو نگاه می‌کنیم، انگار باشکوه‌ترین صحنه‌ایه که تا حالا دیدیم.

فصل بیست و سوم

سیزده ساعت بعد وقتی ساعت از ده گذشته برمی گردم خونه. وقتی رایل رفت یه ساعت دیگه پیش ایسا موندم و بعد رفتم دفترم تا یه سری کارها رو انجام بدم و نیازی نباشه دو روز بعد دوباره برم دفتر. هر وقت رایل مرخصی می گیره، منم سعی می کنم روزهای غیرکاری مو باهاش هماهنگ کنم.

وقتی وارد می شم چراغا خاموشن، این یعنی رایل رفته بخوابه.

تا برسم خونه، کل مسیر به حرف رایل فکر کردم. فکر نمی کردم این صحبتا این قدر زود مطرح بشن. نزدیک بیست و پنج سالمه؛ ولی فکر می کردم دست کم، چند سال طول می کشه تا بخوایم به تشکیل خانواده فکر کنیم. هنوز مطمئن نیستم آمادگی ش رو داشته باشم؛ ولی دوستن این که خواسته ی الان رایل اینته، نمی تونم بگم چه حس خوبی بهم می بخشه.

اول تصمیم می گیرم قبل از بیدار کردن رایل، یه غذای حاضری برای خودم درست کنم. هنوز شام نخوردم و دارم از گرسنگی می میرم. تا چراغ آشپزخونه رو روشن می کنم، جیغ می کشم. دستمو می دارم رو سینه م و ولو می شم جلوی پیشخان. «وای خدا! رایل این جا چیکار می کنی؟»

کنار یخچال به دیوار تکیه داده. پاهاشو گذاشته جلوی هم و با چشمای ریز کرده به من نگاه می کنه. یه چبری رو تو دستش می چرخونه و به من زل می زنه.

نگاهم می افته به پیشخان سمت چپش و یه گیلان خالی می بینم که احتمالاً همین الان داخلش ویسکی اسکاچ^{۲۵} بوده. بعضی وقتا این ویسکی رو می خوره تا بتونه بخوابه.

دوباره بهش نگاه می کنم. داره نیشخند می زنه. با دیدن اون لیخند بدنم گرم می شه، چون می دونم اتفاق بعدی چیه. آشپزخونه جاییه که تا حالا تجربه ای داخلش نداشتم.

لیخندش رو جواب می دم. هنوز قلبم از شوک دیدنش تو تاریکی، نامنظم می زنه. به دستش نگاه می کنه و متوجه می شم آهن ربای یوستون تو دستشه. وقتی اومدیم این جا، اونو از خونه ی قبلی آوردم و چسبوندم رو این یخچال.

اونو دوباره می چسبونه به یخچال و می زنه روش. «اینو از کجا آوردی؟»

اول یه نگاه به آهن ربا می اندازم و بعد به رایل. اصلاً دلم نمی خواد بهش بگم این آهن ربا رو اطللس، تو تولد شونزده سالگی م داده؛ چون فقط یه موضوع بحث برانگیز رو می آره وسط و من به خاطر اتفاقی که تو راهه ذوق زده تر از اونیم که الان حقیقت محض رو بهش بگم.

شونه بالا می اندازم. «یادم نیست. خیلی وقته دارمش.»

تو سکوت بهم زل می‌زنه و بعد صاف می‌ایسته و دو قدم می‌آد سمت. می‌رم عقب سمت پیشخان و نفسم بند می‌آد.

«اون آهن‌ریا رو از کجا آوردی؟»

چی؟

انگار ضربان قلبم عوض می‌شه.

چرا هی این سؤال رو ازم می‌پرسه؟

نگاه چشماش انگار همچنان پر از خواستن منه؛ ولی دستش. اون دستی که برده تو موهام، محکم‌تر موهامو می‌کشه تا جایی که به صورتم چین می‌ندازم.

با این که لرزش بدنم داره شروع می‌شه، سعی می‌کنم خونسردی رو تو صدام حفظ کنم، زیر لب می‌گم: «رایل، دردم می‌آد.»

انگشتاش از حرکت می‌ایستن؛ ولی چشم از چشمام برنمی‌داره، دستاش رو می‌ذاره دور گلو، آهسته فشار می‌ده. مقاومتی نمی‌کنم؛ چون نمی‌دونم الان تو سرش چی می‌گذره و دعا می‌کنم که خودم موضوع رو بزرگ کرده باشم. از من فاصله می‌گیره. دستاش رو کامل می‌کشه کنار و صاف تکیه می‌ده به یخچال، جوری سرتاپای منو نگاه می‌کنه که انگار می‌خواد تو همین آشپزخونه تیکه‌پاره‌م کنه. ضربان قلبم آرام می‌شه. من بیخودی دارم موضوع رو بزرگش می‌کنم.

دستش رو می‌بره کنارش، بغل گاز و یه روزنامه برمی‌داره. همون روزنامه‌ای که قبلاً نشونم داد که مقاله‌ی جایزه‌ها روش هست. نگاهش می‌داره و بعد پرتش می‌کنه سمت. «هنوز فرصت نکردی بخونی ش؟»

یه نفس راحت می‌کشم. به مقاله‌ش نگاه می‌کنم. می‌گم: «هنوز نه.»

«بلند بخونش.»

یه نگاه بهش می‌ندازم. لبخند می‌زنم؛ ولی تو دلم غوغاس. الان رایل یه مشکلی داره. از رفتارش معلومه، نمی‌تونم حتا بهش نزدیک شم.

می‌پرسم: «می‌خوای همین حالا مقاله رو بخونم؟»

سردرگم. رو پیشخان روزنامه به دست نشستم، سرشو تکیه می‌ده. «اول می‌خوام پیرهنتم رو دربیاری. بعد بلند از روش بخونی.»

بهش زل می‌زنم. سعی می‌کنم از رفتارش سردر بیارم. شاید ویسکی بیش از اندازه تهییجش کرده. خیلی مواقع که

معاشقه می‌کنیم، چیزی جزیه معاشقه‌ی ساده در کار نیست. ولی هرازگاهی، هم خوابی مون پرعش می‌شه و یه کم خطرناک، مثل نگاه الان چشماش.

روزنامه رو می‌ذارم زمین، پیرهنم رو درمی‌آرم و دوباره روزنامه رو برمی‌دارم. شروع می‌کنم به بلندخوندن مقاله، ولی یه قدم می‌آد جلو و می‌گه: «کلیش رو نخون.» روزنامه رو ورق می‌زنه که می‌شه وسطای مقاله و به یه جمله اشاره می‌کنه. «چندتا پاراگراف آخرو بخون.»

به پایین نگاه می‌کنم، این بار سردرگم‌ترم؛ ولی هرچی که این موضوع رو رد کنه و ما رو بندازه تو تخت... «جای تعجب نداره، وقتی حرفه‌ای بیش‌ترین رأی رو به خودش اختصاص می‌ده. رستوران خاص بیز، آوریل سال گذشته در مارکستن افتتاح شد و به گزارش تریپ‌ادوایزر^{۲۶} به‌سرعت بین برترین رستوران‌های شهر قرار گرفت.» مکث می‌کنم و به رایل نگاه می‌کنم. بازم برای خودش ویسکی ریخته و داره یه مقدار دیگه از اون رو قورت می‌ده. به روزنامه‌ی تو دستم اشاره می‌کنه. می‌گه: «ادامه بده.»

به‌سختی آب‌دهتم رو قورت می‌دم، هر لحظه بزاقم غلیظ‌تر می‌شه، موقع خوندن سعی می‌کنم، لرزش دستام رو کنترل کنم. «مالک این رستوران، اطلس کاریگن، برای دومین بار است که برنده‌ی جایزه‌ی بهترین سرآشپز می‌شود و اهل ایالت مرین می‌باشد. معنای نام موفق رستورانش "بیز" هم بر کسی پوشیده نیست. (Boston in Better) تو بوستون بهتره.»

نفسمو حبس می‌کنم.

همه‌چی تو بوستون بهتره.

دلم ضعیف می‌ره و سعی می‌کنم حین خوندن، احساساتم رو کنترل کنم. «اما وقتی در ارتباط با آخرین جایزه‌اش یا او مصاحبه شد، سرآشپز از راز اصلی معنای اسم رستورانش پرده برداشت. طبق گفته‌ی سرآشپز کاریگن "داستانش طولانی، این قدردانی از کسی بود که تأثیر زیادی رو زندگی من گذاشت. کسی که برای من خیلی ارزش داشت و هنوز هم اون دختر برای من ارزشمند.»

روزنامه رو می‌ذارم رو پیشخان، صدام گرفته از حنجره بیرون می‌آد «دیگه نمی‌خوام بخونم.» رایل سریع دو قدم می‌آد جلو و روزنامه رو برمی‌داره. از جایی که ادامه ندادم، می‌خونه. الان صداس بلند و عصبانیه. «وقتی از او سؤال شد که آیا این دختر خبر دارد که اسم رستوران برای او گذاشته شده، سرآشپز کاریگن لیخند آگاهانه‌ای زد و گفت، "سؤال بعدی."»

از عصبانیت صدای رایل حالت تهوع می‌گیرم. با خون سردی می‌گم: «رایل بس کن، خیلی ویسکی خوردی.» از

پشتش رد می‌شم و سریع از آشپزخونه می‌رم تو راهروی اتاق خواب. الان خیلی همه‌چی به هم ریخته‌س و نمی‌دونم از موضوع سر در می‌آرم یا نه.

هیچ جای مقاله گفته نشد که اطلس از کی صحبت می‌کنه. اطلس می‌دونه اون دختر منم و منم می‌دونم؛ ولی آخه چطوری رایل از موضوع باخبر شد؟

آهن‌ربا. چطور فقط با خوندن اون مطلب فهمید آهن‌ربا از طرف اطلسه؟
واکنشش عادی نیست.

وقتی می‌رم سمت اتاق، صدای قدم‌هاش رو می‌شنوم که دنبالم می‌آد. در رو باز می‌کنم و یه دفعه خشکم می‌زنه. یه سری وسایل رو تخت پخش و پلا هستن، یه کارت خالی که کنارش نوشته "وسایل لی‌لی". بعد هم تمام محتویاتش، نامه‌ها... جعبه‌های خالی کفش... چشمامو می‌بندم و آروم نفس می‌کشم.
دفتر خاطرات رو خونده.

نه.

اون. دفتر خاطرات رو خونده.

انگشتش رو آروم رو تتوی قلب می‌کشه و کل تنم می‌لرزه. لباس رو می‌زنه به پوستم، درست روی تتو و بعد طوری دندونش رو تو تنم فرو می‌کنه که جیغ می‌کشم.

سعی می‌کنم بزنمش کنار، ولی اون قدر منو محکم گرفته که حتا ذره‌ای تکون نمی‌خوره. درد فرورفتن دندونش داخل استخوان ترقوه‌م می‌زنه به شونه‌م و تا دستم می‌ره، یهو می‌زنم زیر گریه.
حق‌هق می‌کنم.

با لحن ملتسانه می‌گم: «رایل، ولم کن. لطفاً برو کنار.» وقتی محکم منو از پشت می‌گیره، بازو هام از فشار بازو هاش، درد می‌گیرن.

منو برمی‌گردونه سمت خودش، ولی چشمامو باز نمی‌کنم. از ترس جرئت ندارم، بهش نگاه کنم. وقتی منو هل می‌ده سمت تخت، دستاش از فشار زیاد می‌خوان فرو برن تو شونه‌هام. سعی می‌کنم جلوش مقاومت کنم؛ ولی بی‌فایده‌س. زورش نسبت به من خیلی زیاده. عصبانیه، دلخوره و رایل همیشگی نیست.

به پشت می‌خوابم رو تخت و سراسیمه می‌رم سمت تاج تخت تا ازش فرار کنم. صدای آرامی رو که تو آشپزخونه داشت، نداره. الان واقعاً عصبانیه. «چرا اون هنوز هست لی‌لی؟ همه‌جا هست، رو آهن‌ربای رو یخچال، تو دفتر خاطرات، تو جعبه‌ای که داخل کمدمون پیدا کردم. اون تتوی کثافت رو تنت که یه زمانی برای من نقطه‌ی

دوست داشتنی تن لعنتی ت بودا»

الان رو تخته.

التماس می کنم. «رایل، توضیح می دم.» اشک از روی شقیقه هام می ره لایه لای مو هام. «نو الان عصبانی هستی.

لطفاً اذیتم نکن، لطفاً. برو، وقتی برگشتی توضیح می دم.»

میچ پام رو سفت می گیره و منو با عصبانیت تا زیر خودش می کشه. الان خونسردی صداش حالمو بد می کنه. می گه:

«عصبانی نیستم، لی لی. فکر می کنم بهت ثابت نکردم چقدر عاشقتم.» خودش رو می ندازه رو من و با یه دست، میچ

جفت دستامو می بره بالای سرم و به تشک فشار می ده.

حق حق می کنم. با هر جایی که می تونم، می خوام از رو خودم بزنمش کنار. «رایل لطفاً از روی من بلند شو، لطفاً.»

نه. نه. نه.

نفسش با فشار می خوره به گونه هام، می گه: «لی لی، من عاشقتم. بیش تر از هر زمان دیگه ای. چرا نمی فهمی؟»

ترسم رخت می بنده و می ره و پر از خشم می شم. وقتی چشمامو سفت می بندم، تنها چیزی که می بینم تصویر مادرمه که روی مبل سالن پذیرایی مون گریه می کنه. پدرم خودشو انداخته روش. نفرت تو وجودم پا می ذاره و جیغ می کشم.

رایل سعی می کنه صدای جیغ منو با گذاشتن لباس خفه کنه.

زبونش رو گاز می گیرم.

پیشونی ش رو می کوبه به پیشونی من.

تو یه چشم به هم زدن، سیاهی جلوی چشمام رو می گیره، بهم غالب می شه و تمام درد فرو می شینه.



زیرلب یه حرف نامفهوم می گه. نفسش رو روی گوشم حس می کنم. قلبم تند می زنه. هنوز لرز دارم. هنوز اشکام جاری ان و برای نفس کشیدن تقلا می کنم. حرفاش درست زیر گوشم گفته می شن؛ ولی ضرب آهنگ درد تو سرم خیلی بیش تر از اونیه که حرفاش رو بفهمم.

می خوام چشمام رو باز کنم؛ ولی می سوزن. جاری شدن مایعی رو تو چشم راستم حس می کنم و یهو می فهمم خونه.

خون من.

حرفاش قابل فهم می شن.

«معذرت می خوام، من معذرت می خوام، من معذرت می خوام، من...»

دستاش همچنان دستای منو به تشک فشار می دن و هنوز روی منه. دیگه بهم فشار نمی آره.

«لی لی، من عاشقتم، معذرت می خوام.»

حرفاش هنوز پر از ترس و اضطرابین.

می دونه چیکار کرده. دوباره همون رایل قبلی شده و خوب می دونه چه بلایی سر من آورده. سر ما. سر آینده مون.

از ترس و اضطرابش به نفع خودم استفاده می کنم. سرمو تکیه می دم و زیرلب می گم: «اشکالی نداره، رایل. اشکالی نداره. عصبانی بودی. اشکالی نداره.»

همچنان داره عذرخواهی می کنه که دوباره کم کم، صحنه ی اتاق زیر پرده ی چشمام محو می شه.



چشمام بسته ن. هنوز رو تختیم؛ ولی اون دیگه کامل رو من نیس. به یه طرف دراز کشیده. سفت دستاش رو

پیچیده دور کمرم. سرش رو محکم چسبونده به سینه‌ی من. بدون کوچک‌ترین حرکتی. دوروبرم رو ورنده می‌کنم.

بی حرکت؛ ولی نفسش رو حس می‌کنم، نفسای عمیق حین خواب. نمی‌دونم از حال رفته یا خوابش برده. آخرین چیزی که یادمه، طعم اشکامه.

چند دقیقه‌ی دیگه هم بی حرکت می‌مونم. هر چقدر از هوشیاریم بیش‌تر می‌گذره، دردی که تو سرمه بدتر می‌شه. چشمامو می‌بندم و سعی می‌کنم فکر کنم.

کیف دستیم کجاس؟

کلیدام کجان؟

گوشی‌م کجاس؟

پنج دقیقه‌ی تموم طول می‌کشه تا از زیر رایل خودمو بیرون بکشم. شدت ترس نمی‌ذاره بهو خیلی تکون بخورم، برای همین ذره‌ذره حرکت می‌کنم تا می‌رسم به زمین. وقتی دیگه دستاش رو روی تنم حس نمی‌کنم به آن بی‌اختیار آه می‌کشم. سخت رو پاهام می‌ایستم، دستمو محکم می‌گیرم جلو دهنم و از اتاق می‌دونم بیرون.

کیف و گوشی‌م رو پیدا می‌کنم؛ ولی نمی‌دونم دسته‌کلیدم رو کجا گذاشته. مثل دیوونه‌ها سالن پذیرایی و آشپزخونه رو زیرورو می‌کنم؛ ولی به سختی می‌تونم ببینم. لابد وقتی سرش رو کوبیده به من، پیشونی‌م شکسته؛ چون چشمام پر از خونه و همه‌چی تار.

نزدیک در سر می‌خورم و می‌افتم زمین. سرم دازه گیج می‌ره. انگشتم بدجوری می‌لرزن، سه بار رمز گوشی‌م رو اشتباه می‌زنم.

وقتی صفحه‌ی تماس رو می‌آرم، مکث می‌کنم. اولین فکری که به ذهنم می‌رسه تماس با الیسا و مارشاله، ولی نمی‌تونم. نمی‌تونم الان با اون دوتا این کارو بکنم. الیسا تازه زایمان کرده، همین چند ساعت پیش. نمی‌تونم با اونا این کارو کنم.

می‌تونم با پلیس تماس بگیرم؛ ولی حتا نمی‌تونم فکرشو کنم که بعدش چی پیش می‌آد. نمی‌خوام همه‌چی رو رسماً شرح بدم. نمی‌خوام ارزش شکایت کنم؛ چون می‌دونم چه تأثیری رو حرفه‌ش می‌ذاره. نمی‌خوام الیسا از دستم عصبانی شه. فقط نمی‌دونم. یا این که در نهایت پلیس رو در جریان قرار بدم، کاملاً مخالف نیستم؛ ولی الان توان این تصمیم‌گیری رو ندارم.

گوشی رو فشار می‌دم و سعی می‌کنم، فکر کنم. مادرم.

شروع می‌کنم به گرفتن شماره‌ش، ولی وقتی یاد این می‌افتم که با این خبر چه حالی می‌شه، دوباره می‌زنم زیر گریه. نمی‌تونم اونو وارد این شرایط کنم. این شرایط رو زیاد تجربه کرده. رایل می‌آد دنبالم. اول می‌ره سراغ مادرم. بعد الیسا و مارشال. بعدش تمام آشناهامون.

اشکامو پاک می‌کنم و بعد شماره‌ی اطلس رو می‌گیرم. این لحظه بیش‌تر از هر زمان دیگه‌ای از خودم متنفر می‌شم. از خودم متنفرم؛ چون روزی که رایل شماره‌ی اطلس رو تو گوشی‌م پیدا کرد، به دروغ گفتم یادم رفته بود شماره‌ش این جاس.

از خودم متنفرم؛ چون روزی که اطلس شماره‌ش رو این‌جا گذاشت، بازش کردم و نگاهش کردم. از خودم متنفرم؛ چون تو عمق وجودم، می‌دونستم احتمالاً یه روز این شماره نیاز می‌شه. به همین خاطر حفظش کردم.

«الو؟»

صداش محتاطه. پر از سؤاله. شماره‌ی منو نمی‌شناسه. وقتی حرف می‌زنه یهو می‌زنم زیر گریه. جلو دهنم رو می‌پوشونم و سعی می‌کنم صدام درنیاد.

حالا صداش خیلی بلندتره. «لی‌لی؟ لی‌لی؟ کجایی؟»

از خودم متنفرم؛ چون می‌دونه این صدای گریه‌ی منه.

زیرلب می‌گم: «اطلس، کمک کن.»

دوباره می‌گه: «کجایی؟» وحشت صداش رو می‌تونم حس کنم. صدای راه‌رفتن و زیرورو کردن وسایلش رو می‌تونم بشنوم. صدای کوبیده شدن یه درو از اون طرف خط می‌شنوم.

از ترس جرئت حرف زدن ندارم، زیرلب می‌گم: «بهت پیام می‌دم.» نمی‌خوام رایل بیدار شه. تماس رو قطع می‌کنم و توان کنترل لرزش دستانم رو پیدا می‌کنم و آدرس و رمز ورود رو براش پیامک می‌کنم. بعد یه پیام دیگه می‌فرستم با این محتوا که وقتی رسیدی بهم پیام بده. لطفاً در نزن.

آروم می‌رم تو آشپزخونه، شلوارم رو پیدا می‌کنم و به‌سختی تنم می‌کنم. پیرهنم رو پیش‌خانه. وقتی حاضر می‌شم، می‌رم تو سالن پذیرایی. به بازکردن در و دیدار با اطلس تو طبقه‌ی پایین فکر می‌کنم؛ ولی بیش‌تر از اون‌ی ترسیدم که بتونم تنها برم پایین تو لابی. هنوز خون‌ریزی پیشونی‌م بند نیومده و حتا توان اینو ندارم که بایستم و پشت در منتظر بمونم. ولو می‌شم رو زمین، گوشی‌م رو محکم می‌گیرم تو مشت لرزونم، بهش خیره می‌شم و منتظر پیام

اطلس می‌مونم.

بیست و چهار دقیقه‌ی عذاب‌آور می‌گذره و صفحه‌ی گوشی‌م روشن می‌شه.
رسیدم.

دست‌پاچه رو پام می‌ایستم و در رو باز می‌کنم. دوتا دست می‌افتن دورم و سرم می‌خوره به یه چیز نرم. شروع می‌کنم به گریه و گریه و لرزش و گریه.

زیرلب می‌گه: «لی‌لی.» تا حالا نشدیدم کسی این‌قدر ناراحت صدام بزنه. با اصرار ازم می‌خواد بهش نگاه کنم. چشمای آبی‌ش به کل صورتم نگاه می‌کنن و می‌بینم که این اتفاق می‌افته. می‌بینم تا سرشو می‌کنه سمت در آپارتمان، همه‌ی نگرانی‌ها محو می‌شن. «هنوز رایل این جاس؟»
خشم.

بروز خشم درونش رو حس می‌کنم و می‌آد سمت در آپارتمان. کاپشنش رو محکم تو مشتم می‌گیرم. «نه. اطلس، لطفاً. فقط می‌خوام برم.»

وقتی مکث می‌کنه، می‌بینم غصه همه‌ی وجودش رو می‌گیره. مستأصل مونده که حرف منو بپذیره یا سرزده از در وارد شه. دست آخر روشو برمی‌گردونه و دستاش رو می‌ندازه دور من. کمکم می‌کنه سوار آسانسور شم و تا لابی منو همراهی می‌کنه. به‌طرز معجزه‌آسایی فقط با یه نفر روبه‌رو می‌شیم، اونم داره با تلفنش صحبت می‌کنه و روشن اون سمت.

تا رسیدن به پارکینگ دوباره سرگیجه می‌گیرم. بهش می‌گم آروم‌تر راه بریم و بعد حس می‌کنم دستاشو حلقه می‌کنه زیر زانو هام و بلندم می‌کنه. بعد می‌بینم تو عاشرین هستیم و ماشین راه می‌افته.
می‌دونم زخمم بخیه می‌خواد.

می‌دونم داره منو می‌بره بیمارستان.
ولی نمی‌دونم چرا حرفای دیگه‌ای که از دهنم بیرون می‌آینا هستن. «منو ببر بیمارستان عمومی ماساچوست. ببر به جای دیگه.»

بنا به هر دلیلی نمی‌خوام ریسک کنم و اتفاقی با یکی از همکارای رایل روبه‌رو شم. ارزش متنفرم. این لحظه حتا بیش‌تر از پدرم ارزش متنفرم؛ ولی بین این همه نفرت هنوز نگران موقعیت حرفه‌ای‌ش هستم.
با فهمیدن این موضوع همون قدر که از رایل متنفرم از خودم هم متنفر می‌شم.

فصل بیست و چهارم

اطلس اون طرف اتاق ایستاده. تمام مدتی که پرستار بهم کمک می‌کنه اطلس چشم از من برنمی‌داره. بعد از گرفتن نمونه‌ی خون فوری پرستار برگشت و مشغول رسیدگی به زخمم شد. هنوز سؤال پیچم نکرده؛ ولی واضحه که جراحاتم نتیجه‌ی درگیری هستن. وقتی خون رو از جای گاز روی شونه‌م پاک می‌کنه، می‌تونم دلسوزی رو تو صورتش ببینم.

بعد از اتمام کارش به نگاه به اطلس می‌ندازه. می‌ره سمت راست طوری که اطلس به من دید نداشته باشه، دوباره روشو می‌کنه به من. «باید ازت چند تا سؤال شخصی ببرسم. می‌خوام به این آقا بگم از اتاق بره بیرون، باشه؟» این لحظه می‌فهمم اون فکر می‌کنه کسی که این بلاها رو سر من آورده، اطلسه. سریع سرمو تکیه می‌دم. بهش می‌گم: «کار ایشون نیست، لطفاً ازش نخواه که بره.»

یهو حالت چهره‌ش آرام می‌شه. سرمو تکیه می‌ده و بعد به صندلی می‌کشه کنار. «جای دیگه‌تم هم آسیب دیده؟» سرمو تکیه می‌دم؛ چون اون نمی‌تونه ضربه‌هایی رو که رایل از درون به من زده، درمان کنه.

صداش آرومه. «لی‌لی، کسی بهت تجاوز کرده؟»

چشمام پر از اشک می‌شن و می‌بینم که اطلس برمی‌گرده سمت دیوار و پیشونی‌ش رو سفت می‌چسبونه به دیوار. پرستار منتظر می‌شه تا دوباره باهاش چشم‌توچشم شم و صحبتیم رو ادامه بدم. «برای مواردی از این دست به آزمایش داریم، به نام آزمایش سلامت روح و روان. کاملاً اختیاریه؛ ولی تو شرایط شما توصیه‌م اینه حتماً انجام بشه.» می‌گم: «بهم تجاوز نشده، اون این کارو نکرد...»

پرستار می‌پرسه: «لی‌لی مطمئنی؟»

سرتکون می‌دم. «من نیازی به این آزمایش ندارم.»

اطلس دوباره روشو می‌کنه به من و وقتی می‌آد طرفم، می‌تونم زجر کشیدنش رو تو حالت چهره‌ش ببینم. نگاهش پر از خواهشه. «لی‌لی، تو به این آزمایش نیاز داری.»

دوباره سرمو تکیه می‌دم. چشمامو محکم می‌بندم و سرمو خم می‌کنم «اطلس، قسم می‌خورم...»

زیر لب می‌گم: «این بار برای رایل لاپوشونی نمی‌کنم، می‌خواست این کارو بکنه؛ ولی بعد دست نگه داشت.»

«اگه بخوای ازش شکایت کنی، لازمه.»

این بار بالحن قاطع دوباره می‌گم: «نیازی به این آزمایش ندارم.»

صدای درزدن می‌آد و یه دکتر وارد می‌شه. منو از نگاه‌های ملتسمانه‌ی اطلس نجات می‌ده. پرستار راجع به

جراحاتم، کوناه برای دکتر توضیح می ده. بعد می ایسته کنار و دکتر سر و شونه ی منو معاینه می کنه. جفت چشمام رو با چراغ قوه نگاه می کنه. دوباره به گزارش پرستار نگاه می کنه و می گه: «می خواستم احتمال ضربه ی مغزی رو رد کنم؛ ولی با در نظر گرفتن شرایط شما، نمی خوام دستور تصویربرداری بدم. مایلیم در عوض شما رو تحت نظر داشته باشیم.»

ازش می پرسم: «چرا نمی خواین دستور تصویربرداری بدین؟»

دکتر از جاش بلند می شه. «نمی خوایم یه زن باردار رو مقابل اشعه ی ایکس قرار بدیم، مگه در موارد خیلی ضروری. شما رو برای مشکلات احتمالی تحت نظر قرار می دیم و اگه جایی برای نگرانی نبود، می تونین برین.» چیزی بعد از این نمی شنوم. هیچی.

رو سرم، قلم، معدهم فشار بیش تر می شه. لبه های میز معاینه ای رو که روش نشستم، سفت می گیرم و چشم از زمین برنمی دارم تا اون دوتا اتاق رو ترک می کنن.

تا پشت سرشون در رو می بندن، می شینم. تو سکوتی سرد، مستأصل می مونم. می بینم اطلس نزدیک تر می شه. «خبر داشتی؟»

سریع یه نفس راحت می کشم و بعد هوای زیادی رو بیرون می دم. سرمو تکون می دم و وقتی دستاش رو می ندازه دور من، شدیدتر از چیزی که فکر می کردم بدنم توانش رو داره، گریه می کنم. تمام مدت گریه، منو تو آغوشش نگه می داره. وقتی غرق نفرتم، منو تو آغوش می گیره.

من این کارو با خودم کردم.

من اجازه دادم این اتفاق واسه من بیفته.

من مثل مادرم هستم.

زیر لب می گم: «می خوام برم.»

اطلس خودشو از من جدا می کنه. «اونا می خوان تو رو تحت نظر داشته باشن لی لی. یه نظرم بهتره بمونی.»

بهش نگاه می کنم و سر تکون می دم. «باید از این جا برم بیرون. خواهش می کنم. می خوام برم.»

سر تکون می ده و کمک می کنه کفش هام رو بپوشم. کاپشنش رو درمی آره و می ندازه دور من، بعد بدون این که کسی چیزی بفهمه، بیمارستان رو ترک می کنیم.

تو ماشین یه کلمه هم با من حرف نمی زنه. بیرونو نگاه می کنم. نای گریه ندارم. از فرط بهت زبونم بند اومده. حس

می‌کنم دارم خفه می‌شم.

فقط به شنا ادامه بده.



اطلس تو آپارتمان زندگی نمی‌کنه. خونه‌ی ویلایی داره. تو به منطقه‌ی کوچیک اطراف بوستون به نام ولزلی^{۷۷} که همه‌ی خونه‌هاش قشنگه، فاصله‌های یکسانی از هم ندارن، تروتمیز و اعیونی هستن. قبل از این که وارد پارکینگ بشیم، از خودم می‌پرسم یعنی با اون دختره ازدواج کرده؟ همونی که اسمش کسی بود. به این فکر می‌کنم چه فکری راجع به همسرش می‌کنه وقتی ببینه به دختره آورده خونه که مورد خشونت همسرش قرار گرفته و اطلس قبلاً بهش علاقه داشته.

حتماً دلش برام می‌سوزه. از خودش می‌پرسه من چرا با همسرم موندم. چرا گذاشتم کارم به این جا برسه. درست به همون چیزایی فکر می‌کنه که وقتی مادرم رو تو شرایطی مثل الان خودم می‌دیدم، به‌شون فکر می‌کردم. همیشه برای همه سؤال بوده، چرا به زن زندگی با چنین همسری رو ادامه می‌ده؟ همه به این فکر می‌کنیم، چرا به مرد رفتار خشونت‌آمیز داره؟ فکر نمی‌کنیم شاید اشکال کار همین مورد آخره؟

اطلس تو پارکینگ پارک می‌کنه. ماشین دیگه‌ای نیس. صبر نمی‌کنم تا کمکم کنه پیاده شم. در رو باز می‌کنم و خودم پیاده می‌شم و بعد پشت سرش می‌رم تو خونه. به کد رو وارد می‌کنم و چند تا چراغ رو روشن می‌کنم. نگاه می‌کنم به آشپزخونه، سالن ناهارخوری و پذیرایی. همه‌چی چوب خالص و استیل و رنگ آشپزخونه‌ش، سبز متمایل به آبی آرامش‌بخشه. رنگ اقیانوس. آگه حالم خوش بود، الان لیخند می‌زدم.

اطلس شنا کرد و شنا کرد و حالا ببین به کجا رسیده. تمام مسیر رو تا خود این دریای لعنتی کارائیب^{۷۸} شنا کرده. می‌ره سمت یخچال و به بطری آب بیرون می‌آره و می‌آد سمت من. درش رو باز می‌کنه و بطری رو می‌ده دستم. به کم آب می‌خورم و می‌بینم اول چراغای سالن پذیرایی و بعد راهرو و اتاق‌ها رو روشن می‌کنه.

می‌پرسم: «تنها زندگی می‌کنی؟»

سرشو تکیه می‌ده و برمی‌گرده تو آشپزخونه. «گرسنه‌ای؟»

سر تکیه می‌دم. حتا آگه گرسنه بودم، میلی به چیزی نداشتم.

می‌گه: «اتاق رو بهت نشون می‌دم. آگه می‌خوای دوش بگیری، حمام هم داره.»

می‌خوام. می‌خوام طعم ویسکی از دهنم بره. می‌خوام بوی محیط استریل بیمارستان از تنم بره. می‌خوام چهار ساعت گذشته از زندگی‌م شسته شه بره.

پشت سرش می‌رم انتهای راهرو، سمت یه اتاق اضافی، یعنی همون جایی که چراغش رو روشن می‌کنه. یه تخت بدون روکش و روتختی اون جاس با دوتا جعبه روش. یه سری جعبه هم کنار دیوارا روی هم چیده شدن. جلوی یکی از دیوارا یه صندلی خیلی بزرگ رو به در هست. می‌ره سمت تخت و جعبه‌ها رو برمی‌داره، می‌ذاره جلوی دیوار پیش بقیه‌ی جعبه‌ها.

می‌ره سمت دراور و یه کتو رو باز می‌کنه. «همین چند ماه پیش اومدم این جا. هنوز فرصت نکردم به سرووضعش برسم. تخت رو واسه‌ت آماده می‌کنم.» ملحفه، روتختی و روبالشی می‌آره. مشغول آماده‌کردن تخت می‌شه که می‌رم تو حموم و در رو می‌بندم.

نیم ساعت تو حموم می‌مونم. نیم ساعتی که چند دقیقه‌ش فقط به خودم تو آینه زل زدم. چند دقیقه‌ش زیر دوشم. ادامه‌ش هم بالای سرویس فرنگی که از فکر و خیال چند ساعت گذشته، حالت تهوع می‌گیرم.

دور خودم حوله پیچیدم و با سروصدا در حموم رو باز می‌کنم. تو اتاق خبری از اطلس نیس؛ ولی چند تا لباس تاشده رو تختی که تازه آماده شده هست. شلوار راحتی مردونه که برای من خیلی بزرگه و تی‌شرتی که تا پایین زانو هام می‌رسه. بند شلوار رو سفت می‌کشم. گره می‌زنم و بعد آروم می‌رم رو تخت. چراغ رو خاموش می‌کنم و می‌رم زیر روتختی و پتو.

از ته دل گریه می‌کنم؛ ولی بدون هیچ صدایی.

فصل بیست و پنجم

بوی نون تست می‌آد.

رو تخت بدنم رو منقبض می‌کنم و لبخند می‌زنم، آخه رایل می‌دونه عاشق نون تستم.

یهو چشم باز می‌کنم و تصاویر شفاف مثل تضادف، دونه به دونه جلوی چشمم سبز می‌شه. تا می‌فهمم کجا هستم و چرا، دوباره چشمم رو سفت می‌بندم. عطر نون تست برای این نیست که همسر دوست‌داشتنی و مهربونم داره صبحانه‌م رو می‌آره تو تخت.

یهو دلم می‌خواد بزنم زیر گریه، برای همین سعی می‌کنم خودمو از تخت بکشم پایین. وقتی می‌رم سرویس بهداشتی فقط حواسم به خالی بودن معده‌مه و با خودم می‌گم بعد از این که یه چیزی خوردم، می‌تونم گریه کنم. قبل از این که دوباره حالم به هم بخوره باید یه چیزی بخورم.

وقتی از سرویس بهداشتی برمی‌گردم تو اتاق، متوجه می‌شم صندلی تکیون خورده و الان به جای این که رو به در باشه رو به تخته. یه پتو بی‌نظم و ترتیب روش پرت شده و واضحه دیشب که خواب بودم، اطلس این جا بوده.

احتمالاً نگران بوده یه وقت ضربه مغزی شده باشم.

وقتی وارد آشپزخونه می‌شم، اطلس بین یخچال، گاز و پیشخوان، این طرف و اون طرف می‌ره. طی دوازده ساعت گذشته، اولین باره یه چیزی دستگیرم می‌شه که آزاردهنده نیست؛ چون یادم می‌آد اطلس سرآشپزه. از اون ماهرا و داره برای من صبحانه درست می‌کنه.

تا وارد آشپزخونه می‌شم، بهم نگاه می‌کنه. می‌گه: «صبح به خیر.» حواسش هست خیلی با پیچ و تاب این جمله رو نگه.

«امیدوارم گرسنه‌ت باشه.»

روی پیشخان، یه لیوان آب پرتقال رو می‌ده دستم، بعد دوباره برمی‌گرده سمت گاز.

«گرسنه‌م.»

از پشت بهم نگاه می‌کنه و لبخند نصفه نیمه‌ای می‌زنه. برای خودم یه لیوان آب پرتقال می‌ریزم و بعد می‌رم طرف دیگه‌ی آشپزخونه که مکان صبحانه خورده. یه روزنامه رو می‌زه و حین برداشتنش، چشمم می‌افته به مطلب بهترین حرفه‌های بوستون. یهو دستام می‌لرزن و روزنامه رو می‌ندازم رو میز. چشمم رو می‌بندم و یه کمی از آب پرتقالم می‌خورم.

چند دقیقه بعد، اطلس جلوم یه بشقاب می‌ذاره، بعد می‌شیند رو صندلی روبه‌روی من. ظرف غذای خودش رو

می‌ذاره جلوش و یا چنگالش کیک کرب^{۲۹} رو می‌بره.

به بشقابم نگاه می‌کنم. سه تیکه کیک کرب، روشن چند قطره شربت پاشیده شده و با یه تیکه خامه‌ی زده شده، تزئین شده. تکه‌های پرتقال و توت‌فرنگی سمت راست بشقاب به ردیف چیده شدن.

اون قدر قشنگه که آدم دلش نمی‌آد بخوردش؛ ولی گرسنه‌تر از اونیم که به این چیزا اهمیت بدم. یه تیکه می‌خورم و چشمام رو می‌بندم. سعی می‌کنم نشون ندَم بهترین صبحانه‌ایه که تو عمرم خوردم.

بالاخره مجبور می‌شم بپذیرم که رستوران‌ش شایسته‌ی اون عنوانه. هرچند سعی کردم رایل و الیسا رو قانع کنم که دیگه اون جا نرن؛ اما بهترین رستورانی بود که تو عمرم رفتم.

ازش می‌پرسم: «کجا آشپزی یاد گرفتی؟»

کمی از فنجان قهوه می‌نوشه. فنجان رو می‌ذاره رو میز. می‌گه: «تو نیروی دریایی دوره‌ی اول یه مدت تمرین کردم و وقتی دوباره رفتم نیروی دریایی یه سرآشپز ماهر شده بودم.»

چنگالش رو می‌زنه کنار بشقابش. «از غذا خوشت اومد؟»

سرتکون می‌دم. «خوشمزه‌س؛ ولی اشتباه می‌کنی. قبل از این که بری نیروی دریایی هم آشپزی بلد بودی.»

لیخند می‌زنه. «اون بیسکویتا رو یادته؟»

دوباره سرتکون می‌دم. «بهترین بیسکوییتی که تو عمرم خوردم.»

به صندلی‌ش تکیه می‌ده. «نکات اولیه‌ش رو خودم یاد گرفتم. وقتی بچه بودم مامانم ساعت کاری‌ش شیفت شب بود. برای همین اگه شب‌ها می‌خواستم، باید خودم درست می‌کردم. راهم یا این بود یا گرسنگی، برای همین از یکی که وسایل خونه‌ش رو گذاشته بود برای فروش، کتاب آشپزی خریدم و طی یه سال نک‌تک غذاهاش رو درست کردم. سیزده سال هم پیش‌تر نداشتم.»

لیخند می‌زنم. خودم هم موندم که می‌تونم لیخند بزنم. «دفعه‌ی بعد که کسی ازت پرسید چطوری آشپزی یاد گرفتی، باید این داستان رو براش تعریف کنی. نه اولی رو.»

سرتکون می‌ده. «تو تنها کسی هستی که از قبل از نوزده سالگی من خبر داره. دلم می‌خواد همین جوری هم بمونه.»

برای من از سرآشپز بودنش تو ارتش، تعریف می‌کنه. از این که چطور تا جایی که می‌تونسته پول جمع کرده و بعد از این که اومده بیرون تونسته، رستوران‌ش رو باز کنه. اول از یه کافه‌ی کوچیک شروع کرده که خیلی هم خوب بوده و

بعد هم بییز رو یک‌سال و نیم پیش باز کرده. با فروتنی می‌گه: «کاروبارم بد نیس.»

یه نگاه دور آشیز خونه‌ش می‌ندازم و بعد به خودش. «به نظر می‌آد خیلی بیش‌تر از بد نیس، باشه.»
شونه بالا می‌ندازه و یه تیکه دیگه از غذاش رو می‌خوره. از این‌جا تا آخر غذا حرفی نمی‌زنم؛ چون فکر می‌پیش
رستورانشه، اسمش. حرفایی که تو مصاحبه زد. بعد، بی‌شک، این افکار منو می‌برن سمت فکر و خیال دوباره‌ی رایل
و خشم صداش، وقتی آخرین خط مصاحبه رو با داد برای من خوند.

فکر می‌کنم اطلس تغییر حالت چهره‌م رو می‌بینه؛ ولی وقتی می‌رو جمع می‌کنه، چیزی نمی‌گه.
وقتی دوباره می‌شینم، این بار صندلی‌ای رو که درست کنار منه، انتخاب می‌کنه. دستش رو به نشونه‌ی
قوت قلب بخشیدن می‌ذاره رو دست من. می‌گه: «باید چند ساعت برم سر کار. نمی‌خوام بری. تا هر وقت نیاز
داشتی همین‌جا بمون لی‌لی. فقط... خواهش می‌کنم امروز برنگرد خونه.»

وقتی نگرانی رو تو صداش می‌شنوم، سرم رو تکیه می‌دم. بهش می‌گم: «نمی‌رم. همین‌جا می‌مونم. قول می‌دم.»
«قبل از این که برم، با من کاری نداری؟»
سرمو تکیه می‌دم. «حالم خوب می‌شه.»
بلند می‌شه و کاپشنش رو برمی‌داره. «نهایت سعی می‌کنم، زود برگردم. بعد از ناهار برمی‌گردم و برات یه چیزی
می‌آرم بخوری، باشه؟»

به‌زور لبخند می‌زنم. یه کشو رو باز می‌کنه و کاغذ و خودکار می‌آره بیرون. قبل از این که بره یه چیزی روش
می‌نویسه. وقتی می‌ره، بلند می‌شم می‌رم سمت پیشخان، بینم چی نوشته. نحوه‌ی تنظیم دزدگیر رو نوشته. با
شماره‌ی همراهش، هر چند حفظش کرده بودم. شماره‌ی محل کارش رو هم نوشته، با آدرس خونه و محل کارش.
آخر صفحه با خط ریز نوشته: «از شنا کردن دست نکش لی‌لی.»

الن عزیز

سلام. منم. لی‌لی بلوم. خب... در اصل الان لی‌لی کینکید هستم.
می‌دونم از آخرین بار که برات نوشتم، زمان زیادی گذشته. خیلی زیاد. بعد از همه‌ی ماجراهای اطلس، قدرت اینو
نداشتم دوباره دفتر خاطرات رو باز کنم. حتا نمی‌تونستم بعد از مدرسه برنامه‌ی تو رو نگاه کنم؛ چون این کار تو
تنهایی خیلی آزاردهنده بود. درواقع، هر فکری که مربوط به تو می‌شد، یه جورایی ناراحت می‌کرد. وقتی به تو فکر
می‌کردم یاد اطلس می‌افتادم. و راستش رو بخوای، نمی‌خواستم به اطلس فکر کنم، برای همین مجبور شدم تو رو
هم از زندگی‌م بذارم کنار.

بابت این موضوع متأسفم. می‌دونم اون قدر که من دلم برات تنگ شده، تو دلت تنگ نشده؛ ولی بعضی وقتا همون

چیزی که برات بیشترین ارزش رو دارن، بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای اذیت می‌کنن و برای پشت‌سر گذاشتن این سختی‌ها باید هر رابطی که تو رو به اون درد و غصه وصل می‌کنه، قطع کنی. تو رابط درد و غصه‌ی من بودی و به گمونم منم همین کارو کردم. فقط می‌خواستم کمی از غم و غصه‌هام رو کم کنم.

شک ندارم برنامه‌ت مثل همیشه عالیه. خبر دارم هنوز هم اول بعضی از قسمت‌ها می‌رقصی و بعد از مدت‌ها این کار تو رو تحسین کردم. فکر می‌کنم این یکی از بهترین نشونه‌های بلوغ به نفر باشه، دوستن این که مسائلی رو که برای دیگران اهمیت دارن، چطور تحسین کنه، حتا اگه خیلی برای خودش اهمیت نداشته باشن.

شاید لازم باشه تو رو در جریان اتفاق‌هایی که تا حالا افتادن، قرار بدم. پدرم فوت کرد. الان بیست و چهار سالمه. کالج رو گذروندم. به مدت تو زمینه‌ی بازاریابی کار کردم و الان کاروکاسی خودم رو دارم. به گل‌فروشی، هدف زندگی من اینه، بی‌خیال دنیا.

همسر هم دارم، متنها اطلس نیس.

و... تو بوستون زندگی می‌کنم.

می‌دونم، جا خوردی.

آخرین بار که برات نوشتم، شونزده سالم بود. واقعاً وضعیت بدی داشتم و خیلی نگران اطلس بودم. حالا دیگه نگران اطلس نیستم؛ ولی همین حالا تو وضعیت خیلی بدی هستم. خیلی بدتر از آخرین باری که برات نوشتم.

متأسفم که وقتی همه‌چی خوبه، نیازی به نوشتن برای تو حس نمی‌کنم. معمولاً قسمت مزخرف زندگی من نصیب تو می‌شه؛ ولی دوست برای همین واقعه دیگه، درسته؟

حتا نمی‌دونم از کجا شروع کنم. می‌دونم هیچی از زندگی و همسر فعلی من، رایل نمی‌دونی؛ ولی وقتی کاری انجام می‌دیم که یکی مون می‌گه: «حقیقت محض». مجبوریم بی‌نهایت روراست باشیم و درست همون چیزی رو که بهش فکر می‌کنیم، بگیم.

حالا... حقیقت محض.

خودت رو آماده کن.

من عاشق مردی هستم که از لحاظ جسمی بهم آسیب می‌رسونه. بین این همه آدم، نمی‌دونم چرا گذاشتم کارم به این جا برسه.

بچه بودم خیلی از خودم می‌پرسیدم، روزهای بعد از اذیت پدرم، تو ذهن مادرم چی می‌گذره. چطوری می‌تونه عاشق مردی باشه که روش دست بلند می‌کنه. مردی که بارها کتکش زده. بارها قول داده دیگه این کارو نمی‌کنه

و بارها دوباره کتکش زده.

متنفرم که الان می‌تونم حسش رو درک کنم.

الان بیش از چهار ساعته که روی مبل اطللس نشستم و با احساسات خودم می‌جنگم. ازشون سر در نمی‌آرم. نمی‌تونم درک‌شون کنم. نمی‌دونم چه جواری تجزیه و تحلیل‌شون کنم و درست مثل گذشته، به این نتیجه رسیدم، شاید لازم باشه اونا رو روی کاغذ بیارم. ازت معذرت می‌خوام، الن، ولی خودتو برای به دنیا حرف که می‌خواد بریزه بیرون، آماده کن.

اگه بنا باشه احساس الانم رو با چیزی مقایسه کنم، با مرگ مقایسه‌ش می‌کنم. اونم نه مرگ هر کسی. مرگ به آدم مهم. کسی که از هر آدم دیگه‌ای تو دنیا بهت نزدیک‌تره، همونی که حتا با تصور مرگش، چشمت پر از اشک می‌شن.

این احساسیه که الان دارم. انگار رایل مرده.

مصیبت عظیمیه. به درد عمیق. انگار بهترین دوستم رو از دست دادم، کسی که عاشقم بود، همسرم، تکیه‌گاهم؛ ولی فرق این احساس با مرگ، وجود به احساس دیگه‌س که لزوماً پشت‌بند به مرگ واقعی نمی‌آد. نفرت.

خیلی از دستش عصیانم، الن. کلمات نمی‌تونن یکن چقدر ازش متنفرم. هرچند باز بین تمام نفرتم، منطق هم درونم جریان داره. یهو به به سری چیزا فکر می‌کنم. مثل «ولی نباید اون آهن‌ربا رو نگه می‌داشتم. باید از اول داستان تو رو بهش می‌گفتم. نباید دفترچه‌های خاطرات رو نگه می‌داشتم.»

دلیل و منطق بدترین قسمت این قضیه‌س. منو ذره‌ذره می‌خوره و از قدرتی که نفرت بهم می‌ده، ذره‌ذره کم می‌کنه. منطق مجبورم می‌کنه آینده‌مون رو باهم تصور کنم و بینم برای جلوگیری از این خشم، چه کارایی می‌تونم انجام بدم. دیگه بهش خیانت نمی‌کنم. دیگه چیزی رو ازش پنهان نمی‌کنم. دیگه کاری نمی‌کنم که این جواری واکنش نشون بده. از حالا به بعد جفت‌مون باید خیلی بیش‌تر تلاش کنیم.

چه در شرایط خوب و چه بد، درسته؟

می‌دونم اینا همون فکرای هستن که به زمانی از ذهن مادرم گذشتن؛ ولی فرق ما دوتا اینه که اون نگران خیلی چیزها بود. استقلال مالی منو نداشت. پستوانه‌ای نداشت که با تکیه بهش بذاره بره و برای من سرپناهی رو که از نظر خودش مناسب بود، فراهم کنه. نمی‌خواست وقتی به زندگی با هر دوشون عادت کرده بودم، منو از پدرم جدا کنه. حس می‌کنم عقل و منطق یکی دو بار حال مادرم رو حسایی گرفته.

حتا نمی‌تونم به بچه‌دار شدن از این مرد فکر کنم. یه انسان درون منه که باهم به وجود آوردیمش و مهم نیس چه راهی رو انتخاب کنم - این که بمونم یا برم - در هر صورت، هیچ کدوم خواسته‌ی من برای بچه‌م نیس. بزرگ شدن تو خانواده‌ی ازهم پاشیده یا پرتنش؟ همین جواریش باعث شکست این بچه تو زندگی شدم و فقط یه روزه که از وجودش خبر دارم.

الن، کاشکی می‌تونستی جوابم رو بدی. کاشکی همین الان می‌تونستی یه حرف بامزه بهم بگی؛ چون قلباً بهش نیاز دارم. تو عمرم تا این حد احساس تنهایی نکردم. زخمی. عصبانی و ناراحت.

کسایی که از بیرون این شرایط رو می‌بینن، اغلب به این فکر می‌کنن که چرا زن برمی‌گرده پیش اون مرد خشن؟ یه بار یه جایی خوندم که هشتادوپنج درصد زن‌ها تو چنین شرایط خشونت‌باری برمی‌گردن. اون موقع قبل از این بود که خودم هم چنین شرایطی رو داشته باشم و وقتی از این آمار یا خبر شدم، با خودم گفتم دلیلش احمق بودن زن‌هاست. راجع به مادرم زیاد از این فکر کردم.

ولی بعضی وقتا دلیل برگشت زن، چیزی جز عشق نیس. من عاشق همسرم هستم. الن، عاشق خیلی از خصلت‌هاش. کاشکی دل‌برییدن از کسی که اذیت می‌کنه به همون سادگی‌ای بود که فکرشو می‌کردم. این که نذاری قلبت کسی که عاشقتی رو ببخشه، در واقع یه دنیا سخت‌تر از اینه که اونو ببخشی.

الان منم جزء اون آمار هستم. نظری که راجع به زنایی مثل خودم داشتم، حالا همون چیزیه که دیگران یا دونستن شرایط فعلی‌م، نسبت به من دارن.

"چطور می‌تونه بعد از بلایی که اون مرد سرش آورد، بهش علاقه داشته باشه؟ چطور می‌تونه به پذیرفتن این مرد فکر کنه؟"

خیلی تلخه که هر وقت کسی در معرض خشونت قرار می‌گیره، اولین فکری که به ذهن‌ها می‌رسه، همینیه. بهتر نیس به جای این که از کسایی که به افراد خشن علاقه دارن منزجر بشیم، نسبت به افراد خشن حس انزجار داشته باشیم؟

به همه‌ی کسایی که قبل از من همچین شرایطی داشتن، فکر می‌کنم. به همه‌ی کسایی که بعد از من این شرایط رو خواهند داشت. یعنی روزها بعد از تجربه‌ی خشونت از جانب کسایی که به ما عشق می‌ورزن. همه همین حرف رو تو ذهن تکرار می‌کنیم؟ "از امروز به بعد، چه در شرایط خوب و چه بد، چه در هنگام غنا و چه در تنگدستی، در هنگام بیماری یا سلامت همواره همراهت خواهم بود، تا مرگ ما را از هم جدا کند."

شاید بنا نبوده این سوگندها درست همون چیزی باشن که زن و شوهرها به زبون می‌آرن.

چه در شرایط خوب، چه بد؟

بی خیال این مزخرفات.

لی لی

فصل بیست و ششم

رو تختی که تو اتاق مهمان اطلسه دراز کشیدم، زل زدم به سقف. یه تخت معمولیه. درواقع، خیلی راحت؛ ولی انگار رو سطح آبم. یا شاید یه قایقم که وسط دریا رها شده و موج‌های بزرگ منو بالا می‌برن و هرکدوم یه چیزی همراهشون دارن. بعضیاشون موج غم هستن. بعضیا موج خشم. بعضیا موج اشک. بعضیا موج خواب.

هرازگاهی دستمو روی شکمم می‌ذارم و موج کوچیکی از عشق می‌آد. نمی‌دونم چطور می‌تونم قبل از این که وجود داشته باشه، این قدر دوستش داشته باشم؛ ولی دارم. به این فکر می‌کنم که پسر می‌شه یا دختر و اسمشو چی بذارم. از خودم می‌پرسم شبیه من می‌شه یا رایل و بعد موجی از خشم می‌آد و خراب می‌شه رو موج کوچیک عشق.

حس می‌کنم یکی لذت رو از من دزدیده، همون لذتی که یه مادر با فهمیدن بارداربودنش حس می‌کنه. حس می‌کنم دیشب رایل این لذت رو درونم کشت و این یه دلیل دیگه‌س که باید به خاطرش از رایل متنفر باشم.

نفرت طاقت فرساست.

به‌زور از رو تخت بلند می‌شم و خودمو تا حموم می‌کشم. بیش‌تر روز تو اتاقم بودم. چند ساعت پیش اطلس برگشت خونه و شنیدم که یه آن در رو باز کرد و بهم سرزد؛ ولی من خودمو زدم به خواب.

از این جابودن معذیم. دلیل عصبانیت دیشب رایل از دست من، اطلسه و باوجود این اطلس همونیه که مواقع نیاز بهش پناه می‌آرم؟ این جابودن بهم احساس گناه می‌ده. شاید هم حس شرم‌ساری، انگار تعلق خاطر من به اطلس، به خشم رایل سندیت می‌ده؛ ولی درواقع الان جایی ندارم، برم. نیاز دارم چند روز همه‌چی رو بررسی کنم و اگه برم هتل، رایل می‌تونه رد پرداخت کارت اعتباری رو بگیره و پیدام کنه.

خونه‌ی مادرم هم می‌تونه پیدام کنه. خونه‌ی الیسا. لوسی. اون حتا چند بار دوین رو دیده و به احتمال خیلی زیاد خونه‌ی اونم می‌ره.

هرچند، نمی‌تونم فکرشو کنم که پی اطلس رو بگیره. باز. مطمئنم اگه یه هفته جواب تماس و پیامش رو ندم، هرجا که به ذهنش می‌رسه، می‌گرده تا پیدام کنه. ولی فعلاً فکر نمی‌کنم سروکله‌ش این‌جا پیدا شه.

شاید برای همین اومدم این‌جا. این‌جا نسبت به هرجای دیگه‌ای که می‌تونستم برم، احساس امنیت بیش‌تری دارم و اطلس دزدگیر هم داره و دیگه چی.

یه نگاه به میز کنار تخت می‌ندازم و به تلفنم خیره می‌شم. همه‌ی پیام‌های بی‌جواب رایل رو رد می‌کنم و یه پیام الیسا رو باز می‌کنم.

الیسا: سلام، زن دایی لی لی! امشب می آیم خونه. فردا که از سر کار برگشتی بیا به مون سر بز. به عکس از خودش و راییلی هم فرستاده که با دیدنش لبخند می زنم. بعد می زنم زیر گریه. لعنت به این احسانات. قبل از رفتن به سالن پذیرایی صبر می کنم تا اشک چشمام بره. اطللس پشت میز آشپزخونه نشسته و با لب تاپش کار می کنه. وقتی به من نگاه می کنه، لبخند می زنه و لب تاپ رو می بندد.

«سلام.»

به زور لبخند می زنم و بعد داخل آشپزخونه رو نگاه می کنم. «چیزی برای خوردن داری؟»

اطلس سریع از جاش بلند می شه. می گه: «بعله. بعله. بشین. یه چیزی برات آماده می کنم.»

رو مبل می شینم و اطللس تو آشپزخونه این طرف و اون طرف می ره. تلویزیون روشن شده، ولی صداش قطعه. صداش رو وصل می کنم و دی وی دی رو انتخاب می کنم. چند تا برنامه ضبط کرده؛ ولی چیزی که نظرمو جلب می کنه، برنامه ی الن دجنرسه. لبخند می زنم و جدیدترین قسمت های دیده نشده رو انتخاب می کنم و می زنم پخش شه.

اطلس یه کاسه پاستا با یه لیوان آب یخ برام می آره. یه نگاه به تلویزیون می ندازه و بعد رو مبل، کنار من می شینه.

تا سه ساعت کل قسمت های یه هفته رو نگاه می کنیم. شیش بار از ته دل می خندم. حس خوبی داره؛ ولی وقتی می رم سرویس بهداشتی و برمی گردم سالن پذیرایی، اون حس خوب دوباره ذره ذره از بین می ره.

دوباره رو مبل، کنار اطللس می شینم. به عقب تکیه داده و پاهاش رو گذاشته رو میز. خیلی عادی بهش تکیه می دم و مثل زمانی که نوجوون بودیم، منو می جسونه به سینه اش و تو همون حالت بدون این که حرفی بزیم، اون جا می شینیم. انگشت شستش شونه ی منو نوازش می کنه و می دونم با این کار می خواد بگه هوای منو داره. به خاطر من ناراحت و از دیشب که منو سوار کرد، اولین باره که دلم می خواد راجع به این موضوع حرف بزنم. سرم رو گذاشتم رو شونه اش و دستم بین رونه. دارم با بند شلوازی که خیلی برام بزرگه بازی می کنم.

صدام بیش تر شبیه زمزمه س. می گم: «اطلس؟ متأسفم اون شب تو رستوران اون قدر از دستت عصبانی شدم. حق با تو بود. تو عمق وجودم می دونستم حق با تونه، ولی نمی خواستم باور کنم.» سرمو بلند می کنم و بهش نگاه می کنم که لبخند ترحم آمیزی می زنه. «حالا می تونی بگی "من بهت گفته بودم لی لی"»

ابروهاش تو هم می رن، انگار از حرفم ناراحت می شه. «لی لی، نمی خواستم تو این مورد حق با من باشه. هر روز دعا می کردم که راجع به رایل اشتباه کرده باشم.»

صورتم رو چین می ندازم. نباید این حرف رو بهش می زدم. بهتر از هر کسی می دونم که هیچ وقت اطللس به گفتن حرفی مثل "من بهت گفته بودم" حتا فکر نمی کنه. شونه ی منو فشار می ده، خم می شه جلو و سرمو می بوسه. با

درک حس نزدیکی‌ش چشم‌امو می‌بندم. عطرش. لمسش. آرامشش. هیچ وقت نفهمیدم چطور به نفر می‌تونه مثل به کوه استوار، ولی آرامش بخش باشه. از نظر من همیشه اطلس همین طوری بوده. انگار بدون این که خم به ابرو بیاره تحت هر شرایطی می‌تونه فشاری رو که روی دیگرانه، حس کنه.

ناراحتی که چرا هر چقدر تلاش کردم، هیچ وقت نتونستم کامل بذارمش کنار. به بحث و دعوا با رایل سرشماره‌ی اطلس فکر می‌کنم. دعوا سر آهن ربا، مطلب روزنامه، چیزایی که تو دفتر خاطراتم خوند، تتو. آگه اطلس رو می‌داشتم کنار و می‌نداختمش دور هیچ کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد. دیگه چیزی نبود که رایل به خاطرش از من دل‌گیر باشه. بعد از این فکر دست‌امو می‌گیرم جلو صورتم. ناراحتی که یکی تو درونم سعی داره کامل کنار نداشتن اطلس رو دلیل واکنش رایل جلوه بده.

جای هیچ بهونه‌ای نیس. هیچی.

اینم یکی دیگه از مواجیه که منو در برمی‌گیره. موج سردرگمی محض و بی‌چون و چرا.

اطلس متوجه‌ی به هم خوردن آرامش من می‌شه. «خوبی؟»

نیستم.

خوب نیستم؛ چون تا این لحظه نفهمیده بودم هنوز از این که اطلس هیچ وقت سمت من برنگشت، چقدر ناراحتی. آگه همون طور که قول داده بود سمت من برمی‌گشت، هیچ وقت حتا با رایل آشنا نمی‌شدم و هیچ وقت تو این شرایط قرار نمی‌گرفتم.

اوهوم. گیج گیج شدم. چطور می‌تونم اطلس رو مقصر تمام این ماجراها بدونم؟

ازش جدا می‌شم و با صدای آروم می‌گم: «فکر می‌کنم باید بگم شب خوبی بود.» بلند می‌شم و اطلس هم بلند می‌شه.

می‌گه: «فردا بیش‌تر روز نیستم. وقتی برگردم، این جایی؟»

با این سؤالش معذب می‌شم. شکی نیس که می‌خواد جل‌ویلاسمو جمع کنم و برم دنبال به جای دیگه. واقعاً الان این جا چیکار می‌کنم؟ «نه. نه. می‌تونم برم هتل، مشکلی نیس.» برمی‌گردم برم سمت راهروی اتاق‌ها، ولی دستش رو می‌ذاره رو شونه‌ی من.

منو برمی‌گردونه سمت خودش و می‌گه: «لی‌لی، منظورم این نبود که بری. می‌خوام مطمئن شم یازم این جا می‌مونی. می‌خوام تا هر وقت که نیاز داشتی، همین جا بمونی.»

نگاهش صاف و ساده‌س و آگه به نظرم درست بود، دست‌امو می‌نداختم دورش و بغلش می‌کردم؛ چون هنوز آمادگی

رفتن رو ندارم. به چند روز دیگه وقت می‌خوام تا بفهمم برنامه‌ی بعدی‌م چیه.

سر تکنون می‌دم. بهش می‌گم: «باید فردا چند ساعت برم سر کار، به یه سری از کارا برسم؛ ولی اگه واقعاً از نظر تو اشکالی نداشته باشه، دلم می‌خواد چند روز دیگه این‌جا بمونم.»

«من مشکلی ندارم، لی‌لی. دلم هم می‌خواد.»

به‌زور لیخنند می‌زنم و بعد می‌رم سمت اتاق مهمان. دست‌کم قبل از این‌که مجبور به رویارویی یا همه‌چی باشم،
داره از من محافظت می‌کنه.

درسته الان وجودش تو زندگی‌م بدجوری گیج‌کننده؛ ولی تا حالا این‌قدر از داشتنش راضی نبودم.

فصل بیست و هفتم

دست لرزانم رو می برم سمت دستگیره‌ی در. تا حالا این قدر از پا گذاشتن تو محل کار خودم هراس نداشتم؛ ولی تا حالا به این مرحله هم نرسیده بودم.

وقتی وارد می شدم ساختمون تاریکه، برای همین برق رو می زنم، نقسمو حبس می کنم. آروم می رم سمت دفتر کارم، با احتیاط در رو باز می کنم.

رایل هیچ جا نیست و همه جا هست.

وقتی پشت میزم می شینم، از دیشب که رفتم خوابیدم، اولین باره تلفنم رو روشن می کنم. دلم می خواست راحت بخوابم بدون فکر و خیال این که رایل با من تماس می گیره یا نه.

وقتی روشن می شه، بیست و نه تا پیام از رایل می رسه. اتفاقی برابر با تعداد درهاییه که رایل پارسال زد تا واحد منو پیدا کنه.

نمی دونم به خاطر این اتفاق عجیب باید بخندم یا بزدم زیر گریه.

بقیه‌ی روزم همین جواری می گذره. با نگاه انداختن به پشت سر و نگاه کردن به در با هر بار باز شدنش. با خودم فکر می کنم رایل منو نابود کرده؟ بالاخره کی ترسش دست از سرم برمی داره.

نیمی از روز کارای عقب افتاده رو انجام می دم، حتا به تماس هم از رایل ندارم. بعد از ناهار ایسا با من تماس می گیره و از لحنش معلومه که از دعوای من و رایل بی خبره. قبل از این که وانمود کنم مشتری رسید و قطع کنم، می دارم کمی راجع به بچه حرف بزنه.

تصمیم می گیرم وقتی لوسی بعد از تایم ناهارش برگشت، برم. به ساعت و نیم دیگه برمی گرده.

سه دقیقه بعد رایل از در وارد می شه.

کسی جز من این جا نیس.

با دیدنش خشکم می زنه. پشت پیشخان ایستادم، دستم رو صندوقه؛ چون صندوق نزدیک منگنه‌س. می دونم منگنه آسیبی به بازوهای به جراح نمی رسونه؛ ولی از هرجی که دم دستم باشه، استفاده می کنم.

آروم می آد سمت پیشخان. از چند شب پیش که رو تخت افتاده بود رو من، اولین باره که می بینمش. یهو حالت اون شب می ریزه تو کل تنم و احساسات همون شب منو دربرمی گیره. وقتی می رسه به پیشخان ترس و خشم کل وجودم رو می گیره.

دستشو می آره بالا و به دسته کلید می داره جلوی من رو پیشخان، چشمم می افته به دسته کلید.

می‌گه: «امشب می‌رم انگلیس. سه ماه می‌مونم. همه‌ی قبض‌ها رو پرداخت کردم تا وقتی نیستم نگران این چیزا نباشی.»

صدایش خونسرده، ولی از رگ گردنش می‌تونم بفهمم داره سخت تلاش می‌کنه آرامش خودش رو حفظ کنه. آب دهنش رو به‌سختی قورت می‌ده. «تو به زمان نیاز داری و می‌خوام اینو در اختیار بذارم.» به صورتش چین می‌ندازه و کلیدهای خونه‌م رو هل می‌ده سمت من. «برگرد خونه لی‌لی. من اون جا نیستم. قول می‌دم.»

برمی‌گرده و می‌ره سمت در. یهو به خودم می‌آم می‌بینم حتا عذرخواهی نکرد. از این بابت عصبانی نیستم. این موضوع رو درک می‌کنم. اون می‌دونه عذرخواهی کاری رو که کرد، جبران نمی‌کنه. می‌دونه الان بهترین چیز برای جفت‌مون جداییه.

می‌دونه چه اشتباه بزرگی مرتکب شده... با همه‌ی اینا هنوز دلم می‌خواد بیش‌تر ناراحتش کنم.
«رایلی.»

به من نگاه می‌کنه و انگار گارد می‌گیره. کامل برنمی‌گرده و بی‌حرکت صبر می‌کنه ببینه چی می‌خوام بگم. می‌دونم قراره حرفام ناراحتش کنه.

می‌پرسم: «می‌دونی بدترین قسمت این قضیه چیه؟»

هیچی نمی‌گه. فقط به من زل می‌زنه و منتظر جوابم می‌مونه.

«بعد از پیدا کردن دفتر خاطراتم کافی بود حقیقت محض رو از من پرسی. باهات روراست می‌بودم؛ ولی این کارو نکردی. خودت خواستی کمکت نکنم و حالا جفت‌مون باید تا آخر عمر تو نتیجه‌ی کارای تو بسوزیم.»

با شنیدن هر کدوم از کلمه‌ها به صورتش چین می‌ندازه، برمی‌گرده سمت من. می‌گه: «لی‌لی.»

دستم می‌آرم بالا به نشونه‌ی این که لازم نیس، چیزی بگه. «هیچی نگو. حالا برو. انگلیس خوش بگذره.»

می‌تونم ببینم داره با خودش می‌جنگه. می‌دونه هر چقدر هم برای بخشش التماس کنه، الان نمی‌تونه با من به هیچ نتیجه‌ای برسه. می‌دونه تنها راهش اینه که برگرده و از در بره بیرون، هرچند این اولین گزینه‌ش نیس.

وقتی بالاخره خودشو راضی می‌کنه از در بره بیرون، می‌دوئم و در رو قفل می‌کنم. ولو می‌شم رو زمین و زانو هامو می‌گیرم، سرمو می‌ذارم روشن. بدجوری می‌لرزم، به‌هم خوردن دندون هام رو حس می‌کنم.

باورم نمی‌شه قسمتی از وجود اون مرد داره درونم رشد می‌کنه و باورم نمی‌شه یه روزی باید اینو بهش بقبولونم.

فصل بیست و هشتم

بعد از این که امروز بعد از ظهر رایل کلیداش رو بهم داد، خیلی به برگشتن به خونه‌ی جدیدمون فکر کردم. حتا با تاکسی تا دم در خونه هم رفتم؛ ولی هر کاری کردم نتونستم از ماشین پیاده شم. می‌دونستم اگه امروز برمی‌گشتم اون جا، بالاخره ایسا رو می‌دیدم. الان آمادگی ندارم راجع به بخیه‌های رو پیشونی‌م براش توضیح بدم. آمادگی دیدن آشپزخونه‌ای رو ندارم که توش حرفای تندوتیز رایل اذیتم کرد. آمادگی رفتن به اتاق خوابی رو ندارم که توش هیچی از من نمونه.

پس به جای برگشتن به خونه‌ی خودم، با تاکسی برمی‌گردم خونه‌ی اطلس. الان انگار تنها پناه من همون جاس. تا زمانی که اون جا پنهون هستم مجبور نیستم با خیلی چیزا روبه‌رو شم.

امروز اطلس دو بار بهم پیام داده و حالم رو پرسیده، برای همین وقتی بعد از هفت شب به پیام می‌رسم، فکر می‌کنم اطلسه، ولی اون نیس. ایسایس.

ایسا: هنوز از کار ترسیدی خونه؟ بیا بالا به مون سر بز، خیلی حوصله‌م سر رفته. با خوندن پیامش دلم می‌سوزه. اون خبر ندازه چه اتفاقی بین من و رایل افتاده. با خودم فکر می‌کنم اصلاً رایل بهش گفته امروز می‌ره انگلیس. تایپ می‌کنم و پاک می‌کنم و دوباره به کم دیگه تایپ می‌کنم و سعی می‌کنم به بهانه‌ی خوب برای خونه‌نبودن جور کنم.

من: نمی‌تونم. اورژانسم. سر کار سرم خورد به اون قفسه‌ی انبار. داره بخیه می‌خوره.

متنفرم که بهش دروغ گفتم؛ ولی با این کار از شر توضیح دادن واسه این بریدگی و خونه‌نبودن راحت می‌شم.

ایسا: وای نه! تنهایی؟ چون رایل نیس، مارشال می‌تونه بیاد پیشت بمونه. خب، پس خبر داره رایل رفته انگلیس. خوبه. فکر می‌کنه مشکلی نداریم. این خوبه. یعنی دست کم سه ماه وقت دارم تا واقعیت رو بهش بگم.

منو ببین. دارم گندکاری رو می‌پوشونم، درست عین مادرم.

من: نه، خوبم. قبل از این که مارشال برسه این جا کارم تموم می‌شه. فردا بعد از کار به تون سر می‌زنم. رایلی رو از طرف من ببوس.

صفحه‌ی گوشی رو قفل می‌کنم و می‌ذارمش رو تخت. الان بیرون هوا تاریکه، برای همین وقتی به نفر وارد راه ماشین رو می‌شه نور چراغ‌های ماشین رو می‌بینم. سریع می‌فهمم اطلس نیس؛ چون اون از راه کنار خونه می‌آد و تو پارکینگ پارک می‌کنه. وقتی ترس می‌افته به جونم قلم تند می‌زنه. یعنی رایله؟ فهمیده اطلس کجا زندگی می‌کنه؟

چند لحظه بعد یکی محکم می‌کوبه به در. بیش‌تر شبیه مشت کوبیدن. زنگ در رو هم می‌زنه.

پاورچین می‌رم پشت پنجره و به ذره پرده‌ها رو می‌کشم کنار تا بیرون رو ببینم. نمی‌تونم ببینم کی پشت دره، ولی به کامیون تو راه ماشین‌رو هست. این مال رایل نیس.

یعنی دوست دختر اطلسه؟ کسی؟

گوشی‌م رو برمی‌دارم و می‌رم انتهای راهروی بین اتاق‌ها، سمت سالن پذیرایی. همچنان کوبیدن در و صدای زنگ باهم ادامه دارن. هرکس پشت دره، به طرز احمقانه‌ای کم طاقته. اگه کسی باشه، از حالا می‌گم آدم رو اعصابیه.

یه مرد داد می‌کشه. «اطلس! این در لعنتی رو باز کن!»

یه صدای دیگه. که اینم مردونه‌س. بلند می‌گه: «باز کن!»

قبل از این که در رو باز کنم و به‌شون بگم اطلس خونه نیس، بهش پیام می‌دم و امیدوارم همین الان یرسه و خودش ببینه اینا چی می‌خوان.

من: کجایی؟ دو تا مرد پشت در خونه‌تن و نمی‌دونم باید در رو روشن باز کنم یا نه.

بین کوبیدن به در و زنگ‌زدن باز هم صبر می‌کنم؛ ولی اطلس بلافاصله جواب پیام منو نمی‌ده. بالاخره می‌رم سمت در، ولی زنجیر رو باز نمی‌کنم. بعد از باز کردن قفل، در رو چند سانت باز می‌کنم.

یکی از مردا قدش بلنده، یک‌وهشتاد یا بیش‌تر. برعکس ظاهر جوونش موهای جوگندمیه. موهای مشکی که چند تا تار سفید بین‌شونه. اون یکی یه کمی کوتاه‌تره با موهای قهوه‌ای روشن و صورت بچه‌سال. به جفت‌شون می‌خوره نزدیک سی باشن، شاید هم اوایلش. صورت اون قدبلنده از تعجب چین می‌افته. از لای در نگاه می‌کنه. می‌گه: «شما؟»

«لی. لی. شما؟»

کوتاه‌تره سریع خودشو می‌ندازه جلوی قدبلنده. «اطلس هست؟»

نمی‌خوام به‌شون بگم نه، چون اون وقت می‌فهمن این جا تنهام. از این هفته دیگه خیلی به جنس مذکر اطمینان ندارم.

یهو گوشی تو دستم زنگ می‌خوره و هر سه تامون از جا می‌پریم. اطلسه. جواب می‌دم و گوشی رو می‌ذارم کنار گوشم.

«الو؟»

«مشکلی نداره، لی. لی. اونا دوستانم. یادم رفته بود امروز جمعه‌س. هر جمعه پوکر^۱ بازی می‌کنیم. الان باهاشون

تماس می گیرم، می گم برن.»

یه نگاه به جفت شون می اندازم، اون جا ایستادن و زل زدن به من. ناراحتم که اطلس حس می کنه مجبوره برنامه هاش رو کنسل کنه؛ چون من خراب شدم رو سرش. در رو می بندم و زنجیر رو باز می کنم، بعدش دوباره در رو باز می کنم. به شون اشاره می کنم بیان تو.

«مشکلی نیس اطلس. مجبور نیستی برنامه هات رو کنسل کنی. بگذریم دیگه داشتم می رفتم بخوابم.»

«نه، من تو راهم. از شون می خوام برن.»

وقتی اون دوتا وارد سالن پذیرایی می شن، هنوز تلفن رو گوشمه.

به اطلس می گم: «می بینمت.» بعد قطع می کنم. چند دقیقه ی بعد خیلی عذاب آورده. من اونارو ارزیابی می کنم و اونا منو.

«اسم تون چیه؟»

قدبلنده می گه: «من درین^{۸۱} ام.»

کوتاه تره می گه: «برد^{۸۲}.»

با این که قبلاً اسمم رو به شون گفتم، دوباره می گم: «لی لی. اطلس الان پیدااش می شه.» می رم در رو ببندم و به نظر می آد یه کم راحت می شن. درین می ره تو آشپزخونه و با محتویات یخچال اطلس از خودش پذیرایی می کنه.

برد کاپشنش رو درمی آره و آویزون می کنه. «پوکر بلد ی لی لی؟»

شونه بالا می اندازم. «چند سالی می شه بازی نکردم؛ ولی تو کالج با دوستانم بازی می کردیم.»

جفت شون می رن سمت میز ناهار خوری.

درین در حال نشستن می پرسه. «سرت چی شده؟» اون قدر بی فکر اینو می پرسه، انگار حتا به ذهنش هم نرسیده که شاید موضوع خاص و حساسی باشه.

نمی دونم چرا حس می کنم مجبورم حقیقت محض رو بهش بگم. شاید فقط می خوام بینم وقتی یه نفر می فهمه همسرم این بلا رو سرم آورده چه واکنشی نشون می ده.

«کار همسرمه. دو شب پیش بحث مون شد و با سرش بهم ضربه زد. اطلس منو برد اورژانس. سرم شیش تا بخیه خورد و بهم گفتن باردارم. الان این جا پنهنون شدم تا بالاخره بفهمم چیکار باید بکنم.»

طقلک درین نمی دونه بشینه یا بلند شه، خشکش زده. مونده چه واکنشی نشون بده. از حالت چهره اش فکر می کنم شک نداره من دیوونه ام.

برد صندلی‌ش رو می‌کشه بیرون و می‌شین. به من اشاره می‌کنه. «باید ردن اند فیلدز»^{۴۲} استفاده کنی. به محصول داره که شبیه غلتکه. برای زخم فوق‌العاده‌س.»

یه جورایی با جواب یهویی‌ش می‌زنم زیر خنده.

درین بالاخره سر جاش می‌شین. می‌گه: «وای خدا، برد. تو فروش این مزخرفات از زنت بدتریا. شدی عینهو آگهی بازرگانی.»

برد به نشونه‌ی تسلیم دستاش رو می‌بره بالا. مظلومانه می‌گه: «چی؟ من نمی‌خوام بهش چیزی بفروشم، راستش رو می‌گم. این چیزیه که جواب می‌ده. آگه رو اون جوشای مزخرفت بزنی، می‌فهمی.»
درین می‌گه: «گم شو.»

برد زیرلب غرولند می‌کنه. «انگار تا ابد می‌خوای نوجوون بمونی. وقتی سی ساله‌ت می‌شه، جوش اصلاً جالب نیس.»

برد صندلی بغلش رو می‌کشه کنار و درین یه دسته ورق رو بُر می‌زنه. «بیا بشین لی‌لی. یکی از دوستانمون هفته‌ی پیش زد به سرش و تصمیم گرفت ازدواج کنه و حالا دیگه زنش نمی‌ذاره شبا بیاد بوکر. تا زمانی که طلاق بگیره تو می‌تونی جاش بازی کنی.»

عزم خودمو جزم کرده بودم امشب از اتاقم بیرون نیام؛ ولی بودن این دو نفر، این کارو سخت می‌کنه. کنار برد می‌شینم و دستمو می‌برم اون طرف میز. به درین می‌گم: «اونا رو بده من.» ورق‌ها رو مثل یه نوزاد، یک‌دست بُر می‌زنه.

ابرو بالا می‌ندازه و ورق‌ها رو می‌ده این طرف میز. خیلی اهل ورق‌بازی نیستم؛ ولی مثل یه حرفه‌ای بُر می‌زنم. کارت‌ها رو دو قسمت می‌کنم و سریع می‌ذارم جلوی هم، شستم رو می‌ذارم پشت‌شون و به مرتب بین هم افتادن‌شون نگاه می‌کنم. درین و برد زل زدن یه ورق‌ها که یکی می‌زنه یه در. این بار در یهو باز می‌شه و یکی می‌آد تو که یه چیزی شبیه کت کبریتی گرون‌قیمت تنشه. دور گردنش شال‌گردن انداخته و تا در رو پشت سرش می‌بنده، شالش رو باز می‌کنه. وقتی می‌ره سمت آشپزخونه، روش به من. «شما؟»

این از دوتای دیگه سنش بیش‌تره، شاید چهل و پنج.

تنوع دوستای اطلس جالبه.

برد می‌گه: «ایشون لی‌لی هستن، با یه مزخرف ازدواج کرده و تازه فهمیده ازش بارداره. لی‌لی، این جیمیه»^{۴۳}. مغرور و از خودراضیه.

جیمی می‌گه: «احمق، مغرور و از خودراضی به معنی می‌دن.» صدلی کنار درین رو می‌کشه کنار و به ورق‌های تو دست من نگاه می‌کنه. «اطلس تو رو این‌جا کاشته، ما رو تَلکه کنه؟ کدوم آدم معمولی‌ای می‌تونه این‌جوری بُر بزنه؟»

لیخند می‌زنم و دست هر کدوم رو به‌شون می‌دم. «فکر کنم باید به دست بازی کنیم تا بفهمیم.»



دست سوم شرط‌بندی هستیم که اطلس از راه می‌رسه. در رو می‌بنده. به هر چهارتای ما نگاه می‌کنه. درست قبل از این که اطلس در رو باز کنه برد به چیز بامزه گفت و وقتی چشم اطلس می‌افته به من، دارم از خنده غش می‌کنم. به سمت آشپزخونه اشاره می‌کنه و می‌ره اون طرف.

ورق‌هام رو صاف می‌ذارم رو میز و بلند می‌شم و پشت سر اطلس می‌رم. می‌گم: «من جا می‌رم^{۴۵}». وقتی می‌رسم به آشپزخونه، جایی ایستاده که از زاویه‌ی کسایی که دور میز هستن، معلوم نیست. می‌رم سمتش و به پیشخوان تکیه می‌دم.

«می‌خواهی به‌شون بگم برن؟»

سرمو تگون می‌دم. «نه، این کارو نکن، واقعاً داره بهم خوش می‌گذره. باعث می‌شه به چیزی فکر نکنم.» سرشو تگون می‌ده؛ ولی بدجوری بوی سبزی می‌ده. به‌خصوص رُزماری. این باعث می‌شه دلم بخواد درحال کارکردن تو رستوران بینمش.

می‌پرسه: «گرسنه‌ای؟»

سرمو تگون می‌دم. «خیلی نه. چند ساعت پیش به مقدار ته‌مونده‌ی پاستای اون روز رو خوردم.» دستامو گذاشتم دو طرفم و سفت پیشخان رو گرفتم. اطلس به قدم می‌آد جلوتر و یکی از دستاش رو می‌ذاره رو دست من. حسی که این کار می‌ده، خیلی بیش‌تر از خودشه. موج گرما تا قفسه‌ی سینه‌م می‌رسه و یهو نگاهم می‌افته به دستامون. اطلس به لحظه دستش رو تگون نمی‌ده، انگار اونم همین حس رو داره. دستش رو می‌کشه کنار و به قدم می‌ره عقب.

برمی‌گرده سمت یخچال و وانمود می‌کنه دنبال چیزی می‌گرده. می‌گه: «معذرت می‌خوام.» واضحه می‌خواد من بابت اتفاقی که الان افتاد، معذب نیاشم.

برمی‌گردم سر میز و ورق‌هام رو برای دست بعدی برمی‌ذارم. چند دقیقه بعد اطلس می‌رسه و کنار من می‌شینه. جیمی ورق‌ها رو برای به دست دیگه که همه بازی کنن، بُر می‌زنه. «خب، اطلس، تو و لی‌لی از کجا همدیگه رو

می شناسین؟»

اطلس ورق هاش رو دونه دونه برمی داره. با لحن کاملاً جدی می گه: «بچه بودیم لی لی جون متو نجات داد.» یه نگاه به من می ندازه و چشمک می زنه و با حسی که اون چشمک بهم می ده، غرق احساس گناه می شم. یه خصوص تو زمانی مثل حالا. چرا قلبم این کارو باهام می کنه؟

برد می گه: «وای، چه خوبه. لی لی جونت رو نجات داد، حالا تو داری جونش رو نجات می دی.»

اطلس ورق هاش رو می آره پایین و با تعجب زل می زنه به برد. «متوجه نشدم؟»

برد می گه: «خیالت راحت باشه، من ولی لی صمیمی هستیم، می دونه شوخی می کنم.»

برد به من نگاه می کنه. «الان شاید زندگی ت خیلی مزخرف باشه لی لی، ولی شرایط بهتر می شه. به من اطمینان کن. تو یه همچین شرایطی بودم.»

درین می زنه زیر خنده. به برد می گه: «تو کتک خوردی، باردار بودی و خونه ی یه مرد دیگه خودتو قايم کردی؟»

اطلس ورق هاش رو می کوبه رو میز و با عصبانیت می کشه عقب. سر درین داد می کشه. «تو چه مرگه؟»

دستم رو می برم سمتش و بازووش رو فشار می دم تا آرومش کنم. می گم «خودتو ناراحت نکن، قبل از این که برسی باهم جور شدیم. واقعاً ناراحت نمی شم که راجع به شرایط من شوخی می کنی. این از سنگینی ش کم می کنه.»

مستأصل دستش رو می بره لای موهاش، سرشو نکون می ده. می گه: «اصلاً موندم. تو فقط ده دقیقه باهاشون تنها بودی.»

می خندم. «تو ده دقیقه خیلی چیزا راجع به یه نفر می تونی بفهمی.»

سعی می کنم موضوع صحبت رو عوض کنم. «خب بگین بینم شما چطور می آشنا شدین؟»

درین خم می شه به جلو و به خودش اشاره می کنه. «من سرآشپز دوم بیز هستم»

اشاره می کنه به برد. «این ظرف شوره.»

برد حرفش رو قطع می کنه. «فعلاً شغلم اینه، دارم خودمو می کشم بالا.»

به جیمی می گم: «تو چی؟»

لیخند مغرورانه ای می زنه و می گه: «حدس بزن.»

رو حساب طرز لباس پوشیدنش و این که بهش می گن مغرور و از خودراضی. فکر می کنم...

«رئیس گارسون ها؟»

اطلس می زنه زیر خنده. «اون در اصل ماشین مشتری ها رو پارک می کنه.»

یه نگاه می‌ندازم به جیمی و ابرو می‌ندازم بالا. سه‌تا ژتون پوکرو می‌ندازه پایین و می‌گه: «درسته، واسه انعام ماشینا رو پارک می‌کنم.»

اطلس می‌گه: «نذار گولت بزنه. اون این کارو می‌کنه؛ چون خیلی پول‌داره و می‌خواد از بیکاری حوصله‌ش سر نره.»

لیخند می‌زنم. این منو یاد ایسا می‌ندازه. «منم یه کارمند این‌طوری دارم. فقط کار می‌کنه حوصله‌ش سر نره. درواقع بهترین کارمند منم هست.»

جیمی زیرلب می‌گه: «لعنتی! استریت^{۸۶} شد.»

وقتی نوبت من می‌شه به ورق‌هام نگاه می‌کنم و سه‌تا ژتون می‌ندازم. گوشه اطلس زنگ می‌خوره و اونو از جیش بیرون می‌آره. وقتی عذرخواهی می‌کنه و از پشت میز بلند می‌شه تا تلفنش رو جواب بده، مبلغ شرط رو می‌برم بالاتر.

برد ورق‌هاش رو می‌کوبه رو میز. می‌گه: «من جا می‌رم.»

نگاهم به راهروی بین اتاق‌هاست که اطلس با عجله می‌ره انتهایش و غیب می‌شه. با خودم فکر می‌کنم یعنی داره با کسی حرف می‌زنه یا کس دیگه‌ای تو زندگی‌شه؟ می‌دونم چه‌جوری پول درمی‌آره. می‌دونم دست‌کم سه‌تا رفیق داره. فقط چیزی از زندگی عاطفی‌ش نمی‌دونم.

درین ورق‌هاش رو می‌ذاره رو میز. «کاره^{۸۷}» من استریت فلاشم^{۸۸} رو می‌ذارم زمین و هم‌زمان با غرزدن درین، همه‌ی ژتون‌های پوکرو برمی‌دارم.

دنیاال اطلاعات گرفتن راجع به اطلس هستم. اطلاعاتی که جرئت ندارم از خودش بپرسم. می‌گم: «خب. گویا کسی، دوست‌دختر اطلس معمولاً برای پوکرو نمی‌آد؟»

برد می‌گه: «کسی؟»

ژتون‌هایی که بردم رو جلوی خودم، رو هم می‌چینم و سر‌تکون می‌دم. «مگه اسم دوست‌دخترش همین نیس؟» درین می‌خنده. «اطلس دوست‌دختر نداره. الان دوساله که می‌شناسمش و تا حالا از یکی به‌نام "کسی" حرف نزده.» شروع می‌کنه به دادن دست جدید و من اطلاعاتی رو که بهم داد به ذهنم می‌سپرم. وقتی اطلس برمی‌گرده به سالن دوتا ورق خودم رو برمی‌دارم.

جیمی می‌گه: «سلام اطلس. کسی کیه. چرا تا حالا نشنیدیم ارزش صحبت کنی؟»

وای، لعنتی!

دارم از خجالت می میرم. ورق ها رو محکم تو دستم می گیرم و سعی می کنم به اطلس نگاه نکنم؛ ولی سالن خیلی ساکت می شه. اگه بهش نگاه نکنم بدتره.

اطلس زل زده به جیمی. جیمی هم زل زده بهش. برد و درین هم زل زدن به من.

اطلس یه لحظه لباس رو می ده تو و بعد می گه: «کسی به اسم کسی وجود نداره.» نگاهش می افته به من، فقط برای یه ثانیه، ولی تو همون یه ثانیه، می توئم همه چی رو از چهره ش بخوئم.

هیچ وقت کسی ای در کار نبوده.

بهم دروغ گفت.

اطلس صدایش رو صاف می کنه و بعد می گه: «بچه ها، ببینین. باید امشب رو بی خیال شیم. این هفته یه جورایی...» دستش رو می کشه دور دهنش و جیمی بلند می شه.

شونه ی اطلس رو فشار می ده و می گه: «هفته ی بعد، خونه ی من.»

اطلس به نشونه ی تشکر سر تگون می ده. سه تایی شروع می کنن به جمع کردن ورق و رُئون هاشون. برد مؤدبانه ورق های منو از دستم می کشه؛ چون سفت تو مشتم نگه شون داشتم و قدرت حرکت کردن ندارم.

برد می گه: «آشنایی باهات خیلی دل چسب بود لی لی.» یه جورایی توان لبخند زدن و بلند شدن رو پیدا می کنم. بعد از در آغوش گرفتن و خدا حافظی باهاشون، پشت سرشون در بسته می شه و فقط من و اطلس تو سالن می مونیم.

و کسی ای هم در کار نیس.

کسی هیچ وقت تو این سالن نبوده؛ چون اصلاً کسی ای در کار نیست.

یعنی چی؟

اطلس از جاش یعنی نزدیک میز تگون نخورده. منم همین طور. راست و محکم، دست به سینه ایستاده. سرش رو کمی خم کرده؛ ولی نگاهش از اون طرف میز معذبم می کنه.

چرا بهم دروغ گفت؟

اولین بار که تو اون رستوران با اطلس مواجه شدم، من و رایل هیچ نسبت رسمی ای با هم نداشتیم. لعنتی! اگه اون شب اطلس یه دلیلی می آورد تا باور کنم هنوز هم راهی برای ما هست، شک ندارم اونو به رایل ترجیح می دادم. اون موقع حتا خیلی رایل رو نمی شناختم.

ولی اطلس هیچی نگفت. به دروغ بهم گفت یه ساله تو یه رابطه س. آخه چرا؟

چه دلیل دیگه ای داشت این کارو انجام بده، غیر از این که بخواد منو کلاً از خودش ناامید کنه؟

شاید تمام این مدت اشتباه می کردم. شاید هیچ وقت به من علاقه ای نداشته که بخواد وارد رابطه بشه و می دونسته با ساختن کسی برای همیشه ازش فاصله می گیرم.

و باز من این جام، خراب شدم رو سرش. با دوستاش در ارتباطم. غذاشو می خورم. از حمومش استفاده می کنم. سوزش اشک رو تو چشمم می تونم حس کنم و اصلاً دلم نمی خواد الان جلوش بایستم و بزنم زیر گریه. می رم اون طرف میز و تند از کنارش رد می شم. هنوز خیلی فاصله نگرفتم که دستمو می گیره. «صبر کن.» می ایستم، هنوز روم اون طرفه.

«لی لی، با من حرف بزن.»

الان درست پشت سر منه، دستش هنوز دور دستم. ازش جدا می شم و می رم اون سر سالن پذیرایی. وقتی اولین اشک از گونه ام سرازیر می شه، برمی گردم و رومو می کنم بهش. «چرا هیچ وقت به خاطر من برنگشتی؟» انگار آمادگی شنیدن هر حرفی رو از من داشت غیر از این حرفی که الان بهش زدم. دستش رو می بره لای موهای من. به سمت مبل و می شینه. برای حفظ آرامش خودش به نفس عمیق می کشه و به من نگاه می کنه. «برگشتم. لی لی.»

نفسم رو تو سینه حبس می کنم.

بدون هیچ حرکتی می ایستم و جوابش رو تجزیه تحلیل می کنم.

به خاطر من برگشته؟

جلوی من دستاشو به هم گره می زنه. «اولین بار که از نیروی دریایی جدا شدم، با امید پیدا کردن تو برگشتم ایالت مین. از همه پرس و جو کردم و فهمیدم کدوم کالج می ری. وقتی برگشتم، نمی دونستم باید منتظر چی باشم؛ چون تا اون موقع جفت مون خیلی عوض شده بودیم. از آخرین بار که همدیگه رو دیدیم چهار سال گذشته بود. خوب می دونستم احتمالاً جفت مون تو اون چهار سال عوض شدیم.»

زانو هام شل می شن، برای همین می رم سمت صندلی کنارش و خم می شم. به خاطر من برگشته؟

«تمام اون روز، تو محوطه ای کالجت این طرف و اون طرف رفتم و دنبالش گشتم. بالاخره، نزدیک عصر دیدمت. با چند تا از دوستات تو حیاط نشسته بودی. به مدت طولانی نگاهت کردم و سعی کردم جرنبت اینو پیدا کنم که پیام طرفت. داشتی می خندیدی. به نظر می اومد خوشحالی. تا حالا به اون سرزندگی ندیده بودمت. خوشحالی ای که اون روز با دیدنت بهم دست داد، هیچ وقت برای به نفر دیگه حس نکرده بودم. همین که می دونستم حالت خوبه...»

یه لحظه مکث می‌کنه. دستامو محکم پیچیدم دور شکمم، چون درد می‌کنه. خیلی حس بدیه که این قدر بهش نزدیک بودم و من حتما نفهمیدم.

«داشتم می‌اومدم سمتت که یکی از پشتت اومد. یه پسر. کنارت زانو زد و وقتی تو اونو دیدی، لبخند زدی و بغلش کردی. بعد بوسیدی ش.»

چشمامو می‌بندم. اون پسری بود که شیش ماه باهاش دوست بودم. هیچ وقت نتونست حتما کاری کنه ذره‌ای از احساسی رو که به اطلس داشتم، بهش داشته باشم.

یه نفس طولانی بیرون می‌ده. «بعد از اون رفتم، وقتی دیدم خوشحالی. این بدترین و بهترین احساسی بود که یه نفر می‌تونست در آن واحد تجربه کنه؛ ولی اون لحظه باور کردم که هنوز زندگی من برای تو اون جوری که باید مناسب نیس. چیزی جز عشق واسهت نداشتم و به نظرم لایق بیش‌تر از این‌ها بودی. فرداش برای یه دوره‌ی دیگه حضور تو نیروی دریایی ثبت‌نام کردم و حالا...» با بی‌حوصلگی دستش رو می‌ندازه بالا، انگار هیچی تو زندگی جنگی به دلش نمی‌زنه.

دستامو می‌گیرم جلو صورتم و مکث می‌کنم. بی صدا غصه‌ی اینو می‌خورم که می‌شد شرایط چطوری باشه. چطوری. چطوری نبوده. دستمو می‌برم سمت تتوی رو شونه‌م. از خودم می‌پرسم حالا می‌تونم این سوراخ بالای قلب رو پر کنم.

از خودم می‌پرسم حسی رو که موقع زدن این تتو داشتم، اطلس هم داره؟ انگار دیگه دلی براش نمونده. هنوز نمی‌فهمم وقتی تو رستورانش با من مواجه شد، چرا بهم دروغ گفت. اگه اونم همون احساسی رو که من بهش دارم به من داره، چرا باید یه همچین داستانی رو بسازه؟

«چرا به دروغ گفتی دوست‌دختر داری؟»

دستش رو می‌کشه به صورتش و قبل از این که حتما صداش رو بشنوم، به وضوح می‌تونم پشیمونی‌ش رو بینم. «اون حرفو زدم چون... اون شب خوشحال به نظر می‌رسیدی. دیدن خدا حافظی‌ت با رایل، مثل مرگ بود؛ ولی همون لحظه خیالم راحت شد که به ظاهر شرایط خیلی خوبی داری. نمی‌خوام نگران من باشی و نمی‌دونم... شاید یه کم حسودی م‌شد. نمی‌دونم، لی‌لی، همون لحظه‌ای که بهت دروغ گفتم، پشیمون شدم.»

دستمو می‌گیرم جلو ذهنم. به همون سرعتی که قلبم می‌زنه، ذهنم هم به کار می‌افته. یهو ذهنم می‌ره سمت چی می‌شد اگه‌ها. چی می‌شد اگه با من روراست بود؟ احساسش رو بهم می‌گفت؟ الان شرایطمون چطوری بود؟

دلم می‌خواد دلیل کارش رو ازش ببرم. چرا برای به دست آوردن من نجنگید؛ ولی نیازی به این کار نیس، چون از

حالا جوابش رو می‌دونم. فکر کرده چیزی که می‌خواستم رو بهم داده؛ چون همیشه چیزی جز شادی من نمی‌خواست و بنا به به سری دلیل احمقانه هیچ وقت فکرشو نکرده که با خودش می‌تونستم خوش باشم. اطلس پرتوجه.

هر چقدر بیش‌تر به این موضوع فکر می‌کنم، نفس کشیدن سخت‌تر می‌شه. به اطلس فکر می‌کنم. به رایل. امشب. دو شب پیش. ظرفیتش رو ندارم.

بلند می‌شم و برمی‌گردم سمت اتاق مهمان. گوشی و کیفم رو برمی‌دارم و می‌آم تو سالن پذیرایی. اطلس هنوز سر جاشه.

می‌گم: «رایل امشب رفت انگلیس. فکر کنم بهتر باشه الان برم خونه. می‌شه منو پرسونی؟» غم می‌شینه تو نگاهش و بعد از این موضوع می‌فهمم رفتن کار درسته. این قضیه برای هیچ‌کدوم ما نمود نشده. فکر نمی‌کنم هیچ وقت هم نمود شه. کم کم دارم به این نتیجه می‌رسم که نمود شدن این ماجرا به افسانه‌س و الان این‌جا موندن، درحالی‌که هنوز هیچ تصمیمی برای زندگی‌م نگرفتم، فقط شرایط رو برای من سخت‌تر می‌کنه. باید تا جای ممکن سردرگمی رو از بین ببرم و الان احساسم نسبت به اطلس بیش‌تر از همه گیج‌م می‌کنه. یه لحظه لباس رو محکم به هم فشار می‌ده و بعد سرشو تکیه می‌ده و دسته کلیدش رو برمی‌داره.



کل مسیر هیچ‌کدوم یه کلمه هم حرف نمی‌زنیم. منو به حال خودم رها نمی‌کنه. تو پارکینگ می‌ایسته و از ماشینش پیاده می‌شه. می‌گه: «اگه بذاری تا بالا همراهی‌ت کنم، حالم بهتر می‌شه.»

سرمو تکیه می‌دم و وقتی با آسانسور می‌ریم طبقه‌ی هفتم، سکوت بیش‌تری رو تحمل می‌کنیم. تا دم آپارتمانم دنیالم می‌آد. دنبال دسته‌کلید، کیفم رو زیرورو می‌کنم و تا وقتی که بعد از سه بار سعی نمی‌تونم در رو باز کنم، حتماً متوجه‌ی لرزش دستام نمی‌شم. اطلس با خونسردی کلیدها رو از من می‌گیره. می‌ایستم کنار و در رو برام باز می‌کنه.

می‌پرسه: «می‌خواهی مطمئن شم کسی این‌جا نیس؟»

سرمو تکیه می‌دم. می‌دونم رایل این‌جا نیس، تو راه انگلیسه، ولی راستش هنوز به کم می‌ترسم تنها وارد خونه شم. اطلس جلوتر از من وارد می‌شه و چراغ‌ها رو روشن می‌کنه. می‌ره جاهای دیگه‌ی خونه و همه‌ی چراغ‌ها رو روشن می‌کنه و وارد همه‌ی اتاق‌ها می‌شه. وقتی برمی‌گرده به سالن پذیرایی، دستاش رو می‌بره تو جیب کاپشنش. یه نفس عمیق می‌کشه و می‌گه: «نمی‌دونم بعداً چه اتفاقی قراره بیفته، لی‌لی.»

خوبم می‌دونه. اون می‌دونه. فقط نمی‌خواد اون اتفاق بیفته؛ چون جفت‌مون می‌دونیم چقدر خدا حافظی سخته. نگاهمو ازش برمی‌دارم؛ چون الان دیدن حالت چهره‌ش قلبمو به درد می‌آره. دست‌به‌سینه زل می‌زنم به زمین. «اطلس، من خیلی کارا دارم. بیش‌تر از اون‌ی که فکرشو کنی و می‌ترسم یا بودنت تو زندگی‌م، نتونم از پس‌شون بریام.»

دوباره به چشماش نگاه می‌کنم. «امیدوارم نذاری به حساب بی‌احترامی، چون این فقط تعریف از تونه.»
یه لحظه بدون هیچ حرفی بهم نگاه می‌کنه و اصلاً از حرفم متعجب نمی‌شه؛ ولی می‌تونم بینم خیلی حرف داره. منم خیلی حرفا دارم که کاشکی می‌نویسم بهش بگم؛ ولی هر دو می‌دونیم، حرف‌زدن درباره‌ی خودمون تو این مرحله درست نیس. من متاهلم. بچه‌ی یه مرد دیگه تو شکم منه و اون تو سالن پذیرایی خونه‌ای ایستاده که یه مرد دیگه برای من خریده. می‌خوام بگم الان جای مطرح کردن حرفایی نیس که مدت‌ها پیش باید به هم می‌گفتم.
یه لحظه به در نگاه می‌کنه، انگار داره دو دو تا چهار تا می‌کنه که بره یا بمونه. درست قبل از این‌که با من چشم‌توچشم بشه، می‌بینم دندوناشو به هم فشار می‌ده. می‌گه: «اگه روزی بهم نیاز داشتی، حتماً با من تماس بگیر؛ ولی فقط تو مواقع ضروری. من نمی‌تونم به ارتباط معمولی با تو داشته باشم، لی‌لی.»

از حرفاش جا می‌خورم؛ ولی فقط یه لحظه. هرچند انتظار نداشتم با این قضیه کنار بیاد، می‌بینم حق با اونه. از روز دیدارمون، هیچ جای ارتباطمون شبیه به رابطه‌ی معمولی نبوده. بالاخره باید تکلیف خودمون رو مشخص کنیم. برای همین وقتی رفت سربازی ارتباطش رو کامل قطع کرد. می‌دونست بین ما یه ارتباط معمولی تحت هیچ شرایطی جواب نمی‌داد و خیلی عذاب‌آور می‌شد.

ظاهراً این موضوع تغییری نکرده.

«اطلس، خدا حافظ.»

دوباره با گفتن این حرف اشک تو چشمام پر می‌شه. به اندازه‌ی اولین بار که مجبور به گفتنش شدم. به صورتش چین می‌ندازه و برمی‌گرده، می‌ره سمت در انگار می‌خواد تا جای ممکن رفتنش رو طول بده. وقتی در رو پشت سرش می‌بنده، می‌رم در رو قفل می‌کنم و بعد سرمو می‌چسبونم به در.

دو روز پیش داشتم از خودم می‌پرسیدم، زندگی‌م بهتر از این هم مگه می‌تونه باشه. امروز از خودم می‌پرسم مگه بدتر از اینم می‌تونه باشه.

یهو یکی می‌زنه به در، از جا می‌پریم. چند ثانیه از رفتن اطلس گذشته و مطمئنم خودش. قفل در رو باز می‌کنم و بعد از باز شدن در یه چیز نرم محکم می‌چسبه بهم. اطلس مایوسانه دستاشو سفت می‌ندازه دور من و سرمو محکم

می بوسه.

چشمم رو سفت می بندم و بالاخره جلوی اشکم رو نمی گیرم. دو روز پیش خیلی به خاطر رایل گریه کردم. نمی دونم چطور هنوز اشکی برای اطلس مونده؛ ولی مونده. دارن گوله گوله از گونه هام سرازیر می شن.

زیر لب می گه: «لی لی، می دونم الان دلت نمی خواد اینو بشنوی؛ ولی راهی جز گفتنش ندارم، چون بارها از کنارت رفتم بدون این که حرفی رو که خیلی دلم می خواد بگم، بهت بزنم.»

می ره عقب تا بهم نگاه کنه و اشکام رو می بینه. دستشو می آره سمت گونه ی من. «در آینده... اگه معجزه ای شد و دیدی می خوام دوباره عاشق بشی... عاشق من شو.»

«تو هنوزم دختر مورد علاقه ی منی، لی لی. همیشه هم می مونی.»

منو ول می کنه و می ره، حتا بدون نیاز به جواب من.

وقتی دوباره در رو می بندم، ولو می شم رو زمین. انگار قلبم می خواد بایسته. تقصیری هم نداره. در عرض دو روز سر دو تا موضوع جدا به درد اومده.

و حس می کنم خیلی طول می کشه تا این دردای قلبی حتا رو به بهبودی برن.

فصل بیست و نهم

الیسا خودشو می‌ندازه رو میل کنار من و رایلی. می‌گه: «دلم برات یه ذره شده، لی‌لی. تو این فکر می‌کنی دو روز تو هفته پیام سر کار.»

می‌زنم زیر خنده. یه ذره از نظرش جا خوردم. «من طبقه‌ی پایین زندگی می‌کنم و تقریباً هر روز بهت سر می‌زنم. چطور می‌شه دلت واسه من تنگ شه؟»

لب ورمی چینه و پاهاش رو می‌ذاره زیرش. «خب، دلم برای تو تنگ نشده که. برای کار تنگ شده و بعضی وقتا فقط دلم می‌خواد از این خونه برم بیرون.»

الان شیش هفته‌س که رایلی رو به دنیا آورده و مشکلی برای بازگشت به کار نداره؛ ولی راستش فکرشو نمی‌کردم حالا با وجود رایلی بخواد برگرده سر کار. به جلو خم می‌شم و بینی رایلی رو بوس می‌کنم. «می‌خوای رایلی‌م با خودت بیاری؟»

الیسا سرش رو تکیه می‌ده. «نه، تو این قدر کار می‌ریزی رو سرم که وقتش رو ندارم. وقتی سر کارم مارشال حواسش بهش هست.»

«یعنی یه سری آدم برای این کار نداری؟»

مارشال وقتی از اتاق پذیرایی رد می‌شه این حرف منو می‌شنوه. «لی‌لی، هیس. پیش دختر من مثل پولدارا صحبت نکن. کفر نگو.»

می‌خندم. برای همین هفته‌ای چند شب می‌آم این جا، چون تنها زمانیه که می‌خندم. شیش هفته‌س رایلی رفته انگلیس و هیچ کس خبر نداره بین ما چه اتفاقی افتاده. رایلی به کسی نگفته، منم نگفتم. همه از جمله مادرم، فکر می‌کنن فقط رفته کمبریج درس بخونه و هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده.

منم هنوز راجع به باردار بودنم به کسی چیزی نگفتم.

دو بار رفتم دکتر. معلوم شد شی که فهمیدم باردارم، دوازده هفته گذشته بوده که با این حساب الان هفته‌ی هیجدهم می‌شه. هنوز می‌خوام از این قضیه سر در بیارم. ظاهراً چند باری که یادم رفته، کار دستم داده.

کم کم شکمم داره معلوم می‌شه؛ ولی هوا خیلی سرد شده و راحت می‌شه پنهونش کرد. با پوشیدن بلوز بافتنی گشاد و کاپشن هیچ کی به چیزی شک نمی‌کنه.

می‌دونم همین روزا باید به یکی بگم؛ ولی حس می‌کنم اولین نفری که باید بهش بگم رایله و نمی‌خوام این کار رو

تلفنی و از راه دور انجام بدم. تا شیش هفته‌ی دیگه برمی‌گرده. اگه بتونم تا اون موقع صداش رو درنیارم، از اون جا به بعد تصمیم می‌گیرم چیکار کنم.

به رایلی نگاه می‌کنم، داره بهم لبخند می‌زنه. براش شکلک درمی‌آرم تا بیش‌تر لبخند بزنه. بارها خواستم بارداری مو به ایسا بگم؛ ولی چون این رازیه که از برادرش پنهون کردم، گفتنش سخته. دارم می‌میرم که نمی‌تونم راجع به این موضوع باهاش صحبت کنم؛ ولی باز نمی‌خوام تو همچین موقعیتی قرارش بدم.

ایسا می‌پرسه: «با نبودن رایلی چه جوری کنار می‌آی؟ آماده‌ای که برگرده خونه؟»

بدون این که حرفی بزنم، سرمو تکیه می‌دم. هر وقت راجع به رایلی صحبت می‌کنه، سعی می‌کنم از کنار موضوع رد شم.

ایسا به میل تکیه می‌ده و می‌گه: «هنوزم کمبریج رو دوست داره؟»

به رایلی زبون‌درازی می‌کنم. می‌گم: «بله.» رایلی نیشش باز می‌شه. فکر می‌کنم یعنی بچه‌ی منم شبیه‌ش می‌شه. امیدوارم، خیلی بامزه‌س؛ ولی شاید کمی هم متعصبانه نظر می‌دم.

ایسا می‌زنه زیر خنده. «بالاخره از سیستم متروی اونا سردرآورد؟ قسم می‌خورم هر بار باهاش حرف می‌زنم، گم شده. حتماً نمی‌دونه خط A رو بگیره یا B.»

بهش می‌گم: «آره، بالاخره فهمید.»

ایسا رو میل صاف می‌شینه. «مارشال!»

مارشال وارد سالن پذیرایی می‌شه و ایسا، رایلی رو از دست من می‌گیره، می‌ده دست مارشال و می‌گه: «پوشکش رو عوض می‌کنی؟»

نمی‌دونم چرا از مارشال این کارو می‌خواد. همین الان پوشکش رو عوض کردم.

مارشال بینی‌ش رو چین می‌ندازه و رایلی رو از دست ایسا می‌گیره. «دختر یوگندو هستی؟»

لباس‌های به‌سره‌ی به شکل پوشیدن.

ایسا دستمو می‌گیره و اون قدر تند منو از روی میل می‌کشه که جیغ می‌زنم.

«منو کجا می‌بری؟»

جوابمو نمی‌ده. فقط به راست می‌ره سمت اتاقش و تا جفت‌مون وارد می‌شیم در رو محکم می‌بنده.

چند بار این پاواون‌پا می‌کنه و بعد می‌ایسته و روشو می‌کنه به من.

«لی‌لی! بهتره همین حالا بهم بگی چه خبره.»

با تعجب خودمو می کشم عقب. راجع به چی حرف می زنه؟

یهو دستم رو می ذارم رو شکمم، چون فکر کنم فهمیده؛ ولی به شکمم نگاه نمی کنه. یه قدم می آد جلو و با انگشت می زنه به قفسه ی سینه م. «کمبریچ انگلیس مترو نداره، احمق!»

پاک گیج شدم. «چی؟»

می گه: «اون حرفو از خودم ساختم! یه مدت طولانیه یه چیزی ت هست! تو بهترین دوست منی لی لی، و برادرمو می شناسم. هر هفته باهاش صحبت می کنم و مثل همیشه نیس. یه اتفاقی بین شما دوتا افتاده و همین حالا می خوام بدونم چی شده!»

لعتی. به نظرم حالا برای این اتفاق زوده.

آروم دستمو می آرم جلو دهنم. نمی دونم بهش چی بگم. تا کجا براش تعریف کنم. تا این لحظه نمی دونستم این که راجع به این موضوع نتونستم با الیسا حرف بزنم، چقدر سخت بوده. تا حدی هم راحت می شم که خیلی خوب حواسش به حال منه.

می رم رو تختش می شینم. زیرلب می گم: «الیسا، بشین.»

می دونم اونم از این موضوع به اندازه ی من ناراحت می شه. می آد سمت تختش و کنار من می شینه. دستامو می برم سمت دستاش.

«حنا نمی دونم از کجا شروع کنم.»

دستای منو فشار می ده؛ ولی چیزی نمی گه. درعرض یه ربع همه چی رو براش تعریف می کنم. دعوا رو براش تعریف می کنم. این که اطلس منو سوار ماشینش کرد. بیمارستان. بارداری.

بهش می گم چطور شیش هفته، هر شب با گریه می خوابیدم؛ چون هیچ وقت تا اون حد احساس ترس و تنهایی نکرده بودم.

وقتی همه چی رو براش تعریف می کنم، جفت مون می زنیم زیر گریه. وقتی همه چی رو براش تعریف می کردم، چیزی جز: «وای، لی لی.» بین حرفام نمی گفت.

هر چند مجبورم نبود، جواب بده. رایل برادرشه. می دونم دلش می خواد مثل سری پیش، گذشته ی رایل رو هم در نظر بگیرم. می دونم از من می خواد مشکلم با رایل رو حل کنم؛ چون برادرشه. ما باید یه خانواده ی بزرگ و شاد باشیم. خوب می دونم به چی فکر می کنه.

یه مدت طولانی ساکت می مونه و با هر چیزی که براش تعریف کردم کلنجا می ره. بالاخره به چشمام نگاه می کنه

و دستامو فشار می ده. «برادر من عاشقته، لی لی. خیلی بهت علاقه داره. تو کل زندگی‌ت رو عوض کردی و ارزش کسی ساختی که هیچ وقت فکرشم نمی کردم. به عنوان خواهرش، بیش تر از هر چیزی می خوام به راهی برای بخشیدنش پیدا کنی؛ ولی به عنوان بهترین دوست، باید بگم اگه دوباره پذیریش دیگه باهات حرف نمی زنم.»

چند لحظه طول می کشه، متوجهی حرفش بشم؛ ولی به محض فهمیدن، حق هق گریه می کنم. ایسا هم حق هق گریه می کنه.

دستاش رو می ندازه دور من و دو تفری به خاطر عشقی که به رایلی داریم، اشک می ریزیم. الان به خاطر این که جقدر ارزش متنفریم، گریه می کنیم.

بعد از چند دقیقه که رو تختش خیلی غم انگیز حق هق می کنیم، از من جدا می شه و می ره سمت میز آرایش خودش تا به جعبه دستمال کاغذی بپاره.

اشکامونو پاک می کنیم و بینی مون رو بالا می کشیم که می گم: «تو بهترین دوستی هستی که تا حالا داشتم.» سرشو تکیه می ده. «می دونم و حالا دارم بهترین عمه هم می شم.» بینی شو پاک می کنه و دوباره بینی شو می کشه بالا. ولی لبخند می زنه. «لی لی، تو داری بچه دار می شی.» این حرفو یادوق می زنه و اولین باره که لذت بارداری رو با کسی قسمت می کنم.

«دوست ندارم اینو بگم؛ ولی فهمیدم به کم چاق شدی. فکر کردم از وقتی رایلی رفته فقط افسرده شدی و زیاد می خوری.»

می ره ته کمدش و به چیزایی برای من می آره بیرون. «به عالمه لباس حاملگی دارم که بدم بهت.» سرگرم گشتن لباسا می شیم و به چمدون می کشه پایین و بازش می کنه. همه چی رو می ریزه تو چمدون تا دیگه جا نداره.

به پیرهنو می گیرم بالا که هنوز مارک بهش وصله. بهش می گم: «هیچ وقت نمی تونم اینا رو بپوشم. همه مارکن. کنیف شون می کنم.»

می خنده و هر طور شده می چپوندشون تو چمدون. «دیگه اینا رو نمی خوام. اگه دوباره باردار شدم از زیر دستام می خوام یازم برام بخرن.»

به پیرهن رو از جالباسی جدا می کنه و می ده دست من. «بیا. امتحانش کن.» پیرهنم رو درمی آرم و بعد پیرهن حاملگی رو از سر، تنم می کنم. وقتی کامل می پوشمش به آینه نگاه می کنم. مثل... حامله ها شدم. انگار نمی شه این حاملگی لعنتی رو پنهون کرد.

دستشو می‌ذاره رو شکمم و با من به آینه نگاه می‌کنه. «می‌دونی پسره یا دختر؟»
سرمو تکون می‌دم. «اصلاً نمی‌خوام بدونم.»
می‌گه: «امیدوارم دختر باشه، دخترامون می‌تونن بهترین دوست هم بشن.»
«لی‌لی؟»

جفت‌مون برمی‌گردیم و می‌بینیم مارشال تو چارچوب در ایستاده. نگاهش به شکم منه و به دستای ایسا که هنوز
رو شکم منه. سرشو کج می‌کنه. به من اشاره می‌کنه.

هاج‌وواج مونده. می‌گه: «تو... لی‌لی، یه خبرایی... می‌فهمی که حامله هستی؟»
ایسا با خونسردی می‌ره سمت در و دستش رو می‌ذاره رو دستگیره. «یه چیزایی هست که اگه می‌خوای همسرت
بمونم، به هیچ‌عنوان نباید تکرارشون کنی. این یکی از هموناس. می‌فهمی؟»

مارشال ابروهاشو می‌ندازه بالا و یه قدم می‌ره عقب. «خیلی خب، باشه. فهمیدم. لی‌لی حامله نیس.»
پیشونی ایسا رو می‌بوسه و دوباره به من نگاه می‌کنه. «برای چیزی که نیس بهت تبریک نمی‌گم. لی‌لی.»
ایسا کامل از در هلس می‌ده بیرون، در رو می‌بنده و روشو می‌کنه به من.
می‌گه: «باید برای بیبی شوتر^{۸۱} برنامه‌ریزی کنیم.»
«نه، اول باید به رایل بگم.»

دستاشو به نشوته‌ی این که بی‌خیال این کار شو، تکون می‌ده. «برای برنامه‌ریزی بیبی شوتر به اون نیازی نیس، تا
اون موقع این موضوع بین خودمون می‌مونه.»

لپ‌تاپش رو از کمد می‌آره بیرون. از وقتی فهمیدم باردارم، اولین باره که از این موضوع خوشحالم.

فصل سی ام

از خونه‌ی الیسا تا این جا با آسانسور اومدن کار سختی نیس، هر چند خیلی کم تمایل دارم از خونه بیرون بیام. هنوز به زندگی تو این جا عادت نکردم. قبل از این که بحث مون بشه، فقط یه هفته این جا زندگی کردیم و بعدش هم رایل رفت انگلیس. هیچ وقت نشد این جا راحت باشم و حالا انگار دیگه لطف و صفايي نداره. از اون شب به بعد حتا نتونستم تو اتاق مون بخوابم، واسه همین تا حالا تو اتاق مهمان رو تخت خودم خوابیدم.

الان فقط الیسا و مارشال از بارداری من خبر دارن. فقط دو هفته‌س به شون گفتم که با این حساب هفته‌ی بیستم هستم. می‌دونم باید به مادرم بگم؛ ولی رایل تا چند هفته‌ی دیگه برمی‌گرده. دلم می‌خواد قبل از این که هرکس دیگه‌ای بفهمه به رایل خبر بدم. البته اگه بتونم تا رایل برمی‌گرده امریکا، شکمم رو از مادرم پنهان کنم.

شاید باید بپذیرم که به احتمال زیاد مجبورم تلفنی و از راه دور بهش بگم. دو هفته‌س مادرم رو ندیدم. از وقتی اومده بوستون طولانی‌ترین مدتی که دیدار نداشتیم، واسه همین اگه اتفاق خاصی نیفته همین روزا سرزده می‌آد.

قسم می‌خورم همین دو هفته شکمم دو برابر شده. نمی‌شه از دید کسی که منو می‌شناسه، پنهونش کرد. تا الان کسی تو گل فروشی چیزی راجع بهش نپرسیده. می‌دونم هنوز تو مرحله‌ای هستم که همه می‌گن حامله‌س یا جاق شده؟

دارم در آپارتمانم باز می‌کنم که از اون طرف باز می‌شه. قبل از این که بتونم کاپشن بیوشم تا هرکس که اون طرف دره شکم منو نبینه، نگاه رایل می‌افته به من. یکی از پیرهن‌هایی که الیسا بهم داده، پوشیدم و وقتی مستقیم زل می‌زنه بهم، نمی‌شه لباس حاملگی رو پنهون کرد.

رایل.

رایل رسیده.

قلبم آروم و قرار نداره. گردنم می‌خاره، برای همین دستم رو می‌ذارم روش. ضربان قلبم رو زیر دستم حس می‌کنم.

تند می‌زنه؛ چون ارزش می‌ترسم.

تند می‌زنه؛ چون ارزش متنفرم.

تند می‌زنه؛ چون دلم براش تنگ شده.

نگاهش آروم از شکمم می‌افته به صورتم. غم کل صورتش رو می‌گیره، انگار همین الان به قلبش خنجر زدم. به قدم دیگه می‌آد جلو و دستش رو می‌گیره جلو دهنش.

هاج و واج سرش رو تکیه می‌ده. وقتی به زور اسمم رو می‌آره، خیانت رو تو کل چهره‌ش می‌بینم. «لی لی؟»

مات و مبهوت ایستادم. برای محافظت دستم رو گذاشتم رو شکمم و اون یکی دستم رو قفسه‌ی سینه‌مه. از ترس جرئت ندارم تکون بخورم یا به کلمه حرف بزنم. نمی‌خوام قبل از دونستن نحوه‌ی واکنش رایل، هیچ واکنشی نشون بدم.

وقتی می‌بینم ترس تو نگاهمه و تقریباً نفسم بند اومده، برای دل گرمی دستش رو می‌آره بالا.

«نمی‌خوام بهت آسیب بزنم، لی‌لی. اومدم این جا باهات صحبت کنم.»

در رو بیش‌تر باز می‌کنه و به سالن پذیرایی اشاره می‌کنه. «نگاه کن.»

می‌ره کنار و چشمم می‌افته به کسی که پشت سرش ایستاده.

حالا من اونیم که فکر می‌کنم بهش خیانت شده.

«مارشال؟»

مارشال فوراً به نشونه‌ی تسلیم دستش رو می‌بره بالا. «خبر نداشتم رایل زودتر می‌آد خونه، لی‌لی. پیام داد و از من

کمک خواست. تأکید کرد به تو یا الیسا چیزی نگم. به کاری نکن الیسا از من جدا شه، من تقصیری نداشتم.»

سرمو تکون می‌دم و می‌خوام از چیزی که می‌بینم سردر بیارم.

رایل می‌گه: «من ازش خواستم با من بیاد این جا تا تو راحت‌تر باهام صحبت کنی. اون به خاطر تو این جاس، نه

من.»

به نگاه به مارشال می‌ندازم و سرشو تکون می‌ده. این اون قدر خیالم رو راحت می‌کنه که وارد آپارتمان بشم. رایل

هنوز بهت‌زده‌س که طبعی هم هست. هی به شکم من نگاه می‌کنه و بعد سریع روشو برمی‌گردونه، انگار دیدن من

اذیتش می‌کنه. دستاش رو می‌بره لای موهاش و بعد به مارشال نگاه می‌کنه و اشاره می‌کنه به انتهای راهرو.

«می‌ریم تو اتاق. اگه دیدی دارم... اگه داد کشیدم...»

مارشال می‌دونه رایل ارزش چی می‌خواد. «من این جام.»

وقتی دارم پشت سر رایل می‌رم تو اتاق، به این فکر می‌کنم یعنی صحبت باهاش چطور می‌تونه باشه. وقتی

نمی‌دونی چی قراره تحریکت کنه و عکس‌العملت چقدر قراره بد باشه. وقتی اختیار احساسات خودتم نداری.

واسه به لحظه‌ی کوتاه، به ذره دلم براش می‌سوزه؛ ولی وقتی نگاهم می‌افته به تخت و یاد اون شب می‌افتم،

دلسوزی‌م کلاً از بین می‌ره.

رایل در رو هل می‌ده؛ ولی کامل نمی‌بنده. از دو ماه پیش که دیدمش انگار اندازه‌ی به سال پیر شده. پف زیر

چشماش، خط پیشونی‌ش، فرم افتاده‌ی بدنش. اگه پشیمونی انسان بود، درست عین رایل می‌شد.

دوباره به شکم نگاه می‌کنه و به قدم می‌آد جلو. بعدش یکی دیگه. همون‌طور که باید، محتاطه. دست لرزونشو می‌آره جلو، برای لمس من اجازه می‌گیره. آروم سرمو تکون می‌دم.

به قدم دیگه می‌آد جلو و دستشو باطمینان می‌ذاره رو شکم من.

از زیر پیرهنم می‌تونم گرمای دستش رو حس کنم و چشمام بسته می‌شن. نفرتی که نسبت بهش تو قلبم ایجاد کردم، به این معنا نیست که هیچ احساسی بهش ندارم. همین‌که به نفر اذیت کنه، معنانش این نیست که خیلی راحت می‌تونی ازش دل بکنی. چیزی که خیلی آدمو اذیت می‌کنه، کارای به نفر نیست. عشق به اونه. اگه هیچ عشقی تو کار نباشه، تحمل درد به‌کم راحت‌تره.

دستش رو روی شکم تکون می‌ده و دوباره چشمام رو باز می‌کنم. سرشو تکون می‌ده، انگار سر در نمی‌آره الان چه خبره. می‌بینم جلوی من آروم خم می‌شه.

دستاش رو حلقه می‌کنه دور کمرم و لبش رو محکم می‌چسبونه به شکم من. دستاش رو می‌بره پشت من، به‌هم گره می‌زنه و پیشونی‌ش رو می‌چسبونه به من.

الان سخته بگم نسبت بهش چه احساسی دارم. مثل عشق هر مادری به بچه‌ش، دیدن عشقی که رایل از حالا بهش داره، زیباس. تقسیم‌نکردن این احساس با کسی سخته. سخته با همه‌ی نفرتی که ازش دارم، این حس رو باهاش قسمت کنم. وقتی منو جلوی خودش نگه می‌داره، دستم رو می‌برم لای موهاش. به قسمتی از من می‌خواد سرش داد بکشه و مثل کاری که باید اون شب می‌کردم، با پلیس تماس بگیره. به قسمتی دیگه، دلش به‌حال پسر بچه‌ای می‌سوزه که برادرش رو تو آغوش گرفت و شاهد مرگش بود. به قسمت دیگه‌م آرزو می‌کنه کاشکی هیچ‌وقت باهاش آشنا نمی‌شدم. به قسمت دیگه‌م آرزو می‌کنه کاشکی می‌تونستم اونو ببخشم.

دستش رو از دور کمرم باز می‌کنه و یکی از دستاش رو فشار می‌ده روی تشک کنارم. خودش می‌کشه بالا و رو تخت می‌شینه. دو تا آرنجش رو گذاشته رو زانوهایش و دستاش رو گرفته جلوه‌دهنش.

کنارش می‌شینم، می‌دونم مجبوریم باهم حرف بزنیم؛ ولی نمی‌خوام. «حقیقت‌های محض؟»
سرشو تکون می‌ده.

نمی‌دونم قراره کدوم از ما شروع کنه. الان واقعاً حرف زیادی باهاش ندارم، برای همین صبر می‌کنم اون صحبت رو شروع کنه.

دستش رو می‌کشه به صورتش. «حتا نمی‌دونم از کجا شروع کنم، لی‌لی.»

«چطوره با این شروع کنی "معذرت می‌خوام بهت حمله کردم لی‌لی".»

به چشمام نگاه می‌کنه، پر از اطمینان. «لی‌لی، تو نمی‌دونی. من واقعاً معذرت می‌خوام. نمی‌دونی این دو ماه به من چی گذشت، وقتی می‌دونستم چه بلایی سرت آوردم.»

دندونامو به هم فشار می‌دم. انگشتمو حس می‌کنم که به پتوی کنارم چنگ می‌زنم. نمی‌دونم بهش چی گذشته؟

آروم سرمو تکیه می‌دم. «تو نمی‌دونی، رایل.»

بلند می‌شم. پر از خشم و نفرت. برمی‌گردم، بهش اشاره می‌کنم. «تو نمی‌دونی! تو نمی‌دونی بلایی که تو سرم آوردی با آدم چیکار می‌کنه! وقتی نگرانی تو دستای مردی که عاشقش هستی، بمیری. وقتی حتماً با فکر کاری که باهات کرده، حالت تهوع می‌گیری. تو نمی‌دونی، رایل! هیچی نمی‌دونی! خدا لعنتت کنه! لعنتت کنه که این کارو با من کردی!»

یه نفس عمیق می‌کشم. از رفتار خودم هاج و واج موندم. این خشم درست مثل یه موج رسید. اشکامو پاک می‌کنم و برمی‌گردم، نمی‌تونم بهش نگاه کنم.

می‌گه: «لی‌لی، من نمی‌دونم...»

برمی‌گردم با داد می‌گم: «نه! حرفم تموم نشده! تا وقتی من حقیقت محض رو نگفتم تو نمی‌تونی مال خودت رو بگی!»

فکش رو سفت گرفته و استرس و فشارش رو روی اون خالی می‌کنه. به زمین نگاه می‌کنه، نمی‌تونه خشم منو ببینه. سه قدم می‌رم سمتش و زانو می‌زنم. دستامو می‌ذارم رو پاهاش، مجبورش می‌کنم وقتی باهاش صحبت می‌کنم مستقیم به چشمام نگاه کنه.

«آره، آهن‌ربایی رو که وقتی بچه بودیم اطللس بهم داد، نگه داشتم. آره. دخترهای خاطرات رو نگه داشتم. نه، راجع به تتو چیزی بهت نگفتم. آره، شاید بهتر بود می‌گفتم و آره هنوز دوستش دارم و تا آخر عمر دوستش خواهم داشت؛ چون یه قسمت خیلی مهم از زندگی من بود و بله شک ندارم این اذیت می‌کنه؛ ولی هیچ‌کدوم از اینا به تو این حق نمی‌داد اون بلا رو سر من بیاری. حتماً اگه وارد اتاق می‌شدی و ما رو باهم رو تخت می‌گرفتی، یازم حق نداشتی انگشتت بهم بخوره، توی حروم‌زاده‌ی لعنتی!»

به زانوهایش تکیه می‌کنم و بلند می‌شم. داد می‌زنم. «حالا نوبت تونه!»

تو اتاق راه می‌رم. قلبم اون قدر تند می‌زنه، انگار می‌خواد سینه‌مو پاره کنه. کاشکی می‌تونستم همه چی رو تموم کنم. اگه می‌تونستم همین حالا دست از سر این حروم‌زاده برمی‌داشتم.

چند دقیقه‌ی دیگه هم قدم می‌زنم. سکوت رایبل و خشم من در نهایت تبدیل به عذاب می‌شن.
از اشک‌ریختن خسته شدم. از دل سوزی خسته‌م. ناامید از همه‌جا ولو می‌شم رو تخت، سرمو فرومی‌کنم تو بالش و می‌زنم زیر گریه. سرمو این قدر محکم می‌چسبونم به بالش که به سختی نفس می‌کشم.

متوجه می‌شم رایبل کنارم دراز می‌کشه. دستشو آروم می‌ذاره پشت سرم، سعی می‌کنه عذایی رو که بهم داده، از بین ببره و آرومم کنه. چشمام بستن. هنوز محکم چسبیدم به بالش، ولی حس می‌کنم که آروم سرشو می‌ذاره رو سرم.

با صدای آروم می‌گه: «حقیقت اینه که واقعاً حرفی برای گفتن ندارم، هیچ وقت نمی‌تونم کاری رو که باهات کردم، جبران کنم و اگه قول بدم دیگه تکرار نشه، تو هیچ وقت باورم نمی‌کنی.»

محکم سرمو می‌بوسه. «تو همه‌ی دنیای من هستی، لی‌لی. همه‌ی دنیام. وقتی اون شب رو این تخت بیدار شدم و نبود، می‌دوستم دیگه برنمی‌گردی. اومدم این جا بهت بگم باورت نمی‌شه چقدر متأسفم. اومدم بهت بگم، می‌خوام پیشنهاد اون کار رو تو مینسوتا قبول کنم. اومدم باهات خداحافظی کنم؛ اما لی‌لی...» دوباره لباش رو سفت می‌چسبونه به سرم و یه نفس عمیق می‌کشه. «لی‌لی، الان نمی‌تونم این کارو بکنم. یه قسمتی از وجود من درون تونه و من واقعاً این بچه رو از هر چیز دیگه‌ای تو زندگی‌م بیش‌تر دوست دارم.»

صداش می‌لرزه و منو محکم‌تر می‌گیره. «لطفاً اونو ازم نگیر لی‌لی، لطفاً.»
غم صداش تنمو می‌لرزونه و وقتی صورت پراز اشکم رو بلند می‌کنم تا نگاهش کنم.
دستاش رو می‌ندازه دورم و منو می‌کشه سمت خودش. بدنم خسته و ضعیفه، ولی رایبل رو هنوز یادشه. یادشه چطور تن رایبل می‌تونه مرهم هر زخم من باشه. تنش چه آرامشی داره و الان دو ماهه که بدنم تشنه‌ی اون حسه.
نزدیک لبام می‌گه: «عاشقتم.» زبونش نرم کشیده می‌شه به زبون من و این خیلی اشتباهه؛ هم خیلی خوبه و هم خیلی دردناک. قبل از این که بفهمم، به پشت دراز کشیدم و اون داره می‌آد رو من. لمسش همه‌ی چیزیه که می‌خوام و نباید بخوام.

دستاش رو می‌بره لای موهام و تو یه لحظه، برمی‌گردم به اون شب.
تو آشپزخونه‌م و دستاش موهای منو اون قدر محکم می‌کشن که درد می‌گیره.
موهام رو از صورتم می‌زنه کنار و تو یه لحظه برمی‌گردم به اون شب.
بین چارچوب در ایستادم و دستش داره کشیده می‌شه رو شونه‌م، درست قبل از این که با همه‌ی قدرت فکش گازم بگیره.

پیشونی ش رو آروم می‌ذاره رو پیشونی من و تو یه لحظه برمی‌گردم به اون شب.

رو همین تخت زیرش دراز کشیدم که سرشو این قدر محکم می‌کوبه به سرم که شیش تا بخیه می‌خوره.

بدنم نسبت بهش سرد و بی تفاوت می‌شه، خشم کم کم همه‌ی وجودم رو می‌گیره.

وقتی از من جدا می‌شه و بهم نگاه می‌کنه، حتا نیازی نیست حرفی بزنم. نگاه‌مون به هم قفل شده و پر از حرفه. یه

دنیا بیش‌تر از هر حقیقت محضی که از لبامون خارج شه. نگاهم بهش می‌گه، دیگه طاقت لمس دستاش رو ندارم.

نگاهش به من می‌گه اینو می‌دونه.

آروم سرشو تکیه می‌ده.

از من جدا می‌شه، از تنم فاصله می‌گیره تا می‌رسه به لبه‌ی تخت. پشتش به منه. وقتی آروم بلند می‌شه هنوز داره

سرشو تکیه می‌ده. خوب می‌دونه امشب نمی‌بخشمش. می‌ره سمت در اتاق.

بهش می‌گم: «صبر کن.»

تا نیمه برمی‌گرده و از چارچوب در به من نگاه می‌کنه.

سرمو می‌گیرم بالا، با نگاهم بهش می‌رسونم همه‌چی تموم شده. «کاشکی این بچه‌ی تو نبود، رایل. با همه‌ی وجود

آرزو می‌کنم کاشکی این بچه قسمتی از وجود تو نبود.»

اگه فکر می‌کردم زندگی دیگه بدتر از این نمی‌شه، اشتباه می‌کردم.

از اتاقم می‌ره بیرون و سرمو می‌کنم تو بالش. فکر می‌کنم اگه می‌تونستم همون قدر که اون اذیتم کرد اذیتش کنم،

اون وقت حس می‌کردم ازش انتقام گرفتم.

الان همچین حسی ندارم.

به جاش حس می‌کنم کینه‌توز و پست فطرتم.

حس می‌کنم مثل پدرم شدم.

فصل سی و یکم

مامان: دلم واسه تنگ شده. کی پیام بینمت؟

به پیام خیره می مونم. دو روزه که رایل قهمیده حامله‌م. می دونم وقشه به مامانم بگم. استرسی ندارم بهش بگم حامله‌م. تنها چیزی که نگرانم هستم اینه که سر شرایط خودم و رایل باهاش بحث کنم.

من: منم دلم واسه تنگ شده. فردا بعد از ظهر بهت سر می زنم. می شه لازنیا درست کنی؟
تا صفحه‌ی پیامش رو می بندم. یه پیام دیگه می آد.

ایسا: امشب بیا بالا و شام با ما باش. امشب پیتزای خونگی داریم.

چند روزی می شه خونه‌ی ایسا نرفتم. از قبل از اومدن رایل. نمی دونم الان رایل کجا می مونه: ولی فکر می کنم پیش ایسا اینا باشه. الان اصلاً نمی خوام با اون تویه خونه باشم.

من: کیا هستن؟

ایسا: لی لی... حواسم بهت هست. تا هشت صبح فردا سر کاره. فقط ما سه تا هستیم.

اون منو خیلی خوب می شناسه. جواب پیامش رو می دم و می گم به محض این که کارم تموم شه، بهش سر می زنم.



«بچه‌های این سن چی می خورن؟»

همه دور میز نشستیم. وقتی رسیدم این جا رایلی خواب بود: ولی بیدارش کردم تا بغلش کنم.

ایسا ناراحت نشد. گفت نمی خواد وقت خواب اونا رایلی بیدار باشه.

مارشال با دهن پر می گه: «شیر مادرشو می خوره: ولی بعضی وقتا انگستمو می کنم تو نوشابه‌م و می ذارم تو دهنش تا مزه‌ش رو حس کنه.»

ایسا بلند می گه: «مارشال! امیدوارم شوخی کرده باشی.»

می گه: «شک نکن، شوخی می کنم.» هر چند مطمئن نیستم راست بگه.

می پرسم: «از کی می تونه غذای بچه بخوره؟» به نظرم قبل از به دنیا آوردن بچه‌م باید این چیزا رو یاد بگیرم.

ایسا خمیازه می کشه. می گه: «بعد از حدود چهار ماه.» چنگالش رو می ندازه و به صندلی‌ش تکیه می ده. چشماش رو می ماله.

«می خواین امشب پیش خودم نگاهش دارم. تا شما یه شب راحت بخوابین؟»

ایسا می گه: «نه، مشکلی نیس.» همون لحظه مارشال می گه: «این عالیه!»

می خندم. «جدی؟ من خونه‌م همین پایینه. فردا سر کار نمی‌رم و آگه امشب اصلاً نخوابم، فردا می‌تونم بخوابم.»
انگار ایسا داره چند لحظه رو حرفم فکر می‌کنه. «می‌تونم تلفنم رو روشن بذارم، برای موقعی که به من نیاز داشتی.»

دوباره به رایلی نگاه می‌کنم و نیشخند می‌زنم. «شنیدی؟ باید بیای شب خونه‌ی زن دایی لی لی بخوابی!»



با این چیزایی که ایسا داره تو ساکش می‌ذاره، انگار می‌خوام رایلی رو ببرم به سفر دور کشور. «وقتی گرسنه‌ش بشه می‌فهمی. شیرش رو تو مایکروفر گرم نکن. فقط بذارش...» حرفشو قطع می‌کنم. «می‌دونم. از وقتی به دنیا اومده نزدیک پنجاه‌تا شیشه شیر براش درست کردم.»

ایسا سرشو تکیه می‌ده و بعد می‌ره سمت تختش. ساک بچه رو می‌ذاره کنار من. مارشال تو پذیرایی داره به بار دیگه به رایلی غذا می‌ده، واسه همین وقتی منتظریم، ایسا رو تخت کنار من دراز می‌کشه. دستش رو می‌ذاره زیر سرش.

می‌پرسه: «می‌دونی این یعنی چی؟»

«نه. یعنی چی؟»

بینی‌مو چین می‌ندازم. «نیازی نبود من بدونم.»

می‌خنده و سرشو می‌ذاره رو بالش، ولی بعد صاف می‌شینه. می‌گه: «لعنتی! فکر می‌کنم از آخرین بار که این کارو کردم چهار ماه گذشته.»

می‌خندم؛ ولی بعد نفسمو حبس می‌کنم. دستامو سریع می‌ذارم رو شکمم. «وای خدا! همین الان به چیزی حس کردم!»

«جدی؟» ایسا دستش رو می‌ذاره رو شکم من و جفت‌مون پنج دقیقه ساکت می‌مونیم و منتظر می‌شیم، دوباره تکرار شه. تکرار می‌شه؛ ولی خیلی آرومه، تقریباً قابل تشخیص نیست. وقتی تکرار می‌شه دوباره می‌خندم.

ایسا لب ورمی‌چینه. می‌گه: «من چیزی حس نکردم، هرچند فکر می‌کنم چند هفته‌ی دیگه می‌تونم از بیرون چیزی رو حس کنی. اولین باره که تکیه خوردنش رو حس می‌کنی؟»

«اوهوم. نگران بودم تئبل‌ترین بچه‌ی تاریخ تو شکم من باشه.» دستمو از رو شکمم برنمی‌دارم، یا این امید که به بار دیگه حسش کنم. چند دقیقه دیگه هم تو سکوت می‌شینیم و دست خودم نیس. آرزو می‌کنم کاشکی شرایط این جور نبوده. الان رایلی باید این‌جا باشه. اون باید کسی باشه که کنارم بشینه و دستش رو بذاره رو شکمم. نه

این فکر تقریباً همه‌ی لذت‌م رو از بین می‌بره. لابد الیسا هم متوجه شده؛ چون یکی از دستاش رو می‌ذاره رو دست من و فشار می‌ده. وقتی نگاهش می‌کنم دیگه لبخند نمی‌زنه.

می‌گه: «لی لی، می‌خوایم بهت یه چیزی بگم.»

وای خدا. لحن صحبتش رو دوست ندارم.

«چی شده؟»

آه می‌کشه و بعد یه لبخند تلخ می‌زنه. «می‌دونم ناراحتی که بدون برادرم این شرایط رو تجربه می‌کنی. مهم نیست اون چقدر تو این ماجرا نقش داره، فقط می‌خوام بدونی این بهترین چیزیه که تو کل عمرت تجربه می‌کنی. تو مامان فوق‌العاده‌ای می‌شی، لی لی. این بچه خیلی خوش شانس.»

خوشحالم دست‌کم الیسا این جاس؛ چون با حرفاش مثل یه بچه‌ی تازه بالغ می‌خندم. گریه می‌کنم و آب بینی‌م راه می‌افته. بغلش می‌کنم و می‌گم ازت ممنونم. باورکردنی نیست، با این حرفا لذتی که داشتم، بهم برمی‌گرده.

می‌خنده و بعد می‌گه: «حالا برو بچه‌ی منو بردار و از این جا ببر.»

از رو تخت بلند می‌شم و می‌ایستم. «تو خوب می‌دونی چطوری تو هر شرایطی آدمو بخندونی. به نظرم این نقطه‌ی قوت توه.»

لبخند می‌زنه. «برای همین این جام. حالا برو.»

فصل سی و دوم

بین تموم رازهایی که این چند ماه تو دلم نگه داشتم، بیشترین چیزی که ناراحت می‌کنه اینه که همه‌چی رو از مادرم پنهون کردم. نمی‌دونم چطور اینو می‌پذیره. می‌دونم از شنیدن بارداری من ذوق می‌کنه؛ ولی نمی‌دونم چه احساسی نسبت به جدایی من و رایل داره. اون رایل رو دوست داره و بر پایه‌ی سابقه‌ای که تو چنین شرایطی داشته، احتمالاً خیلی راحت رفتار رایل رو توجیه می‌کنه و سعی می‌کنه متقاعد کنه دوباره بپذیرمش و باید صادقانه بگم، یکی از دلایلی که این موضوع رو به تعویق انداختم همین بود؛ چون می‌ترسم حتی به درصد مادرم موفق به این کار بشه.

بیشتر روزا قوی هستم. بیش‌تر روزا این قدر از دستش عصبانی هستم که حتا فکر بخشیدنش هم مسخره‌س؛ ولی بعضی روزا این قدر دلم براش تنگ می‌شه که حتا نفس کشیدنم سخته. دلم برای روزای خوش‌مون تنگ شده. دلم برای معاشقه‌هاش تنگ شده. دلم برای دلتنگش شدن، تنگ شده. این قدر ساعتای کاریش زیاد بودن که شب‌ها تا از در وارد می‌شد، از اون سرتاق می‌دویدم و می‌پریدم تو بغلش، چون دلم براش به ذره می‌شد. حتا دلم برای این تنگ شده که چقدر این کار منو دوست داشت.

درست روزایی که خیلی قوی نیستم، دلم می‌خواد مادرم همه‌چی رو می‌دونست. بعضی وقتا دلم می‌خواد برم خونه‌ش، رو مبل بشینم، خودمو بچسبونم بهش و اون موهامو بزنه پشت گوشم و بگه همه‌چی درست می‌شه. بعضی وقتا حتا به زن گنده هم به آرامش آغوش مادرش نیاز داره تا بتونه بین فشارای زندگی به خودش استراحت بده.

پنج دقیقه‌ی تموم تو پارکینگ مامان، تو ماشین می‌شینم تا قدرت وارد شدن به خونه رو پیدا کنم. متنفرم که مجبورم این کارو بکنم؛ چون می‌دونم به‌جورایی قلب اونم می‌شکنم. اصلاً دلم نمی‌خواد ناراحتش کنم و بگم با مردی ازدواج کردم که شاید مثل پدرم باشه. می‌دونم خیلی ناراحت می‌شه.

وقتی وارد می‌شم، تو آشپزخونه‌س و نودل رو لایه‌لایه تو ماهی‌تابه می‌چینه. معلومه چرا همون اول کتم رو در نمی‌آرم. پیرهن حاملگی تنم نیس؛ ولی بدون کاپشن شکمم رو نمی‌شه پنهان کرد. اونم از مادرم.

می‌گه: «سلام، عزیزم.»

می‌رم تو آشپزخونه و از پهلوی بغلش می‌کنم و اون پنیر می‌ریزه رو لازانیا. وقتی لازانیا رو می‌ذاره داخل فر، می‌ریم پشت میز ناهارخوری می‌شینیم. به صندلی‌ش تکیه می‌ده و به چایی می‌خوره.

لیخند می‌زنه. متنفرم که الان خیلی خوشحال به نظر می‌آد.

می‌گه: «لی‌لی، باید یه چیزی رو بهت بگم.»

از این حرف خوشم نمی‌آد. اومده بودم این‌جا تا باهاش صحبت کنم. حوصله‌ی این‌که با من صحبت کنه رو ندارم. با مکت می‌پرسم: «چی؟»

لیوان چای‌ش رو دودستی می‌گیره. «با یکی آشنا شدم.»
دهنم از تعجب باز می‌مونه.

سرمو تکون می‌دم. می‌پرسم: «جدی؟ این...» می‌خوام بگم خوبه، ولی یهو نگران می‌شم خودشو انداخته باشه تو یه شرایطی شبیه همونی که با پدرم داشت. نگرانی رو می‌تونه تو چهره‌م ببینه، برای همین دستامو می‌گیره.

«آدم خوبیه، لی‌لی. خیلی خوبه. مطمئن باش.»

یهو خیالم راحت می‌شه؛ چون مطمئنم داره راست می‌گه. شادی رو تو چشماش می‌بینم. اصلاً انتظارشو نداشتم. می‌گم: «واااای. خیلی به‌خاطر تو خوشحالم. کی می‌تونم ببینمش؟»

می‌گه: «اگه می‌خوای، همین امشب. می‌تونم دعوتش کنم شام با ما باشه.»

سرمو تکون می‌دم. زیرلب می‌گم: «نه، الان وقت خوبی نیس.»

تا می‌فهمه اومدم این‌جا تا مسئله‌ی مهمی رو بهش بگم، محکم دستمو فشار می‌ده. اول قسمت بهتر خبرا رو بهش می‌گم.

بلند می‌شم و کاپشنم رو درمی‌آرم. اول، متوجه نمی‌شه. فکر می‌کنه می‌خوام راحت باشم؛ ولی بعد یکی از دستاش رو می‌گیرم و سفت می‌چسبونم به شکمم. «داری مامان بزرگ می‌شی.»

چند لحظه چشماش گرد می‌شن. از فرط هیجان زبانش بند اومده؛ ولی بعد اشک تو چشماش جمع می‌شه. بالاوپایین می‌پره. می‌گه: «لی‌لی! وای خدا!»

از من جدا می‌شه، لیخند می‌زنه. «خیلی زود شد. داشتی سعی می‌کردی؟ هنوز زمان زیادی از ازدواجت نگذشته.»
سرمو تکون می‌دم. «نه، خودمم موندم. باور کن.»

می‌خنده. یه مدت طولانی بغلم می‌کنه و جفت‌مون دوباره می‌شینیم. سعی می‌کنم لیخندمو قطع نکنم؛ ولی این لیخند زنی نیست که ذوق‌وشوق داره بچه‌ش به دنیا بیاد. تقریباً خیلی زود متوجه‌ی این موضوع می‌شه. دستشو می‌کشه به صورتش. زیرلب می‌گه: «عزیزم، چی شده؟»

تا این لحظه، خیلی سعی کردم نشکنم. سعی کردم در حضور دیگران خیلی برای خودم دل‌سوزی نکنم؛ ولی حالا که پیش مادرم نشستم، دلم می‌خواد بشکنم. دلم می‌خواد برای یه مدت کوتاه هم شده بی‌خیال همه‌چی بشم.

می‌خوام این شرایط رو کنترل کنه. بغلم کنه و بگه همه چی درست می‌شه. و بعد یه ربع که تو بغلش گریه می‌کنم، درست همین اتفاق می‌افته. دیگه برای خودم تلاشی نمی‌کنم؛ چون دلم می‌خواد یه نفر دیگه این کارو بکنه.

بیش‌تر جزئیات رابطه‌مون رو بهش نمی‌گم؛ ولی مسائل خیلی مهم رو بهش می‌گم. این‌که رایل بیش‌تر از یه یار بهم آسیب رسونده و موندنم چیکار کنم. می‌ترسم تنهایی این بچه رو بزرگ کنم. یا این‌که می‌ترسم تصمیم اشتباهی بگیرم. نگرانم خیلی ضعیف شده باشم یا باید تحویل پلیس می‌دادمش. می‌ترسم من خیلی حساس شده باشم و نمی‌دونم واکنشم طبیعی یا نه. در اصل هرچی که شهادت پذیرفتنش رو نداشتم، بهش می‌گم.

چند تا دستمال از آشپزخونه می‌آره و برمی‌گرده سمت میز. وقتی گریه‌مون کامل قطع می‌شه، دستمال رو تو دستش محاله می‌کنه، بهش خیره می‌شه و تو دستش می‌چرخوندش.

می‌پرسه: «می‌خوای بپذیری ش؟»

نمی‌گم بله، ولی نه هم نمی‌گم.

از وقتی این اتفاق افتاده اولین باره که کاملاً روراست هستم. با مادرم و خودم. شاید چون اون تنها کسیه که می‌دونم تجربه‌ی چنین شرایطی رو داشته. تنها کسیه که می‌فهمه الان چقدر سردرگمم.

سرمو تکیه می‌دم و شونه بالا می‌ندازم. «بیش‌تر حس می‌کنم دوباره نمی‌تونم بهش اطمینان کنم؛ ولی از یه طرف خیلی دلم برای روزایی که باهم داشتیم، می‌سوزه. خیلی باهم خوب بودیم، مامان. لحظه‌هایی که یا رایل گذروندم. از بهترین لحظه‌های عمرم بودن و بعضی وقتا حس می‌کنم نمی‌خوام قید اون لحظه‌ها رو بزنم.»

دستمال رو می‌کشم زیر چشمم و بازم اشکام رو پاک می‌کنم. «بعضی وقتا... که خیلی دلم برانش تنگ می‌شه... یا خودم می‌گم شاید همه‌چی این‌قدر اهم بد نباشه. شاید تو بدترین شرایط بتونم باهاش کنار بیام تا تو بهترین شرایط هم کنارش باشم.»

دستش رو می‌ذاره رو دستم و شستش رو می‌کشه رو دستم. «خوب می‌فهمم چی می‌گی لی‌لی، ولی اصلاً نباید بیش‌تر از ظرفیت تحمل کنی. لطفاً نذار این اتفاق بیفته.»

نمی‌دونم منظورش از این حرف چیه. سردرگمی رو تو چهره‌م می‌خونه. بازوم رو فشار می‌ده و دقیق‌تر توضیح می‌ده.

«هرکی یه ظرفیتی داره. یعنی تمام چیزایی که قبل از این‌که بشکنه، تحمل می‌کنه. وقتی با پدرت ازدواج کردم، دقیق می‌دونستم ظرفیت چقدره؛ ولی کم‌کم... با هر اتفاقی... ظرفیت کم‌تر و کم‌تر شد. اولین بار که پدرت دست رو من بلند کرد، خیلی زود پشیمون شد. قسم خورد که دیگه تکرار نمی‌شه. دومین بار که روم دست بلند کرد، حتا

بیش‌تر از قبل ناراحت شد. بار سومی که این اتفاق افتاد، دیگه دست بلند کردن نبود، به قصد کشت زدن بود. و هر بار باز می‌پذیرفتمش؛ ولی بار چهارم، فقط به سبلی بهم زد و وقتی این اتفاق افتاد، خیالم راحت شد. یادمه با خودم گفتم "دست کم این بار به قصد کشت، کتکم نزد. خیلی هم بد نیس".

چشماش رو با دستمال پاک می‌کنه و می‌گه: «هر اتفاقی کمی از ظرفیت رو از بین می‌بره. هر تصمیم برای موندن، رفتن بعدی رو به همون اندازه سخت‌تر می‌کنه. بهو به خودت می‌آی، می‌بینی دیگه بیش‌تر از ظرفیت داری پیش می‌ری؛ چون این فکر به ذهنت می‌رسه "من که پنج سال دووم آوردم. پنج سال دیگه هم روش".»

وقتی گریه می‌کنم دستمو می‌گیره. «مثل من نباش لی‌لی. می‌دونم مطمئنی بهت علاقه داره و منم شک ندارم؛ ولی اون جوریه که باید دوست نداره، نه اون قدر که لیاقتش رو داری. آگه واقعاً دوست داشته باشه، خودش نمی‌ذاره دوباره قبولش کنی. خودش می‌ذاره می‌ره تا مطمئن شه که دیگه بهت آسیبی نمی‌رسونه. این عشق لایق یه زنه، لی‌لی.»

با همه‌ی وجود آرزو می‌کنم که ای کاش تجربه این درسا رو بهش نمی‌داد. اونو می‌کشم سمت خودم و بغلش می‌کنم.

منی‌دونم چرا فکر کردم وقتی می‌آم این‌جا باید پیش مادرم از خودم دفاع کنم. یه لحظه فکر نکردم پیام این‌جا از تجربه‌هاش درس بگیرم. باید می‌دونستم. اون موقع‌ها فکر می‌کردم مادرم ضعیفه، ولی درواقع یکی از قوی‌ترین زنانیه که می‌شناسم.

ازش جدا می‌شم. می‌گم: «مامان؟ می‌خوام وقتی بزرگ شدم مثل تو باشم.»
می‌زنه زیر خنده و موهام رو از صورتم می‌زنه کنار. از نگاهش می‌تونم بخونم همین حالا می‌دونه چه حسی دارم. این لحظه حتماً بیش‌تر از خودش دلش به حال من می‌سوزه. می‌گه: «می‌خوام بهت یه چیزی رو بگم.»
دوباره دستش رو می‌آره سمت دستای من.

«روزی که واسه پدرت مدح خونیدی، می‌دونم خشکت نزد، لی‌لی. ایستادی پشت اون تریبون و دلت نخواست یه کلمه حرف خوب راجع به اون مرد بگی. اون لحظه بیش‌تر از هر زمان دیگه‌ای بهت افتخار کردم. تو کل زندگی‌م تنها کسی بودی که پشتم ایستادی. زمانی که من ترسیدم تو قوی بودی.»

اشک از چشمش می‌ریزه و می‌گه: «همون دختر باش، لی‌لی. شجاع و جسور.»

«سه تا صندلی ماشین بچه می خوام چیکار؟»

نشستم رو میل ایسا و به همه چی نگاه می کنم. امروز برای من مهمونی بیسی شوئر گرفت. مادرم اومد. حتا مادر رایل برای این مهمونی از انگلیس اومد؛ ولی الان تو اتاق مهمان به خاطر خستگی پرواز خوابیده. دخترای گل فروشی و چند تا از دوستای محل کار سابقم اومدن. حتا دویین هم اومد. درواقع خیلی خوش گذشت، با این که این چند هفته همه ش فکرش بهم اضطراب می داد.

ایسا می گه: «واسه همین بهت گفتم بگو چی می خوای، تا از بعضی چیزا دوتا نداشته باشی.»

آه می کشم. «فکر کنم می تونم از مامانم بخوام مال خودش رو پس بده. تا همین جاشم خیلی چیزا واسه م گرفته.» بلند می شم و همه ی کادوها رو جمع می کنم. مارشال قبلش گفت تو بردن شون به آپارتمانم کمکم می کنه. ایسا هم کمک می کنه همه چی رو بریزم تو کیسه زباله های بزرگ. من کیسه ها رو باز نگه می دارم و ایسا همه چی رو از روی زمین جمع می کنه. الان تقریباً سی هفته از حاملگی م می گذره، برای همین کار راحت تر، یعنی باز نگه داشتن دهانه ی کیسه ها رو انجام نمی ده.

همه چی رو می ریزم تو کیسه. بار دومیه که مارشال می آد وسایل رو ببره به آپارتمانم. در خونه ی ایسا رو یاز می کنم. آماده م تا دومین کیسه ی کادوها رو بکشم جلوی آسانسور، ولی چیزی که آمادگی ش رو ندارم رایله که پشت در ایستاده و نگاهم می کنه. انگار جفت مون از دیدن هم به یه اندازه جا خوردیم. با دونستن این که از دعوای سه ماه پیش مون به این ور، حرف نزدیم.

هرچند بالاخره با هم مواجه می شدیم. نمی شه بهترین دوست خواهر همسرم باشم و با همسرم تو یه ساختمون زندگی کنم و بالاخره باهاش روبه رو بشم.

مطمئنم از مهمونی امروز خبر داره، مادرش برای همین از انگلیس اومده؛ ولی هنوز کمی از دیدن همه ی خرت و پرتای پشت سرم جا می خوره. حالا به این فکر می کنم. این که درست لحظه ی رفتن من سروکله ش پیدا شد، اتفاقه یا موقعیت مناسبیه. به نگاه می ندازه به کیسه ای که دسته و ازم می گیردش. «بده به من.»

می دم دستش. این کیسه و یکی دیگه رو می بره تو آپارتمان و من وسایلمو جمع می کنم. وقتی آماده می شم از آپارتمان برم بیرون، اون و مارشال دارن می آن تو.

رایل آخرین کیسه ی وسایل رو برمی داره و دوباره می ره سمت در ورودی. منم پشت سرش می رم که مارشال با نگاهش بهم می گه، مشکلی ندارم که رایل با من می آد طبقه ی پایین. سرمو تکون می دم. نمی تونم تا ابد از رایل

فرار کنم. برای همین حالا می‌تونه موقعیت خوبی باشه تا صحبت کنیم ببینیم باید چیکار کرد.

بین آپارتمان اونا و من فقط چند طبقه فاصله‌س؛ ولی انگار پایین رفتن آسانسور کنار رایل بیش‌تر از حد معمولش طول می‌کشه. چند بار می‌بینم خیره مونده به شکم من و از خودم می‌پرسم یعنی چه حسی داره، این که سه ماهه حاملگی منو ندیده.

در آپارتمانم قفل نیس، برای همین هل می‌دم باز شه و رایل پشت سرم می‌آد داخل. آخرین کیسه‌ی وسایل رو می‌بره تو اتاق بچه و می‌شنوم که وسایل رو جابه‌جا می‌کنه و جعبه‌ها رو باز می‌کنه. می‌مونم تو آشپزخونه و وسایلی رو تمیز می‌کنم که حتا نیاز به تمیزی ندارن. با فکر این که الان تو خونه‌س، قلم داره می‌آد تو دهنم. این بار ازش نمی‌ترسم. فقط استرس دارم. دلم می‌خوаст واسه این مکالمه آمادگی بیش‌تری داشته باشم؛ چون واقعاً از مواجهه متفرم؛ ولی می‌دونم باید راجع به بچه و آینده‌مون صحبت کنیم. فقط نمی‌خوام. حالا نه، یگذریم.

از راهروی بین اتاقا می‌آد تو آشپزخونه. دوباره می‌بینم خیره شده به شکمم. سریع نگاهش رو برمی‌داره. «می‌خوای حالا که این جام تخت بچه رو سرهم کنم؟»

شاید بهتر باشه بگم نه، ولی نیمی از مسئولیت‌های بچه‌ای که درون من رشد می‌کنه، گردن اونه. اگه پیشنهاد کارایی رو که قدرت بدنی می‌خوان بده، می‌پذیرم، صرف‌نظر از این که هنوز چقدر از دستش عصبانی‌م. «جعبه‌ایزار من هنوز همون جاس؟»

سرمو نکون می‌دم و اون می‌ره سمت انباری. در یخچال رو باز می‌کنم و روبه‌روش می‌ایستم تا مجبور نشم وقتی دوباره وارد آشپزخونه می‌شه بی‌نمشم. وقتی بالاخره برمی‌گرده تو اتاق بچه، در یخچال رو می‌بندم و سرمو محکم می‌چسبونم بهش و دستگیره‌شو سفت می‌گیرم. نفسمو می‌دم تو و بیرون و سعی می‌کنم همه‌ی اتفاق‌هایی رو که الان درونم می‌افته، تجزیه‌تحلیل کنم.

خیلی خوش‌تیبه. از آخرین بار که دیدمش خیلی می‌گذره. یادم رفته بود چقدر جذابه. دل‌تو دلم نیس برم انتهای راهرو.

این کار خیلی راحت. اگه اونو ببخشم و بپذیرمش، همین حالا زندگی‌م خیلی راحت‌تر می‌شه. چشمامو می‌بندم و حرفایی که مادرم بهم گفت رو تکرار می‌کنم. «اگه واقعاً دوست داشته باشه، خودش نمی‌ذاره دوباره قبولش کنی.»

این یادآوری تنها چیزیه که نمی‌ذاره بدوتم ته راهرو.



تا یک ساعت بعد که تو اتاق بچه‌س، خودمو تو آشپزخونه سرگرم می‌کنم. بالاخره مجبور می‌شم از جلوی اتاق رد شم تا شارژر گوشی‌م رو از اتاقم بیارم. وقتی دارم از انتهای راهرو برمی‌گردم، جلوی در اتاق بچه مکث می‌کنم. تخت رو سرهم کرده. حنا روتختی رو هم کشیده. بالای تخت ایستاده. نرده‌ها رو محکم گرفته و خیره مونده به تخت خالی. مثل مجسمه، ساکت و بی‌حرکت. غرق افکار خودش و حنا متوجه نمی‌شه من جلوی در ایستادم. با خودم فکر می‌کنم الان تو ذهنش چی می‌گذره.

به بچه فکر می‌کنه؟ همون بچه‌ای که وقتی تو این تخت می‌خوابه، کنارش نیس؟

تا این لحظه، نمی‌دونستم اصلاً می‌خواد قسمتی از زندگی اون بچه باشه یا نه، ولی حالت چهره‌ش بهم اثبات می‌کنه که می‌خواد. تا حالا این همه غم تو چهره‌ی کسی ندیدم. با این‌که حنا روم مستقیم بهش نیس، حس می‌کنم غم این لحظه‌ش اصلاً به خاطر من نیس و همه‌ش به خاطر فکریه که راجع به بچه‌ش داره.

یه نگاه می‌ندازه و منو جلوی در می‌بینه. دستشو از نرده‌ی تخت برمی‌داره و خودشو جمع‌وجور می‌کنه. به تخت اشاره می‌کنه و می‌گه: «تموم شد.»

شروع می‌کنه به گذاشتن وسایلیش تو جعبه‌ایزار. «حالا که این جام کار دیگه‌ای داری؟»

سرمو نکون می‌دم. می‌رم سمت تخت و بهش نگاه می‌کنم؛ چون نمی‌دونم پسر یا دختر، تصمیم گرفتم تم طبیعت رو انتخاب کنم. روتختی و ملحفه‌ش برنز و سبزه و روش طرح درخت و گل و گیاه داره. به رنگ پرده‌ها می‌خوره و بعدها هم با طرحی که می‌خوام به روزی بدم رو دیوار بکشن. هم‌خوونی داره. همین‌طور برنامه دارم چند تا گل طبیعی هم از گل‌فروشی بیارم تو اتاق بچه. لیخندم دست خودم نیس. وقتی بالاخره می‌بینم همه‌چی باهم جور می‌شه. رایل حنا آویز رو هم وصل کرده. دستمو می‌برم و روشنش می‌کنم و لالایی برامس^۱ پخش می‌شه. تا یه دور کامل بچرخه، بهش نگاه می‌کنم و بعد نگاه می‌کنم به رایل. چند متر اون طرف‌تر ایستاده و منو نگاه می‌کنه.

تا بهش نگاه می‌کنم، با خودم می‌گم برای آدما چقدر ساده‌س وقتی تو یه شرایطی نیستی، قضاوت کنن. سال‌ها راجع به شرایط مادرم قضاوت کردم.

وقتی خودمون تو اون شرایط نیستیم راحت فکر می‌کنیم که اگه کسی با من این رفتارو می‌کرد بدون لحظه‌ای فکر می‌ذاشتم، می‌رفتم. یا وقتی ما جای کسی که یک نفرو دوست داره، نیستیم، راحت بگیم که اگه کسی این جور ی با من رفتار کنه دیگه نمی‌تونم بهش علاقه داشته باشم.

وقتی خودت این شرایط رو تجربه می‌کنی، می‌بینی دل‌پریدن از کسی که بهت بد کرده ساده نیس، اونم وقتی لحظه‌های خوش با هم زیاد داشتن.

می‌شه کمی امید رو تو نگاه رایل دید و متفرم که می‌بینه فعلاً ارزش فاصله نمی‌گیرم. آروم می‌آد سمت من. می‌دونم می‌خواد منو بکشه سمت خودش و بغلم کنه، برای همین سریع به قدم می‌رم عقب. به همین راحتی، دوباره بین مون فاصله می‌افته.

دوباره راه‌دادنش تو این خونه، به خودی خود از جانب من حرکت بزرگی بوده. اون باید اینو بفهمه. به حالت صوری به خودش می‌گیره و تمام حس پس‌زده‌شدن رو پشتش، پنهان می‌کنه. جعبه‌ابزار رو می‌زنه زیر بغلش و جعبه‌ای رو که تخت داخلش بود، برمی‌داره. آت‌واشغال‌های هرچی که باز کرده و به هم وصل کرده تو جعبه هستن. می‌ره سمت در و می‌گه: «اینا رو می‌ندازم تو سطل مکانیزه‌ی جلوی در. هر کار دیگه‌ای داشتی بهم بگو، باشه؟»

سرمو نکون می‌دم و نصفه‌ونیمه زیرلب می‌گم: «ممنون.» وقتی صدای بسته‌شدن در ورودی رو می‌شنوم، برمی‌گردم و رومو می‌کنم به تخت. اشک تو چشمام حلقه می‌زنه و این بار برای خودم نیس، برای بچه هم نیس.

برای رایل گریه می‌کنم؛ چون با این که خودش مسئول شرایط فعلی‌شه، می‌دونم چقدر از بابت این شرایط ناراحته. و وقتی به کسی علاقه داری، دیدن ناراحتی‌ش هم ناراحت می‌کنه. هیچ‌کدوم از ما حرفی از جدایی یا سازش نزده، حالا که ده هفته‌ی دیگه این بچه به دنیا می‌آد، حتا راجع به این که می‌خواد چی بشه هم حرفی نزدیم.

هنوز آمادگی این صحبتارو ندارم و کم‌ترین کاری که الان می‌تونه برام انجام بده اینه که صبرش رو بهم نشون بده. همون صبری که از تمام دفعاتی که نداشت، هنوز بهم بدھکاره.

فصل سی و چهارم

رنگ رو از روی فرچه‌ها می‌شورم و برمی‌گردم تو اتاق بچه تا نقاشی رو نگاه کنم. بیش‌تر دیروز و کل امروز مشغول رنگ‌کردن بودم.

الان دو هفته از وقتی رایبل رسید و تخت رو سرهم کرد، می‌گذره. حالا که طرح رو دیوار کشیده شده و چند تا گیاه از گل‌فروشی آوردم، حس می‌کنم بالاخره کارای اتاق بچه تموم شدن. یه نگاه به اطراف می‌ندازم و یه کم ناراحت می‌شم که هیچ‌کی این جانیس تا با من اتاق رو نگاه کنه. گوشه‌ی م رو برمی‌دارم و به الیسا پیام می‌دم.

من: طرح رو دیوار تموم شد! باید بیای پایین و ببینی.

الیسا: خونه نیستم. یه سری کار دارم. فردا حتماً می‌آم می‌بینم.

اخم می‌کنم و تصمیم می‌گیرم به مادرم پیام بدم. فردا باید بره سر کار، ولی می‌دونم با دیدنش خیلی هیجان‌زده می‌شه، درست همون قدر که من بعد از اتمامش هیجان داشتم.

من: امشب حوصله رانندگی تو شهر و داری؟ کارای اتاق بچه بالاخره تموم شد.

مامان: نمی‌تونم. امشب تو مدرسه شب‌اجرای بچه‌هاست. تا دیر وقت این‌جام. دل‌تو دلم نیس ببینمش! فردا بهت سر می‌زنم!

می‌شینم رو صندلی متحرک و می‌دونم باید کاری که حالا قصدش رو دارم انجام بدم؛ ولی به‌هرحال اون کارو می‌کنم.

من: کار اتاق بچه تموم شد. می‌خوای بیای ببینی؟

تا دکمه‌ی ارسال رو می‌زنم، توکل تنم غوغا می‌شه. تا رسیدن جوابش به صفحه‌ی گوشه‌ی خیره می‌مونم.

رایبل: معلومه می‌خوام. دارم می‌آم پایین.

سریع بلند می‌شم و دست‌کاری‌های لحظه‌ی آخر و انجام می‌دم. کوسن‌های رو مبلمان دونفره رو پوش می‌دم و یکی از آویزهای رو دیوار و صاف می‌کنم. تقریباً رسیدم دم در که صدای درزدنشو می‌شنوم. در رو باز می‌کنم و لعنتی، لباس جراحی تنشه.

می‌ایستم کنار و اون وارد می‌شه.

«الیسا گفته بود داری یه طرح می‌کشی؟»

پشت سرش می‌رم انتهای راهرو سمت اتاق بچه.

بهش می‌گم: «دو روز کار بزد، حس می‌کنم دو ماراتن رفتم، درحالی که فقط چند بار از نردبون بالاوپایین رفتم.»

از پشت سر به نگاه می‌ندازه و می‌تونم نگرانی رو تو چهره‌ش ببینم. ناراحتی که خودم این‌جا تک‌وتنها همه‌ی کاراشو انجام دادم. نباید ناراحت باشه. اینو می‌دونم.

وقتی می‌رسیم به اتاق بچه، جلوی در مکث می‌کنه. رو دیوار روبه‌رو، یه باغچه کشیدم. هیچی کم نداره. تقریباً هر میوه و سبزی‌ای رو که می‌دونستم تو باغچه درمی‌آد، کشیدم. نقاش نیستم؛ ولی ویدیو، پروژکتور و کاغذ پوستی معجزه می‌کنن.

رایل می‌گه: «والای...»

نیشخند می‌زنم؛ چون حیرت رو تو صدایش تشخیص می‌دم و می‌دونم ساختگی نیس. می‌ره تو اتاق و همه‌جا رو نگاه می‌کنه. تمام مدت سرش رو تکیه می‌ده. «لی‌لی، این... عالی‌ه.»

اگه اون ایسا بود، دست می‌زدم و بالاوپایین می‌پریدم؛ ولی اون رایله و با همه‌ی اتفاقی که بین‌مون افتاده، این کار حالا یه جوریه.

می‌ره سمت پنجره، جایی که یه تاب گذاشتم. آروم هلش می‌ده و تاب به سمت راست و چپ حرکت می‌کنه. بهش می‌گم: «عقب و جلو هم می‌ره.» نمی‌دونم چیزی راجع به تاب بچه‌ها می‌دونه یا نه، ولی برای من این ویژگی تاب خیلی جالب بود.

می‌ره سمت میز تعویض پوشک بچه و یکی از پوشک‌ها رو از سبد می‌آره بیرون. بازش می‌کنه و می‌گیره بالا جلوی خودش. می‌گه: «خیلی کوچولونه. یادم نمی‌آد رایلی این قدر کوچولو بوده باشه.»

وقتی اسم رایلی رو ازش می‌شنوم یه کمی تو هم می‌رم. از شبی که اون به دنیا اومد جدا زندگی کردیم، برای همین هیچ وقت نتونستم ارتباطش رو با رایلی ببینم.

رایل پوشک رو می‌بنده و برمی‌گردونه تو سبد. وقتی برمی‌گرده و روشو می‌کنه به من، لبخند می‌زنه، دستاش رو بلند می‌کنه و دوروبر اتاق رو نشون می‌ده. می‌گه: «واقعاً فوق‌العاده‌س، لی‌لی، همه‌چی‌ش. تو واقعاً...»

دستاش رو می‌زنه به کمرش و لبخندش کم‌رنگ می‌شه. «تو واقعاً کارت حرف نداره.»

انگار هوای دورم سنگین می‌شه. بهو نمی‌دونم برای چی، عمیق نفس کشیدن سخت می‌شه. خیلی دلم می‌خواد گریه کنم. خیلی این لحظه رو دوست دارم و دلم گرفته که نشد کل دوران بارداری برای ما پر بشه از این لحظه‌ها. تقسیم این لحظه‌ها باهاش لذت‌بخشه؛ ولی از یه طرف می‌ترسم یه وقتی بهش امیدواهی ببخشم.

حالا که این‌جاست و اتاق بچه رو دیده، نمی‌دونم باید چیکار کنم. مثل روز روشنه که باید راجع به خیلی مسائل

صحبت کنیم؛ ولی نمی‌دونم از کجا شروع کنم یا چطوری.

می‌رم سمت صندلی متحرک و می‌شینم. بهش نگاه می‌کنم. می‌گم: «حقیقت محض؟»

یه نفس طولانی می‌ده بیرون و سرشو تکیه می‌ده. بعد رو میل می‌شینه. «لطفاً. لی لی لطفاً بهم بگو آمادگی صحبت راجع بهش رو داری.»

با این واکنش کمی آرام می‌شم. با دونستن این که آمادگی صحبت راجع به همه چی رو داره. دستام رو می‌پیچم دور شکمم و رو صندلی متحرک به جلو خم می‌شم. «تو شروع کن.»

دستاش رو به هم گره می‌کنه و می‌ذاره بین زانوهایش. با صدافتی تو چشمام نگاه می‌کنه که مجبور می‌شم نگاهم رو ازش بردارم.

«نمی‌دونم از من چی می‌خواهی لی لی. نمی‌دونم می‌خواهی نقش من چی باشه. دارم سعی می‌کنم به حریمت احترام بذارم؛ ولی در آن واحد بیش‌تر از اون چیزی که فکرشو کنی، می‌خوام کمک کنم. می‌خوام تو زندگی بچه‌مون باشم. می‌خوام همسرت باشم و می‌خوام همسر خوبی باشم؛ ولی نمی‌دونم تو ذهنت چی می‌گذره.»

حرفاش بهم احساس گناه می‌دن. با وجود اتفاقی که قبلاً بینمون افتاده، اون هنوز پدر این بچه‌س. مهم نیس احساس من نسبت به این موضوع جیه، پدر بودن حق قانونی اونه و منم ازش می‌خوام پدر باشه. ازش می‌خوام پدر خوبی باشه؛ ولی تو عمق وجودم هنوز یکی از بزرگ‌ترین ترس‌هامه و می‌دونم باید راجع بهش با رایل صحبت کنم.

«من هیچ‌وقت تو رو از بچه‌ت نمی‌گیرم، رایل. خوشحالم می‌خواهی قسمتی از زندگی‌ش باشی، اما...»

با شنیدن کلمه‌ی آخر، به جلو خم می‌شه و دستاش رو می‌گیره جلوی صورتش.

«به منم می‌گن مادر؟ اگه ذره‌ای نگران از کوره‌دررفتن‌های تو نباشم؟ اون جویری که کنترل خودت رو از دست می‌دی؟ از کجا مطمئن شم وقتی با این بچه‌تنباهی یه چیزی عصبانیت نکنه؟»

عذاب تو نگاهش موج می‌زنه، انگار می‌خواد از چشماش بریزه بیرون. کاملاً مصمم سرشو تکیه می‌ده.

«لی لی، من هیچ‌وقت...»

«می‌دونم، رایل. تو هیچ‌وقت عمداً به بچه‌ی خودت آسیب نمی‌رسونی. می‌دونم وقتی به من آسیب رسوندی هم عمدی نبود؛ ولی رسوندی. بهم اطمینان کن، می‌خوام باورم شه تو هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنی. خشونت پدرم فقط برای مادرم بود. خیلی از مردا - یا حتا زنا - هستن که به همسرشون آسیب می‌رسونن؛ ولی به هیچ‌کی دیگه‌ای نمی‌پرن. از ته دلم می‌خوام همه‌ی حرفات رو باور کنم؛ ولی باید بشهمی شک من از کجا آب می‌خوره. هیچ‌وقت منکر رابطه‌ی تو با بچه‌ت نمی‌شم؛ ولی ازت می‌خوام با من خیلی مدارا کنی، حین این که همه‌ی اعتمادی رو که از

بین بردی، داری از نومی سازی.»

سرش رو به نشونه‌ی موافقت تگون می‌ده. باید بدونی بیش‌تر از چیزی که لیاقتش رو داره، بهش فرصت می‌دم. می‌گه: «شک نکن. این دست تونه. همه چی دست خودته. باشه؟»

دستای رایل دوباره به هم گره می‌خورن و با اضطراب لب پایش رو می‌خوره. حس می‌گه خیلی حرف داره؛ ولی تردید داره. باید یکه یا نه.

«حرفشو نخور. حالا که حوصله‌ی حرف زدن راجع به این موضوع رو دارم هرچی تو ذهنت می‌گذره، بگو.»

سرشو می‌ده عقب و به سقف نگاه می‌کنه. هرچی هست، براش سخته. نمی‌دونم، پرسیدن سؤال واسه‌ش سخته یا از جواب احتمالی من می‌ترسه.

زیر لب می‌گه: «خودمون چی؟»

سرم رو می‌دم عقب و آه می‌کشم. می‌دونستم اینو می‌پرسه؛ ولی سخته جوابی رو که ندارم، بهش بدم. راه دیگه‌ای جز طلاق یا سازش نداریم؛ ولی هیچ‌کدوم از اینا انتخاب من نیستن.

با صدای آروم می‌گم: «نمی‌خوام بهت امید واهی بدم، رایل. اگه مجبور شم امروز تصمیم بگیرم... احتمالاً طلاق رو انتخاب می‌کنم. راستش رو بخوای، نمی‌دونم این تصمیم تحت تأثیر تجمع هورمون‌های بارداریه یا چیزیه که واقعاً می‌خوام. به نظرم بی‌انصافی در حق جفت‌مونه اگه قبل از تولد این بچه این تصمیم رو بگیرم.»

با ناراحتی نفسشو می‌ده بیرون و بعد دستش رو می‌بره پشت گردنش و محکم فشار می‌ده. بعد بلند می‌شه و روشو می‌کنه به من. می‌گه: «ممنون دعوتم کردی. باهام حرف زدی. از چند هفته پیش که رسیدم، می‌خواستم بهت سر بزنم؛ ولی نمی‌دونستم خوشت می‌آد یا نه.»

با کمال صداقت می‌گم: «هنوزم نمی‌دونم خوشم می‌اومد یا نه.» سعی می‌کنم از رو صندلی متحرک بلند شم؛ ولی نمی‌دونم چرا از هفته‌ی پیش این کار خیلی سخت‌تر شده. رایل می‌آد و دستشو می‌آره تا دست منو بگیره و کمک کنه.

نمی‌دونم تا روز زایمانم می‌خوام چه جوری دووم بیارم، وقتی حتماً نمی‌تونم بدون آه‌وناله از رو صندلی بلند شم. تا می‌ایستم، سریع دستمو ول نمی‌کنه. فقط چند سانت فاصله داریم و می‌دونم اگه بهش نگاه کنم به سری احساسات درونم پا می‌ذارن. نمی‌خوام نسبت بهش هیچ احساسی درونم پا بذاره.

می‌ره سراغ اون یکی دستم و جفت دستام رو می‌گیره تو دستش. انگشتاش رو می‌بره لای انگشتام و اینو تا عمق

قلیم حس می‌کنم. پیشونی‌مو محکم می‌چسبونم به سینه‌ش و چشمامو می‌بندم. گونه‌ش رو می‌چسبونه به سر من و کاملاً بی‌حرکت می‌ایستیم. جفت‌مون جرئت تکیه خوردن نداریم. من می‌ترسم تکیه بخورم؛ چون شاید توان مقاومت جلوی بوسه‌ش رو نداشته باشم. اون می‌ترسه تکیه بخوره؛ چون نگران اگه این کارو کنه، من پشش بزتم.

فکر کنم برای پنج دقیقه‌ی کامل، هیچ‌کدوم جُم نمی‌خوریم.

بالاخره می‌گم: «رایل، می‌تونی بهم به قولی بدی؟»

سرتکون دادنش رو حس می‌کنم.

«تا اومدن این بچه، لطفاً سعی نکن متقاعدم کنی بیخشت و لطفاً سعی نکن منو بیوسی...» سرمو از سینه‌ش برمی‌دارم و بهش نگاه می‌کنم. «می‌خوام هر مسئله‌ی بزرگی رو به موقعش حل کنم و حالا تنها اولویم به دنیا آوردن این بچه‌س. نمی‌خوام استرس و سردرگمی بیش‌تری به همه‌ی این اتفاقا اضافه کنم.»

با حالت دلگرم‌کننده‌ای دستای منو فشار می‌ده. «هر مسئله‌ی اساسی و حیاتی‌ای به موقع خودش، فهمیدم.» لیخند می‌زنم، خیالم راحت شد که بالاخره با هم صحبت کردیم. می‌دونم راجع به جفت‌مون به یه تصمیم قطعی رسیدم؛ ولی هنوز حس می‌کنم حالا که به هدف داریم، راحت‌تر نفس می‌کشم.

دستای منو ول می‌کنه، به پشت سرش اشاره می‌کنه. می‌گه: «کار این شیفتم دیر شد، باید برم سر کار.» سرتکون می‌دم و بیرون رفتنش رو نگاه می‌کنم. تا قبل از بستن در و تنها موندن، متوجه نمی‌شم لیخند رو صورتم. هنوز بدجوری از دستش عصبانی‌م. این که حتماً احتمال این می‌ره که دوباره شروع کنیم، برای همین دلیل لیخندم چیزی جز کمی پیش‌رفتن مسائل نیس. بعضی وقتا والدین مجبورن اختلافاتشون رو حل کنن و با مسائل در سطح پخته‌تری برخورد کنن تا بهترین کار ممکن رو برای فرزندشون انجام بدن.

این درست همون کاریه که ما داریم انجام می‌دیم. می‌دونیم چطوری شرایط رو پیش ببریم، قبل از این که بچه به جمع‌مون اضافه شه.

فصل سی و پنجم

بوی نون تست رو حس می‌کنم.

رو تخت ولو می‌شم و لبخند می‌زنم؛ چون رایلی می‌دونه عاشق تستم. قبل از این که حتا سعی کنم بلند شم، به مدت همین جا دراز می‌کشم. انگار برای بیرون کشیدنم از تخت، زور سه‌تا مرد لازمه. بالاخره به نفس عمیق می‌کشم و بعد پاهام رو از کنار تخت آویزون می‌کنم، خودمو از تشک به‌زور جدا می‌کنم.

اولین کاری که می‌کنم، می‌رم دست‌شویی. الان فقط همین کارو می‌کنم. دو روز به زایمانم مونده و دکترم می‌گه شاید به هفته‌ی دیگه هم طول بکشه. مرخصی زایمانم رو از هفته‌ی پیش شروع کردم، برای همین الان زندگی‌م همیشه: رفتن به دست‌شویی و تماشای تلویزیون.

وقتی می‌رم تو آشپزخونه، رایلی داره تو ماهی‌تابه تخم‌مرغ‌ها رو هم می‌زنه. وقتی متوجه‌ی اومدن من می‌شه، برمی‌گرده. می‌گه: «صبح به‌خیر، هنوز کسی نیومده؟»

سرمو نکون می‌دم و دستمو می‌ذارم رو شکمم. «نه، ولی دیشب نه بار ادرار کردم.»

رایلی می‌خنده. «این به رکورد نازه‌س.» چند قاشق تخم‌مرغ می‌ریزه تو یه بشقاب بعد بیکن^{۱۱} و تست می‌ندازه روش. برمی‌گرده و بشقاب رو می‌ده دست من و بهو کنار سرمو می‌بوسه. «باید برم. همین جوری ش دیرم شده. کل روز تلفنمو روشن می‌ذارم.»

وقتی به صبحانه‌م نگاه می‌کنم لبخند می‌زنم. خیلی خب، پس منم می‌خورم. دست‌شویی می‌رم، می‌خورم و تلویزیون تماشا می‌کنم.

با ذوق می‌گم: «ممنون.» بشقایم رو می‌برم رو مبل و تلویزیونو روشن می‌کنم. رایلی تو پذیرایی این طرف و اون طرف می‌ره و وسایلیش رو جمع می‌کنه.

«ناهار برمی‌گردم پیشت. احتمالاً امشب تا دیروقت کارم طول بکشه؛ ولی ایسا گفت می‌تونه برات شام بیاره.»

پشت چشممو نازک می‌کنم. «حالم خوبه، رایلی. دکتر گفت استراحت در بستر سبک، نه بی‌حرکی مطلق.»

داره در رو باز می‌کنه؛ ولی مکث می‌کنه. انگار به چیزی یادش رفته. می‌دوئه سمت من و خم می‌شه، لباس رو سفت می‌ذاره رو شکم من. به بچه می‌گه: «اگر امروز بیای پول توجیبی‌ت رو دوبار بر می‌کنم.»

با بچه خیلی حرف می‌زنه. بالاخره از چند هفته پیش، اون قدر احساس راحتی کردم که بذارم لگدزدن بچه رو حس کنه و از اون موقع به بعد بعضی وقتا می‌آد سمتم تا فقط با شکمم صحبت کنه و حتا خیلی با خودم حرفی نمی‌زنه. هرچند از این کار خوشم می‌آد. خوشم می‌آد این قدر برای پدر شدن هیجان داره.

پتویی رو که دیشب رایل رو میل باهانش خوابید، برمی دارم و می بیجم دورم. الان یه هفته‌س که اومده این جا، منتظره درد من شروع شه. اول راجعه این موضوع مطمئن نبودم؛ ولی درواقع خیلی مفید بوده. هنوز تو اتاق مهمان می خوابم. اتاق سوم الان اتاق بچه‌س، این یعنی رایل می تونه بره تو اتاقی بخوابه که حمام و سرویس بهداشتی داره؛ ولی معلوم نیس چرا رو میل می خوابه. فکر می کنم خاطرات اون اتاق همون قدر که برای من آزاردهنده‌س، برای اونم هست، برای همین هیچ کدوم از ما زحمت اون جارفتن رو به خودمون نمی دیم.

چند هفته پیش خیلی خوب بود. گذشته از این که تو این مقطع، در اصل هیچ ارتباط جسمی ای بین ما نیس. انگار همه چی برگشته به روال سابق. هنوز خیلی کار می کنه؛ ولی عصرا تایمش آزاده. دیگه شام می رم طبقه‌ی بالا پیش بقیه. هرچند، به عنوان زن وشوهر هیچ وقت با هم تنهایی غذا نمی خوریم. از هر چیزی که رنگ و بوی قرار گذاشتن و کارای زن وشوهرها رو داشته باشه، اجتناب می کنم. همچنان سعی می کنم تمرکز رو به مسئله‌ی اساسی باشه و تا زمان تولد این بچه و برگشتن سطح هورمونام به حالت طبیعی، هیچ تصمیمی درباره‌ی ازدواج نمی گیرم. می دونم بارداری رو بهانه کردم تا کارهایی رو که راه فراری ازشون نیس، به تعویق بندازم؛ ولی اشکالی نداره تو بارداری، آدم کمی خودخواه بشه.

گوشی م زنگ می خوره و من سرمو می کنم تو میل و آه و ناله می کنم. گوشی م تو آشپزخونه‌س. یعنی چهار پنج متر با این جا فاصله داره.

وای.

سعی می کنم از رو میل خودمو بلند کنم؛ ولی اتفاقی نمی افته.

بازم تلاش می کنم. هنوز نشستم.

دسته‌ی صندلی م رو می گیرم و خودمو می کشم بالا. تا سه نشه بازی نشه.

تا بلند می شم، لیوان آبم می ریزه همه جام. ناله می کنم... بعد نفسمو حبس می کنم.

لیوان آب دستم نبود.

ای وای!

پایین رو نگاه می کنم. آب داره قطره قطره از پام می ریزه. گوشی م هنوز رو پیشخان آشپزخونه زنگ می خوره. راه می رم - یا تلوتلو خوران می رم - سمت آشپزخونه و گوشی م جواب می دم.

«الو؟»

«سلام، لوسی م. فقط یه سؤال. سفارش رز قرمز مون تو حمل آسیب دیده و امروز خاک سپاری خانواده‌ی لونبرگ^{۱۲}»

رو داریم و اونا هم تاکید کردن رز قرمز می‌خوان برای گذاشتن رو تابوت. برنامه‌ای برای تأمین این جور موارد داریم؟»

«آره، یا گل فروش خیابون بردوی^{۱۲} تماس بگیر. یا اونا مراوده داریم.»
«باشه، مرسی!»

می‌خوام قطع کنم که با رایل تماس بگیرم و بگم کیسه‌ی آبم پاره شده؛ ولی صدای لوسی می‌آد که می‌گه: «صبر کن!»

دوباره گوشی رو می‌ذارم رو گوشم.

«راجع به این فاکتور! گفتم امروز پرداختشون کنم یا صبر کنم...»
«می‌تونی صبر کنی، مشکلی نداره.»

دوباره می‌آم قطع کنم که بلند صدام می‌کنه و با عصبانیت یه سؤال دیگه می‌پرسه.

حرفشو قطع می‌کنم. با خونسردی می‌گم: «لوسی، فردا راجع به همه‌چی صحبت می‌کنیم. فکر می‌کنم کیسه‌ی آبم پاره شده.»

مکث می‌کنه. «وای وای! برو!»

درست وقتی اولین نشونه‌ی درد رو تو شکمم حس می‌کنم، قطع می‌کنم. به خودم می‌پیچم و شماره‌ی رایل رو می‌گیرم. با اولین بوق برمی‌داره.

«باید برگردم؟»

«آره.»

«وای خدا، جدی؟ دردت شروع شد؟»

«آره.»

با هیجان می‌گه: «لی‌لی!» و بعد تلفن قطع می‌شه.

تا پنج دقیقه‌ی بعد هر چیزی که نیاز دارم، برمی‌دارم. از قبل ساک بیمارستان رو حاضر کردم؛ ولی یه جورایی حس می‌کنم به‌هم‌ریخته‌م، واسه همین می‌رم دوش می‌گیرم و خودمو آب می‌کشم. تقریباً ده دقیقه بعد از درد اول. دوباره دلم درد می‌گیره. خم می‌شم جلو، شکمم رو منقبض می‌کنم و آب رو تو کمرم حس می‌کنم. وقتی تقریباً انقباضات شکمی تموم می‌شه، صدای بازشدن در حموم رو می‌شنوم.

رایل می‌گه: «حمومی؟ لی‌لی، بیا بیرون، بریم.»

«یه حوله بهم بده.»

چند ثانیه بعد دست رایل از اون طرف پرده‌ی حموم پیدا می‌شه. قبل از کنارزدن پرده‌ی حموم سعی می‌کنم حوله رو دور خودم بپیچم. عجیبه، این که خودتو از همسرت بپوشونی.

حوله خوب رو تنم نمی‌شیننه. سینه‌هام رو می‌پوشونه؛ ولی بعد مثل V برعکس از بالای شکمم باز می‌شه. وقتی دارم از حموم بیرون می‌آم، دوباره شکمم منقبض می‌شه. رایل دستمو می‌گیره و کمکم می‌کنه بین درد نفس بکشم. بعد منو می‌آره تو اتاق. با خونسردی لباسای تمیزی رو که می‌خوام برای بیمارستان بپوشم، برمی‌دارم که یه نگاه می‌ندازم به رایل.

زل زده به شکم من. از حالت چهره‌ش چیزی نمی‌تونم بخونم. با من چشم‌تو چشم می‌شه و مکث می‌کنم.

این لحظه نمی‌تونم بگم می‌خواد اخم کنه یا لبخند بزنه. چهره‌ش تا حدی حالت جفتش رو داره و یه نفس تند می‌ده بیرون، دوباره زل می‌زنه به شکم من. زیر لب می‌گه: «تو زیبایی.»

سینه‌م تیر می‌کشه، دردی که ارتباطی به انقباضات نداره؛ چون می‌فهمم اولین باره که شکم لخت منو می‌بیننه. اولین باره که می‌بیننه با این بجه‌ای که درونم رشد می‌کنه، چه شکلی‌م.

می‌رم سمتش و دستش رو می‌گیرم. می‌دارم رو شکمم و نگه می‌دارم. بهم لبخند می‌زنه و شستش رو می‌کشه رو شکمم. لحظه‌ی قشنگیه. یکی از لحظه‌های نسبتاً خوب مون.

«ازت ممنونم لی‌لی.»

از ذره‌ذره‌ی وجودش می‌شه اینو خوند. طوری که شکم منو لمس می‌کنه، طوری که به چشم‌ام زل زده. به خاطر این لحظه یا هر لحظه‌ی دیگه‌ی قبلش، ازم تشکر نمی‌کنه. به خاطر همه‌ی لحظه‌هایی که می‌دارم با بچه‌ش بگذرونه، از من ممنونه.

با آه و ناله به جلو خم می‌شم. «وای خدا!»

این لحظه‌ی قشنگ تموم می‌شه.

رایل لباسای منو برمی‌داره و کمک می‌کنه بپوشم شون. هرچی که بهش می‌گم بیار، برمی‌داره و بعد می‌ریم سمت آسانسور. آروم. نزدیکای آسانسور دوباره شکمم منقبض می‌شه.

وقتی از پارکینگ بیرون می‌آیم، بهش می‌گم: «باید با الیسا تماس بگیری.»

«الآن پشت فرمونم. رسیدیم بیمارستان باهانش تماس می گیرم. همین طور با مامانت.»

سرمو تگون می دم. می دونم الان خودم می تونستم باهاشون تماس بگیرم؛ ولی اول می خوام مطمئن شم که به بیمارستان می رسم؛ چون انگار این بچه خیلی کم طاقته و می خواد همین جا تو ماشین بیاد بیرون.

می رسم بیمارستان، ولی فاصله ی انقباضات شکمم کم تر از به دقیقه شدن. تا دکتر حاضر شه و منو ببرن رو تخت، دهانه ی رحم به حد زایمان باز شده. فقط پنج دقیقه بعد بهم می گن زور بزن. رایل حنا فرصت نمی کنه به کسی زنگ بزنه، خیلی سریع اتفاق می افته.

با هر زوری که می زنم، دست رایل رو فشار می دم. به آن، با خودم می گم دستی که فشار می دم چقدر تو حرفه ش مهمه و رایل چیزی نمی گه. فقط می ذاره تا جایی که می تونم فشارش بدم و منم درست همین کارو می کنم.

دکتر می گه: «سرش تقریباً اومده بیرون، فقط چند بار دیگه زور بزن.»

حتا نمی تونم بگم چند دقیقه ی بعد چطوری گذشت. مات و مبهوت، درد، نفس نفس، اضطراب، شورش و ضعف واضح و محض و فشار. چنان فشار عظیمی که انگار می خوام از درون منفجر شم و بعد رایل می گه: «دختره! لی لی، دختر دار شدیم!»

چشمامو باز می کنم و دکتر بالا نگهش داشته. فقط می تونم تصویر کلیش رو بینم؛ چون چشمام پر از اشکن. لحظه ای که می دارنش رو سینه م، بی شک فوق العاده ترین لحظه ی زندگی مه. بلافاصله لب، گونه و انگشت های سرخش رو لمس می کنم. رایل بندناف رو می بره و وقتی از من می گیرنش تا تمیزش کنن، احساس خلا می کنم.

چند دقیقه بعد دوباره می دارنش رو سینه م، پیچیدنش لای پتو.

نمی تونم ازش چشم بردارم.

رایل کنار من رو تخت می شینه و پتو رو از روی چونهش کنار می زنه تا بتونیم صورتش رو بهتر ببینیم. انگشتای دست و پاش رو می شمیریم. سعی می کنه چشماش رو باز کنه و به نظرمون این بامزه ترین اتفاق دنیاس. خمیازه می کشه و جفت مون لبخند می زنیم و بیش تر دلمون براش می ره.

وقتی آخرین پرستاراهم از اتاق می رن و بالاخره تنها می شیم، رایل می پرسه که می تونه بغلش کنه یا نه. سر تخت منو می ده بالا تا جفت مون بتونیم راحت تر رو تخت بشینیم. بعد از این که بچه رو می دم دستش، سرمو می ذارم رو شونهش و جفت مون نمی تونیم چشم ازش برداریم.

رایل زیر لب می گه: «لی لی، حقیقت محض؟»

سرمو تگون می دم.

«خیلی از بچه‌ی مارشال و الیسا خوشگل‌تره.»

می خندم و می‌زنم بهش.

زیر لب می‌گه: «شوخی می‌کنم.»

هرچند، خوب می‌دونم منظورش چیه. رایلی خیلی خوشگله، ولی هیچ‌کی حتا به پای دختر ما هم نمی‌رسه.

می‌پرسه: «اسمشو چی بذاریم؟» طول این بارداری رابطه‌ی معمولی با هم نداشتیم، برای همین تا حالا راجع به اسم بچه حرف ن‌زدیم.

یه نگاه بهش می‌ندازم. می‌گم: «می‌خوام یه اسمی شبیه خواهرت روش بذارم، یا شایدم برادرت.»

نمی‌دونم راجع به این حرف چه فکری می‌کنه. به‌شخصه معتقدم اسمی شبیه اسم برادرش رو دخترمون گذاشتن، یه جورایی مرهم زخم‌اشه، ولی شاید خودش این جوری به این قضیه نگاه نکنه.

بهم نگاه می‌کنه. انتظار این جواب رو نداره. می‌گه: «امرسن؟ به‌عنوان اسم دختر یه جورایی بامزه‌س. می‌تونیم صداس کنیم، اما^۱ یا امی^۲.»

با غرور لبخند می‌زنه و به بچه نگاه می‌کنه. «درواقع، این اسم عالیه.» خم می‌شه و پیشونی امرسن رو می‌بوسه.

چند دقیقه‌ی بعد، سرم رو از رو شونه‌ش برمی‌دارم تا بتونم وقتی بچه رو تو بغلش گرفته، نگاهش کنم. صحنه‌ی قشنگیه. تو این حال، دیدن رابطه‌ش با بچه، با این‌که مدت زیادی از بودن رایلی با این بچه نمی‌گذره، از همین حالا می‌تونم ببینم چقدر دوستش داره. می‌تونم ببینم که هر کاری برای محافظت ازش انجام می‌ده. هر کاری از دستش بریاد.

درست همین لحظه‌س که بالاخره راجع به رایلی تصمیم می‌گیرم.

راجع به خودمون.

راجع به چیزی که برای خانواده‌مون بهترینه.

رایلی از خیلی نظرا فوق‌العاده‌اس. دلسوزه. بامحبت. باهوشه. شخصیتش جذابه. سخت‌کوشه.

پدرم هم بعضی از این خصلت‌ها رو داشت. خیلی دلسوز دیگران نبود؛ ولی لحظه‌هایی بوده که باهم گذروندیم و فهمیدم بهم علاقه داره. باهوش بود. شخصیت‌گیری داشت. سخت‌کوش بود؛ ولی بیش‌تر از چیزی که دوستش داشته‌باشم، ازش متنفر بودم. به‌خاطر چند تا تصویری که تو بدترین حالت ازش تو ذهنم موند، بهترین خصلت‌هاش به چشم نمی‌اومدن. دیدن بدترین چهره‌ش برای پنج دقیقه، نمی‌تولست حتا با پنج سال بهترین بودنش جبران شه.

اول به امرسن و بعد به رایل نگاه می‌کنم و می‌دونم باید کاری رو انجام بدم که برای امرسن بهترین. برای ارتباطی که با پدرش برقرار می‌کنه. این تصمیم رو برای خودم یا رایل نمی‌گیرم.

برای امرسن می‌گیرم.

«رایل؟»

وقتی بهم نگاه می‌کنه، داره لبخند می‌زنه؛ ولی وقتی حالت چهره‌ی منو می‌سنجه، لبخندش قطع می‌شه.

«می‌خوام جدا شیم.»

دو بار پلک می‌زنه. حرقام مثل برق فشارقوی می‌گیرنش. به صورتش چین می‌ندازه و دوباره به دخترمون نگاه می‌کنه، کمرش خمیده شده. سرشو عقب و جلو می‌ده. می‌گه: «لی‌لی، خواهش می‌کنم این کارو نکن.»

لحنش ملتمسانه‌س و متنفرم از این که امیدوار بود و من درنهایت کاری کردم که انتظارشو نداشت. تا حدی تقصیر منه، می‌دونم؛ ولی فکر نمی‌کنم تا زمانی که دخترم رو برای اولین بار در آغوش بگیرم، می‌دونستم می‌خوام چیکار کنم.

وقتی حرف می‌زنه صداسش با گریه می‌لرزه. «فقط یه فرصت دیگه بهم بده، لی‌لی، خواهش می‌کنم.»

می‌دونم تو بدترین زمان ممکن دارم ناراحتش می‌کنم. زمانی دارم قلبش رو می‌شکنم که باید بهترین لحظه‌ی زندگی‌ش باشه؛ ولی می‌دونم اگه الان این کارو نکنم، شاید هرگز نتونم متقاعدش کنم که چرا نمی‌تونم ریسک کنم و بپذیرمش.

می‌زنم زیر گریه، چون همون قدر که این وضعیت رایل رو اذیت می‌کنه، منم اذیت می‌شم. با آرامش می‌گم: «رایل، چیکار می‌کنی؟ اگه یه روزی این دخترکوچولو بهت نگاه کنه و بگه، "بابا؟ دوست‌پسرم کتکم زد". بهش چی می‌گی، رایل؟»

امرسن رو می‌چسبونه به سینه‌ش و سرش رو می‌ذاره رو پتوش. با التماس می‌گه: «بس کن، لی‌لی.»

رو تخت صاف‌تر می‌شینم. دستم رو می‌ذارم رو کمر امرسن و سعی می‌کنم از رایل بخوام تو چشمات نگاه کنه. «اگه بیاد بهت بگه "بابا؟ همسرم از پله‌ها هلم داد پایین. گفت اتفاقی بود. حالا باید چیکار کنم؟"»

شونه‌هاش می‌لرزن و از روزی که دیدمش اولین باره که اشک می‌ریزه. اشکای واقعی که از گونه‌هاش سرازیر می‌شن، وقتی دخترش رو محکم چسبونده به خودش. منم دارم گریه می‌کنم؛ ولی باز از خواسته‌م دست نمی‌کشم. فقط به خاطر دخترم.

«اگه...»

زبونم بند می‌آد. «اگه بیاد بهت بگه "همسرم می‌خواست به زور با من بخوابه، بابا. وقتی بهش التماس می‌کردم که بس کنه از روم بلند نشد؛ ولی قسم خورده دیگه این کارو نمی‌کنه. حالا باید چیکار کنم، بابا؟»

پیشونی امرسن رو پشت سر هم می‌بوسه و اشک از گونه‌هاش جاریه.

«بهش چی می‌گی، رابل؟ بهم بگو. باید بدونم به دخترمون چی می‌گی، اگه مردی که با همه‌ی وجود بهش علاقه داره، بهش آسیبی برسونه.»

بغض تو سینه‌ش می‌شکنه. خم می‌شه سمت من و یکی از دستاش رو می‌ندازه دوزم. بین گریه می‌گه: «بهش التماس می‌کنم اون مرد رو ول کنه.» با ناامیدی لباس رو می‌چسبونه به پیشونی من و ریختن اشک‌هاش رو گونه‌هام رو حس می‌کنم. لباس رو می‌چسبونه به گوش من و جفت‌مون رو تو آغوش می‌گیره. «بهش می‌گم ارزشش خیلی بیش‌تر از این حرفاس و بهش التماس می‌کنم که برنگرده، هرچقدر هم اون مرد دوستش داشته باشه. ارزشش خیلی بیش‌تر از این حرفاس.»

جفت‌مون می‌شیم تصویر آشفته و پر از بغض اشک، قلب‌های شکسته و رؤیاهای برباد رفته. همدیگه رو تو آغوش می‌گیریم. دخترمون رو تو آغوش می‌گیریم و به‌سختی گرفتن این تصمیم، راه زندگی‌مون رو از هم جدا می‌کنیم، قبل از این که این راه ما رو به بیراهه ببره.

بچه رو می‌ده دست من و اشک‌هاش رو پاک می‌کنه. بلند می‌شه، هنوز داره اشک می‌ریزه. هنوز نفس نفس می‌زنه. همین پونزده دقیقه‌ی پیش، عشق زندگی‌ش رو از دست داد. همین پونزده دقیقه‌ی پیش، پدریه دختر زیبا شد. این کاریه که پونزده دقیقه می‌تونه بایه آدم بکنه، می‌تونه یه آدم رو نابود کنه. می‌تونه نجاتش بده.

به راهرو اشاره می‌کنه. می‌خواد بدونم باید بره و خودش رو جمع‌وجور کنه. وقتی می‌ره سمت در تا حالا به این غمگینی ندیده بودمش؛ ولی می‌دونم یه روزی به‌خاطر امروز، ممنون من می‌شه. می‌دونم روزی می‌رسه که می‌فهمه به‌خاطر دخترش تصمیم درستی گرفتم.

وقتی در پشت سرش بسته می‌شه، به امرسن نگاه می‌کنم. می‌دونم این زندگی، چیزی نیس که آرزو داشتم براش فراهم کنم. خونه‌ای که توش با پدرومادرش زندگی کنه، پدرومادری که بتونن باهم بهش عشق بورزن و بزرگش کنن؛ ولی نمی‌خوام زندگی‌ش مثل من باشه. نمی‌خوام بدترین چهره‌ی پدرش رو ببینه. نمی‌خوام شاهد این باشه که پدرش خشونت با منو به جایی برسونه که دیگه اونو پدر خودش ندونه؛ چون مهم نیس چقدر لحظه‌های خوش رو تو زندگی‌ش با رابل تجربه کنه، از روی تجربه می‌دونم تنها چیزی که تو ذهنش می‌مونه، بدترین لحظه‌هاست.

اتفاق‌ها تکرار می‌شن؛ چون فرار از شون خیلی دردناکه. از هم پاشیدن خانواده، یه دنیا درد و جرئت می‌خواد. بعضی وقتا انگار ادامه‌دادن روال‌های قبلی راحت‌تره، تا این‌که با ترس بیرون‌کشیدن خودت و زمین‌خوردن احتمالی ت روبه‌رو شی.

مادر من این شرایط رو تجربه کرده.

اگه بذارم دخترم چنین شرایطی رو تجربه کنه خیلی گناه کردم.

پیشونی‌ش رو می‌بوسم و یه قول بهش می‌دم. «دیگه همه‌چی تموم شد. کسی جز من و خودت نموند و کسی نماند جز ما.»

بخش پایانی

از بین شلوغی‌های خیابون ییلستین^{۱۶} می‌گذرم تا می‌رسم به تقاطع. کالسکه رو آهسته می‌کشم و لبه‌ی جدول می‌ایستم. سقفش رو می‌زنم کنار و به امی نگاه می‌کنم. داره مثل همیشه پاهاش رو تکون می‌ده و لبخند می‌زنه. بچه‌ی خیلی شادیه. به حس آرامش بخش با خودش داره که آدمو معتاد می‌کنه.

یه خانومی می‌پرسه: «چند وقتشه؟» با ما پشت خط عابر ایستاده، با تحسین به امرسن نگاه می‌کنه.

«یازده ماه.»

می‌گه: «خیلی خوشگله، درست شبیه خودتونه. لب‌ودهن تون عین همه.»

لبخند می‌زنم. «ممنون، ولی پدرشو ندیدی. چشماش به اون رفته.»

جراغ عبور عابر سبز می‌شه و وقتی با عجله از خیابون رد می‌شیم، سخت از بین جمعیت می‌گذرم. همین جوری نیم ساعت دیر کردم و رایل دو بار بهم پیام داده. حالا هنوز لذت هر چیزی که باهاش بچه رو تشویق می‌کنیم، مونده. رایل امروز می‌بینه چه اوضاعی دارن؛ چون یه عالمه ازشون ریختم تو ساک امرسن.

وقتی امرسن سه‌ماهه بود از آپارتمانی که رایل خریده بود، اومدم بیرون. یه خونه گرفتم که به محل کارم نزدیک‌تره تا پیاده برم و بیام، که این عالیه. رایل برگشت به آپارتمانی که خریده بود؛ ولی بین روزایی که می‌رم خونه‌ی الیسا و روزایی که رایل با امرسنه، حس می‌کنم هنوز همون قدر که خونه‌ی خودم هستم خونه‌ی اونا هم هستم.

«داریم می‌رسیم امی.» نزدیک تقاطع می‌پیچیم دست راست و این قدر عجله دارم که یه مرد مجبور می‌شه از سر راهمون بره کنار و بچسبه به دیوار تا زیر نگیرمش. سرمو می‌گیرم پایین و از کنارش رد می‌شم، زیر لب می‌گم: «معذرت می‌خوام.»

«لی‌لی؟»

می‌ایستم.

آروم برمی‌گردم؛ چون صداش تو کل تنم طنین می‌ندازه. تا حالا فقط دو صدا این حس رو بهم دادن و صدای رایل دیگه تا این حد بهم این حسو نمی‌بخشه.

وقتی بهش نگاه می‌کنم، چشمای آبی‌ش تو آفتاب نیمه‌باز شدن. دستش رو می‌آره بالا تا جلوی چشماش رو بگیره و نیشخند می‌زنه.

«سلام.»

می‌گم: «سلام.» ذهن آشفته‌م سعی می‌کنه آروم شه و بذاره به خودم پیام.

یه نگاه به کالسکه می‌ندازه و بهش اشاره می‌کنه. «این... این بچه‌ی تونه؟»

سرمو تکون می‌دم و اون می‌آد این طرف، روبه‌روی کالسکه می‌شینه و یه لبخند عمیق به امرسن می‌زنه. می‌گه:
«وای. خیلی خوشگله لی‌لی. اسمش چیه؟»

«امرسن. بعضی وقتا بهش می‌گیم امی.»

انگشتش رو می‌ذاره تو مشت امرسن و امرسن پاهاشو تکون می‌ده و انگشتش رو عقب‌وجلو می‌کنه. یه لحظه با
تحسین به امرسن نگاه می‌کنه و دوباره بلند می‌شه.

می‌گه: «خیلی خوب شدی.»

سعی می‌کنم بهش نگاهم نندازم؛ ولی سخته. مثل همیشه خوش‌تیپه، ولی این اولین باره که می‌بینمش و سعی
نمی‌کنم متکر این واقعیت بشم که چقدر جذاب شده. یا اون پسر آس‌ویاس تو اتاقم خیلی فاصله داره؛ ولی باز...
یه جورایی هنوز همونه.

صدای رسیدن پیام رو دوباره تو جیبم حس می‌کنم. رایله.

به پایین خیابون اشاره می‌کنم. می‌گم: «دیرمون شده، رایل نیم ساعته که منتظره.»

تا اسم رایل رو می‌آرم، نگاه اطلس ناراحت می‌شه؛ ولی سعی می‌کنه نشون نده. سرشو تکون می‌ده و آروم می‌ایسته
کنار تا ما رد شیم.

واضح‌تر می‌گم: «امروز باید امرسن پیش اون باشه.» با این شیش کلمه بیش‌تر از هر مکالمه‌ی دیگه‌ای حرفمو
می‌زنم.

تو نگاهش می‌بینم که خیالش راحت می‌شه. سرشو تکون می‌ده و به پشت سرش اشاره می‌کنه. «باشه. منم دیرم
شده. ماه پیش یه رستوران جدید تو خیابون بیلستین باز کردم.»

«وا. تبریک می‌گم. باید مامانو بیارم اون جا و هرچی زودتر ببینمش.»

لبخند می‌زنه. «باید این کارو بکنی. بهم خبر بده تا مطمئن بشم و خودم براتون غذا بپزم.»

این لحظه خیلی معذبم و مکث می‌کنم، بعد به پایین خیابون اشاره می‌کنم. «ما باید...»

با لبخند می‌گه: «پریم.»

دوباره سرمو تکون می‌دم. سرمو خم می‌کنم و می‌رم جلو. نمی‌دونم چرا این جور و واکنش نشون می‌دم، انگار بلد
نیستم عادی صحبت کنم. یکی دو متر که دور می‌شم، برمی‌گردم پشت سرم رو نگاه می‌کنم. هنوز همون جا
ایستاده. داره موقع رفتن نگاهم می‌کنه.

سر تقاطع می پیچیم و می بینم رایل بیرون گل فروشی کنار ماشینش منتظر ایستاده. وقتی می بینم ما داریم نزدیک می شیم، چشماش برق می زنن. «ایمیل منو گرفتی؟» می شینه و کمرپند امرسن رو باز می کنه.

«آره، راجع به این که نرده ی محافظ بچه یادم باشه؟»

سرشو تکیه می ده و بچه رو از کالسکه می آره بیرون. «یکی از اونا براش نخریدیم؟»

دکمه ها رو می زنم تا کالسکه رو جمع کنم و بعد می برم پشت ماشین رایل. «جرا، ولی فکر کنم یه ماه پیش شکست، انداختمش دور.»

صندوق رو می زنه باز شه، بعد انگشتش رو می زنه به چونه ی امرسن. «شنیدی امی؟ مامی جونت رو نجات داد.» امرسن بهش لبخند می زنه و با شیطنت می زنه به دست رایل. رایل پیشونی اش رو می بوسه و بعد کالسکه اش رو برمی داره. می ندازه تو صندوق. در صندوق رو می بندم و خم می شم تا امرسن رو یه بوس کوچولو کنم.

«عاشقتم امی. امشب می بینمت.»

رایل در عقب رو باز می کنه تا بذارش تو صندلی ماشینش. با رایل خداحافظی می کنم تا با عجله برگردم پایین خیابون.

رایل بلند می گه: «لی لی! کجا می ری؟»

می دونم انتظار داشت برم تو گل فروشی، چون همین جوری ش هم باز کردنش دیر شده. شاید هم باید همین کارو بکنم؛ ولی دلم طاقت نمی آره. باید یه کاری بکنم. برمی گردم و می آم سمتش. «یه کاری یادم رفت! امشب که می آم ببرمش، می بینمت!»

رایل دست امرسن رو می آره بالا و با من خداحافظی می کنن. تا سر تقاطع می پیچم، دو سرعت رو شروع می کنم. از مردم رد می شم، می خورم به چند نفر و یه خانوم بهم فحش می ده؛ ولی ارزشش رو داره وقتی از پشت اطلس رو می بینم.

داد می زنم. «اطلس!» داره اون طرفی می ره، برای همین دوباره از بین جمعیت به سختی می گذرم. «اطلس!» می ایسته؛ ولی بر نمی گرده. سرشو می آره بالا، انگار نمی دونه داره درست می شنوه یا نه.

دوباره داد می زنم. «اطلس!»

این بار که برمی گرده، برگشتنش با هدفه. چشماش می افتن به چشمای من، سه ثانیه مات مون می بره و به هم خیره می مونیم؛ ولی بعدش جفت مون می آیم سمت هم. با قدم های محکم، بین مون بیست قدم فاصله س.

پنج.

یک.

هیچ کدوم از ما قدم آخرو بر نمی داره.

نفس کم آوردم، نفس نفس می زنم و مضطربم. «یادم رفت ادامه ی اسم امرسن رو بهت بگم.»

دستم می زنم به کمرم و نفسمو می دم بیرون. «اسمش دُریه^{۹۶}»

همون لحظه هیچ واکنشی نشون نمی ده؛ ولی بعد کمی گوشه ی چشمش چین می افتن. لباس یه تکون می خورن.

انگار داره جلوی لبخندش رو می گیره. «چه اسم محسری واسه ش گذاستی.»

سرمو تکون می دم و لبخند می زنم و همون جا می ایستم.

نمی دونم چیکار کنم. فقط می خواستم اینو بدونه؛ ولی حالا که بهش گفتم، اصلاً به این که بعدش چیکار کنم یا چی

بگم، فکر نکرده بودم.

دوباره سرمو تکون می دم و بعد یه نگاه به اطرافم می اندازم، به پشت سرم اشاره می کنم «خب... فکر کنم بهتره...»

بین شلوغی خیابونا، صدای بوق، آدمایی که باعجله از کنارمون می گذرن و می خورن به مون، آهسته موهامو

می بوسه و هرچی اطراف مونه، محو می شه.

با صدای آروم می گه: «لی لی، حالا فکر می کنم زندگی م در خورتو هست. پس هر وقت آمادگی ش رو داشتی...»

کاپشنش رو محکم می گیرم تو مشتم و صورتمو سفت می چسبونم به سینه ش و بر نمی دارم. یهو حس می کنم

دوباره پونزده سالمه. با شنیدن حرفاش گونه هام گل می ندازن.

ولی پونزده ساله نیستم.

یه آدم بالغ یا مسئولیت های خودم هستم و یه بچه دارم. نمی تونم بذارم احساسات نوجوونی م بهم غلبه کنه.

دست کم، نه بدون کمی اطمینان.

می آم عقب و بهش نگاه می کنم. «تو به خیریه کمک می کنی؟»

اطلس هاج و واج می خنده. «چندین بار. چطور؟»

«یه روزی بچه می خوای؟»

سرشو تکون می ده. «معلومه که آره.»

«فکر می کنی روزی برسه که یخوای از بوستون بری؟»

سرشو تکون می ده. «نه. هرگز. همه چی این جا بهتره، یادته؟»

جوابش اطمینانی رو که می‌خوام، بهم می‌ده. بهش لبخند می‌زنم. «باشه، من آماده‌م.»
منو می‌کشه سمت خودش و می‌خندم. با همه‌ی اتفاقاتی که از روز دیدنش تو زندگی‌م افتاد، هیچ‌وقت انتظار این
پایان رو نداشتم. خیلی بهش امید داشتم؛ ولی تا این لحظه نمی‌دونستم روزی اتفاق می‌افته یا نه.
با زمزمه می‌گه: «حالا می‌تونی دست از شنا بکشی، لی‌لی. بالاخره رسیدیم به ساحل.»

یادداشت نویسنده

توصیه می‌شود این قسمت بعد از خواندن کتاب مطالعه شود، به این دلیل که برخی قسمت‌های داستان را توضیح می‌دهد.



اولین خاطراتم مربوط به زمانی که دو سال‌ونیم داشتم، اتاقم در نداشت و به جاش یک ملحفه به بالای در وصل شده بود. یادم می‌آد داد پدرم رو شنیدم، به همین خاطر از این طرف ملحفه دزدکی نگاه کردم که پدرم تلویزیون رو برداشت و پرت کرد سمت مادرم و مادرم افتاد زمین.

قبل از سه سالگی من، مادرم ازش طلاق گرفت. جدا از این، هر خاطره‌ی دیگه‌ای از پدرم دارم، خوبه. هیچ وقت با من یا خواهرام تند برخورد نکرد، باوجوداین که هزاران بار با مادرم این رفتارو کرد.

می‌دونستم زندگی مشترک‌شون خشونت‌باره، ولی هیچ وقت مادرم در این مورد حرفی نمی‌زد. صحبت کردن راجع به این موضوع، به معنای بدگویی از پدرم بود و این کاریه که مادرم حتا به بار هم انجامش نداد. دلش می‌خواست رابطه‌ی من و پدرم خالی از تنش‌های بین خودشون باشه. به همین خاطر، برای والدینی که فرزندان‌شون رو وارد آشفتگی رابطه‌شون نمی‌کنن، احترام خاصی قائلم.

یه بار از پدرم راجع به این خشونت‌ها پرسیدم. در مورد ارتباطشون خیلی صادق بود. سال‌هایی که با مادرم زندگی می‌کرد، الکلی بود و خیلی راحت پذیرفت که رفتار خوبی با مادرم نداشته. درواقع بهم گفت طوری مادرم رو زده که دو تا از مفصلای دستش با برخورد به جمجمه‌ی مادرم شکستن و جاشون انداخته.

پدرم تمام عمرش از برخوردی که با مادرم داشت پشیمون بود. بد رفتاری با مادرم بزرگ‌ترین اشتباهش بود و می‌گفت سنش می‌ره بالا و می‌میره؛ ولی یاز دیوانه‌وار عاشق مادرم می‌مونه.

به نظر من این ساده‌ترین مجازات چیزیه که مادرم تحمل کرد.

وقتی تصمیم گرفتم این داستان رو بنویسم، اول از مادرم اجازه گرفتم. بهش گفتم می‌خوام این داستان رو برای زن‌هایی مثل خودش بنویسم. همچنین قصد داشتم اینو برای تمام کسانی که زن‌هایی مثل مادر منو کامل درک نمی‌کنن، بنویسم.

خودم یکی از اونا بودم.

مادری که من می‌شناسم، آدم ضعیفی نیس. اون کسی نبود که بتونم تصور کنم مردی رو که باهاش رفتار خشونت‌آمیزی داشته، بارها و بارها بیخسه؛ ولی حین نوشتن این کتاب و قدم گذاشتن تو ذهن لی‌لی، سریع متوجه

شدم موضوع اون قدر که از بیرون مشخص و قابل حل به نظر می‌رسه، نیس.

بیش از چند بار حین نوشتن این کتاب، خواستم پلات رو تغییر بدم. نمی‌خواستم رایل اونی باشه که قرار بود بشه؛ چون تو چند فصل اول عاشقش شده بودم، همون‌طور که لی‌لی عاشقش شد. همون‌طور که مادرم عاشق پدرم شد.

اولین اتفاقی که تو آشپزخونه بین رایل و لی‌لی افتاد، چیزیه که اولین بار که پدرم رو مادرم دست بلند کرد، اتفاق افتاد. مادرم داشت کاسرول درست می‌کرد و پدرم مشروب خورده بود. پدرم کاسرول رو از فر آورد بیرون، بدون استفاده از دستگیره. به نظر مادرم بامزه بود و خندید. تصویر بعدی‌ای که دید، این بود که پدرم جوری روش دست بلند کرد که مادرم از این سر آشپزخونه پرت شد اون سمت.

تصمیم گرفت برای این اتفاق اونو ببخشه؛ چون عذرخواهی و پشیمونی‌ش قابل باور بود یا دست‌کم اون قدر باورپذیر بود که مادرم ترجیح داد فرصت دوباره بهش بده و اونو با قلب شکسته تنها گذاشتن، براش آزاردهنده‌تر بود.

با گذشت زمان، اتفاق‌های بعدی شبیه اولین اتفاق بودن. پدرم بارها و بارها اظهار پشیمانی می‌کرد و قول می‌داد دیگه این کار تکرار نشه. دست آخر کار به جایی رسید که مادرم می‌دونست قول‌هاش تو خالی‌ان، ولی تا اون موقع صاحب دو دختر شده بود و پولی هم برای رفتن نداشت و برعکس لی‌لی، مادر من اون قدر حامی اطرافش نبودن. هیچ پناهگاهی برای زنان قربانی خشونت وجود نداشت. اون زمان حمایت‌های دولتی در این زمینه خیلی کم بودن.

معنای رفتن، ریسک سقفی بالای سر نداشتن بود؛ ولی برای مادرم از هر راه دیگه‌ای بهتر بود.

پدرم چند سال پیش از دنیا رفت، وقتی بیست و پنج‌ساله بودم. بهترین پدر دنیا نبود. بی‌شک بهترین همسر هم نبود؛ ولی به خاطر رفتار مادرم، تو منم رابطه‌ی خیلی نزدیکی باهاش داشته باشم؛ چون مادرم هر اقدام اساسی‌ای رو برای خروج از مسیر، قبل از کشیده شدن به بیراهه، انجام داد و این کار ساده‌ای نبود. درست قبل از این که من سه‌ساله بشم و خواهر بزرگ‌ترم پنج‌ساله، پدرم رو ترک کرد. دو سال از کار فقط لوبیا خوردیم و ماکارونی و پنیر. به مادر تنها بود که تحصیلات دانشگاهی هم نداشت و خودش دو دختر رو بزرگ می‌کرد، تقریباً بدون هیچ کمکی، ولی علاقه‌ش به ما بهش قدرت برداشتن اون قدم ترسناک رو بخشید.

اصلاً قصد ندارم با شرایط رایل و لی‌لی تعریفی از خشونت خانگی بدم یا این که با شخصیت رایل ویژگی‌های بیش‌تر مردهای خشن رو تعریف کنم. شرایط با هم متفاوتند. نتایج متفاوتند. تصمیم من این بود که داستان رایل و لی‌لی

مثل داستان پدرمادرم باشه. از بسیاری جهات رایل رو شبیه پدرم ساختم. هر دو خوش قیافه، دلسوز، بامزه و باهوشن، ولی بعضی لحظه‌ها رفتاری غیرقابل بخشش دارن.

از بسیاری جهات لی لی رو شبیه مادرم ساختم. هر دو با محبت، با ذکاوت و زن‌های قوی‌ای هستن که فقط عاشق مردهایی می‌شن که اصلاً لایق عشق نیستن.

دو سال بعد از جدانشدن از پدرم، مادرم با ناپدری‌م آشنا شد. اون نمونه‌ی کامل یه همسر خوب بود.

خاطراتی که از کودکی ازشون دارم، معیار من رو برای ازدواجم ساختن.

وقتی بالاخره به مرحله‌ی ازدواج رسیدم، سخت‌ترین کار این بود که به پدر خودم بگم که اون کسی نیس که تو راهروی کلیسا منو همراهی می‌کنه و این که از ناپدری‌م می‌خوام این کارو انجام بده.

حس کردم به خیلی از دلایل باید این کارو بکنم. ناپدری‌م به‌عنوان یه همسر کارهایی انجام داد که پدرم هیچ‌وقت انجام نداد.

ناپدری‌م از لحاظ مالی کارهای زیادی انجام داد که پدرم هرگز انجام نداد و ناپدری‌م ما رو طوری بزرگ کرد، انگار بچه‌های خودش بودیم، درحالی که حتا یه بار مانع رابطه‌ی ما با پدر واقعی‌مون نشد.

یادمه یه ماه قبل از مراسم عروسی‌م تو سالن پذیرایی پدرم نشسته بودم. بهش گفتم دوستش دارم؛ ولی می‌خوام ناپدری‌م منو تو راهروی کلیسا همراهی کنه. انتظار داشتم قبول نکنه و آماده‌ی شنیدن جواب منفی‌ش بودم؛ ولی جوابی که بهم داد، جیری نبود که انتظارش رو داشتم.

سرشو تکیه داد و گفت: «کالین، اون تو رو بزرگ کرده. باید هم تو مراسم عروسی‌ت تو رو بسپره دست داماد و تو نباید به‌این خاطر احساس گناه کنی؛ چون کار درستو داری انجام می‌دی.»

می‌دونستم تصمیم من پدرم رو آزرده‌خاطر کرده؛ ولی به‌عنوان یه پدر اون قدر از خود گذشته بود که نه تنها به تصمیم من احترام بذاره، بلکه از منم بخواد بهش احترام بذارم.

روز عروسی‌م پدرم بین حاضرین نشست و شاهد بود مرد دیگه‌ای با من تو راهروی کلیسا می‌آد. می‌دونستم همه به این فکر می‌کردن که چرا از جفت‌شون نخواستم با من بیان؛ ولی حالا که بهش فکر می‌کنم، می‌فهمم از روی احترام به مادرم این تصمیم رو گرفتم.

این که انتخاب کردم چه کسی با من تا انتهای راهروی کلیسا بیاد، ارتباطی به پدر یا حتا ناپدری‌م نداشت. همه‌ش به‌خاطر مادرم بود. من خواستم مردی که با مادرم جواری رفتار کرد که شایسته‌ی مادرم بود، افتخار سپردن

دخترش دست داماد رو داشته باشه.

قبلاً همواره عنوان کرده بودم فقط برای سرگرمی می‌نویسم. برای آموزش، ترغیب یا آگاه کردن نمی‌نویسم.

داستان این کتاب جداست. این برای من سرگرمی نبود. طاقت فرساترین چیزی بود که تا حالا نوشتم.

هرازگاهی دلم می‌خواست دکمه‌ی حذف رو بزنم و رفتار رایل با لی رو عوض کنم. می‌خواستم صحنه‌هایی که لی لی رایل رو می‌بخشید، بازنویسی کنم و تو این صحنه‌ها زن مقاوم‌تری رو جایگزین کنم - شخصیتی که تمام تصمیم‌های درست رو به موقع می‌گیره - ولی اونا شخصیت داستان من نمی‌شدن.

اونم داستان من نمی‌شد.

می‌خواستم یه چیز واقعی راجع به شرایطی که مادرم داشت بنویسم - شرایطی که خیلی از زن‌ها دارن - قصد داشتم عشق بین لی لی و رایل رو واکاوی کنم، تا بتونم لمس کنم مادرم چه حسی داشت. وقتی مجبور شد تصمیم به ترک پدرم بگیره، مردی که با همه‌ی وجود بهش علاقه داشت.

بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم اگه مادرم اون تصمیم رو نمی‌گرفت زندگی‌م چه شکلی می‌شد. اون عشق خودش رو رها کرد تا دخترش هرگز فکر نکنن، چنین رابطه‌ای عادیه. مرد دیگه‌ای تاجی مادرم نشد - یه سوالیه با لباس براق - خودش قدرت ترک پدرم رو پیدا کرد. با آگاهی از این که قراره وارد جدالی تازه شه که به‌عنوان یه مادر تنها فشار بیش‌تری هم بهش وارد می‌شه. برای من مهم بود که شخصیت لی لی درست همین قدرت رو ترسیم کنه. لی لی تصمیم نهایی برای ترک رایل رو به‌خاطر دخترشون گرفت. هرچند، این احتمال ضعیف وجود داشت که رایل در نهایت تغییر مثبت کنه؛ ولی بعضی موارد اصلاً ارزش ریسک ندارن. خصوصاً زمانی که اون ریسک کردن‌ها تو گذشته باعث شکست شده باشن.

قبل از نوشتن این کتاب، برای مادرم احترام زیادی قائل بودم. حالا که به انتهایش رسیدم و تونستم قسمت کوچیکی از درد و جدالی رو واکاوی کنم، که پشت سر گذاشت تا به جایی که امروز هست، رسید، فقط یه حرف برای گفتن بهش دارم.

می‌خوام وقتی بزرگ شدم مثل تو بشم.

شاید تنها یه اسم به‌عنوان نویسنده‌ی این کتاب عنوان شه؛ ولی بدون افراد ذیل قادر به نوشتن اون نبودم:

خواهرام، حتا اگه خواهر من هم نبودین، همین قدر به شما علاقه داشتم. والدین مشترک که امتیاز ویژه‌ای هست.

فرزندانم، شما بزرگ‌ترین دستاورد زندگی من هستین. لطفاً هیچ‌وقت منو از گفتن این جمله پشیمون نکنین.

تقدیم به الن دخترس، یکی از تنها چهار نفری که امیدوارم هرگز نبینم. توی تاریکی‌ها نور میدی. لی لی و اطلس از

وجودت ممنون هستن.

نمونه خوان‌ها و اولین حامیان تک‌تک کتاب‌ها. بازخورد، حمایت و محبت بی‌وقفه‌ی شما لطفی بی‌شائبه در حق منه. همگی شما رو دوست دارم.

به خواهرزاده‌م. حالا دیگه هر لحظه ممکنه پا تو این دنیا بذاری و تو عمرم این قدر هیجان نداشتی. می‌خوام همون خاله‌ای بشم که دوست داری.

تقدیم به لیندی^{۸۸}. ممنون بابت درس‌های زندگی و نمونه‌های انسان‌های از خود گذشته. و ازت متشکرم به خاطر یکی از تأثیرگذارترین جمله‌ها که تا آخر عمر تو ذهنم می‌مونه. «چیزی به نام آدم بد نداریم. همه‌ی ما فقط آدمایی هستیم که بعضی وقتا کارای اشتباه ازمون سر می‌زنه.» خوشحالم مادر خواهر کوچولوی من هستی.

تقدیم به ونس^{۸۹}. متشکرم برای مادرم همسر شایسته‌ای بودی و همین‌طور پدری از خود گذشته. همسرم هیث^{۹۰}. تو همه‌ی وجودت خوبه. بهترین کسی هستی که به عنوان پدر فرزندانم و برای سپری کردن ادامه‌ی زندگی‌م انتخاب کردم. همه‌ی ما خوش‌شانسیم که تو رو داریم.

به مادرم. تو برای همه پر از ارزشی. این می‌تونه بعضی وقت‌ها سخت باشه؛ ولی تا حدی می‌دونی که سختی‌ها خالی از لطف نیستن. کل خانواده‌ی ما از تو سپاسگزارن.

و در آخر تقدیم به پدر عزیزم، ادی^{۹۱}. این جا نیستی تا خلق این کتاب رو ببینی؛ ولی می‌دونم بزرگ‌ترین حامی این کتاب می‌شدی. تو زندگی خیلی چیزها به من یاد دادی، مهم‌ترینش این بود که محکوم نیستیم همواره همونی که به زمانی بودیم، بمونیم. قول می‌دم از تو با بدترین تصویرهایی که ازت دارم، یاد نکنم. تو رو با بهترین تصاویری که ازت دارم به خاطر می‌آرم، که کم هم نبودن. از تو به عنوان کسی یاد می‌کنم که قادر بود به مشکلاتی غلبه کنه که خیلی‌ها قادر به انجام اون نیستن. ممنون که یکی از نزدیک‌ترین دوست‌های من شدی و ممنون که در روز عروسی‌م جوری از من حمایت کردی که متفاوت از هر پدری بود. دوست دارم. دلم برات تنگ شده.

[\[←۱\]](#)

Boston

[\[←۲\]](#)

Maine

[\[←۳\]](#)

Shields Brooke

[\[←۴\]](#)

Jobs Steve

[\[←۵\]](#)

Tillman Pat

[\[←۶\]](#)

Bloom Andrew

[\[←۷\]](#)

Bloom Jenny

[\[←۸\]](#)

Bloom Lily

[\[←۹\]](#)

Burberry

[\[←۱۰\]](#)

Earth Google

[\[←۱۱\]](#)

Melcher

[\[←۱۲\]](#)

Kincaid Ryle

[\[←۱۳\]](#)

Bloom در زبان انگلیسی به معنای نوگل

[←۱۴]

Blossom در زبان انگلیسی به معنای شکوفه

[←۱۵]

Atlas

[←۱۶]

Robert

[←۱۷]

call On آماده برای انجام کار

[←۱۸]

Alex

[←۱۹]

Nebraska یکی از ایالات آمریکا

[←۲۰]

Degeneres Ellen

[←۲۱]

Portia

[←۲۲]

Ivory Abigail

[←۲۳]

Carson

[←۲۴]

Burlson

[←۲۵]

Corrigan Atlas

[←۲۶]

Katie

[←۲۷]

Brody Adam .

[←۲۸]

Massachusetts از ایالت‌های آمریکا که مرکز آن شهر بوستون هست.

[←۲۹]

Alyssa

[←۳۰]

Pinterest

[←۳۱]

Hermes

[←۳۲]

Marshall

[←۳۳]

CVS از فروشگاه‌های بزرگ عمده فروشی و دارو در آمریکا

[←۳۴]

Sprite

[←۳۵]

ACE

[←۳۶]

Nutini Paolo .

[←۳۷]

Movement Eye :Rapid REM. حرکات سریع چشمی

[←۳۸]

Devin

[←۳۹]

Ellis

[\[←۴۰\]](#)

Sampson Levi

[\[←۴۱\]](#)

SeedsAnonymous: در فارسی به معنای بذره‌های بی نام و نشان

[\[←۴۲\]](#)

Jr Connick Harry

[\[←۴۳\]](#)

Andy

[\[←۴۴\]](#)

Brimer

[\[←۴۵\]](#)

Colorado

[\[←۴۶\]](#)

Army Salvation کنند از سازمان‌های مسیحیان که اعضای آن لباس نظامی پوشیده و به مردم نیازمند کمک

میکنند.

[\[←۴۷\]](#)

Reply

[\[←۴۸\]](#)

Markeston on Bib's

[\[←۴۹\]](#)

Jenny

[\[←۵۰\]](#)

Massachusetts

[\[←۵۱\]](#)

Plaza

[←۵۲]

Cassie

[←۵۳]

الن دجنرس گوینده ی این شخصیت در این انیمیشن میباشد.

[←۵۴]

Marlin

[←۵۵]

Steampunk یک زیر شاخه از ژانر علمی-تخیلی می باشد که در اواخر قرن ۱۹ مطرح شد. صحنه های این خیال پردازی در فضاهایی انفاق می افتد که در عین فضای ویکتوریایی قرن ۱۹ و کاربرد وسیع موتور بخار، مفاهیم جدید خیال پردازی یا علمی-تخیلی هم در آن ها حضور دارند. گاهی استیم پانک معرف فضای «تاریخ محتمل» است. یعنی معرف خط پیشرفتی که در آن بشر راهی به جز، راه فعلی را برای پیشبرد صنعت پیموده باشد.

[←۵۶]

Podge Mod

[←۵۷]

Ohio

[←۵۸]

HomeGoods از فروشگاه های زنجیره ای، لوازم خانگی در امریکا

[←۵۹]

Gretchen

[←۶۰]

craniopagus.

[←۶۱]

ACE از شرکت های آمریکایی معروف، در تولید بانداژ

[←۶۲]

baby

[←۶۳]

Nebraska از ایالت‌های امریکا

[←۶۴]

Idaho از ایالت‌های امریکا

[←۶۵]

Ramsay Gordon از سرآشپزهای معروف بریتانیا

[←۶۶]

Puck Wolfgang از سرآشپزهای معروف اتریشی-امریکایی

[←۶۷]

Globe Boston از روزنامه‌های معروف امریکا، واقع در ایالت بوستون

[←۶۸]

Confuser-cackle

[←۶۹]

Emerson

[←۷۰]

Serena

[←۷۱]

Minnesota

[←۷۲]

Clinic Mayo نام شرکت غیرانتفاعی علمی و تحقیقاتی پزشکی، واقع در ایالت مینه سوتای امریکا.

[←۷۳]

Smith Will

[←۷۴]

Hancock

[←۷۵]

Scotch نوعی ویسکی که در اسکاتلند تولید می‌شود

[←۷۶]

TripAdvisor از شرکت های اینترنتی امریکا، که در ارتباط با سفر اطلاعات ارائه می دهند.

[←۷۷]

Wellesley

[←۷۸]

Sea Caribbean دریایی در غرب اقیانوس اطلس، در منطقه ی کارائیب امریکای مرکزی

[←۷۹]

Crepe نوعی کیک نازک

[←۸۰]

Poker

[←۸۱]

Darin

[←۸۲]

Brad

[←۸۳]

Fields and Rodan از شرکت های معتبر محصولات طبی مراقبت از پوست

[←۸۴]

Jimmy

[←۸۵]

Fold

فولد یا جا رفتن، اصطلاحی در بازی پوکر می باشد به معنای خارج شدن از دور بازی

[←۸۶]

Straight از اصطلاحات بازی پوکر، وقتی پنج ورق از خال های مختلف به ترتیب پشت سر هم قرار می

گیرند، که بهترین دست نیست.

[←۸۷]

Kind a of Four کاره، در بازی پوکر یعنی چهار عدد از یک ورق که یکی از بهترین دست ها می باشد.

[←۸۸]

Flush Straight پنج کارت پشت سر هم با یک خال، که بهترین دست پوکر هست.

[←۸۹]

shower Baby مهمانی‌ای که در آن دوستان مادر برایش هدیه آورده و نزدیک شدن تولد نوزاد او را جشن می‌گیرند.

[←۹۰]

Lullaby Brahms' از لالایی‌های معروف ساخته ی یوهانس برامس، آهنگساز آلمانی

[←۹۱]

Bacon گوشت خوک سود شده

[←۹۲]

Evenberg

[←۹۳]

Broadway

[←۹۴]

Emma

[←۹۵]

Emmy

[←۹۶]

Boylston

[←۹۷]

Dory

[←۹۸]

Lindy

[←۹۹]

Vance

[←۱۰۰]

Heath

